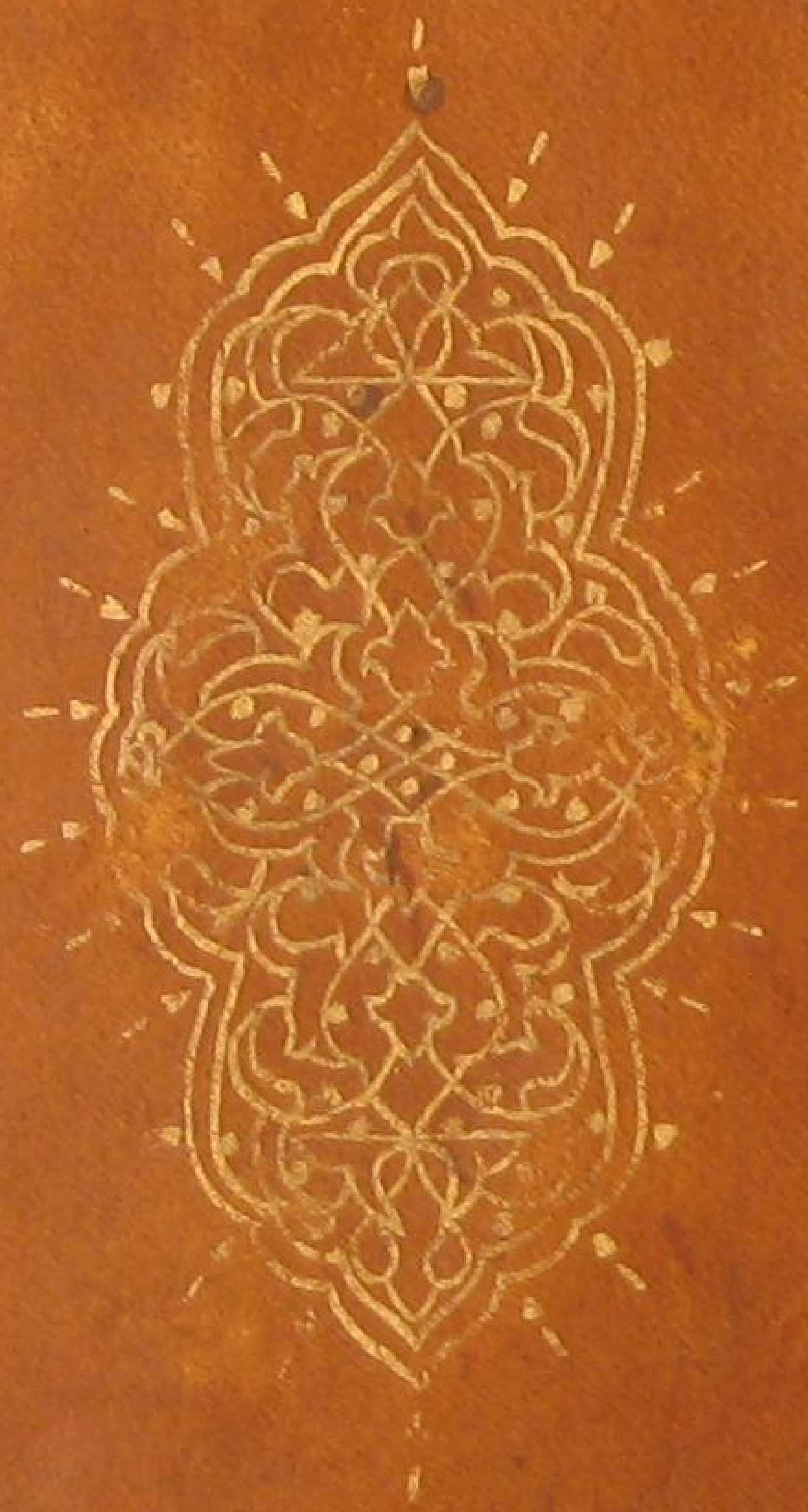



KÖPRÜLÜ KÜT.
423
M. Asım BY.




شوكت

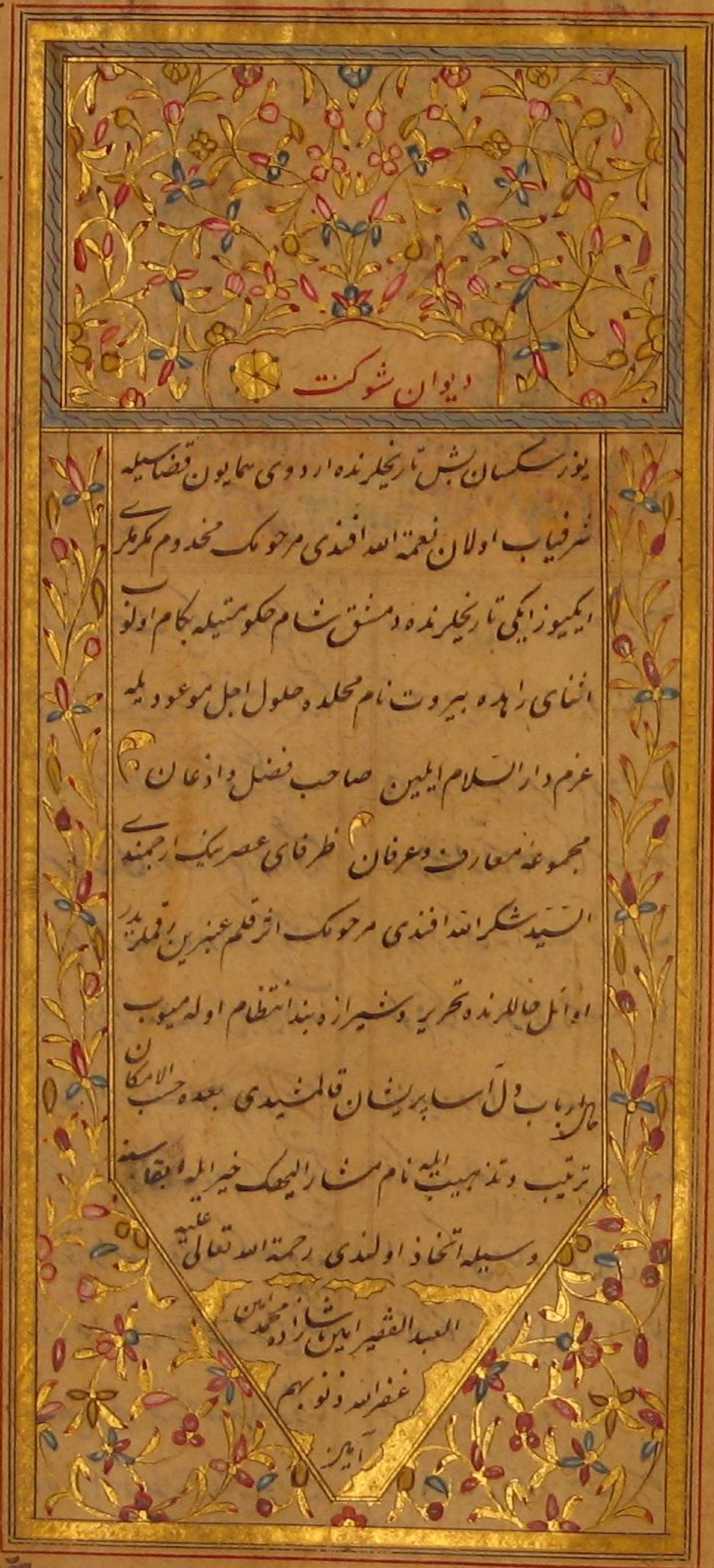
وقف

وقف

وقف

[illegible]

خسرو ملک سخن شوکت والا شانیم
روح خاقانی [illegible] زمینی
انوری نقشبند نقش نهانی [illegible]
برق بیتی شعله فکری [illegible]
بولدم بکیمسه خیالنده خطا نابدر
طرزانده [illegible]
نغمه [illegible] عالم عقبا [illegible]
اختراع ایدیکی فخریه [illegible] ایشیدر
فیضی هند [illegible] اقلیم نقاده [illegible]
فیض آثاری طبع [illegible]
بیچه [illegible] بیت ایتدی [illegible]
طبع پرزوری علی [illegible] دیوانین
حیف [illegible] اولدی [illegible]
[illegible] غلط الوده ایدن کاتبدر



دیوان شوکت

یوز سکسان بش تاریخلرنده اردوی همایون قضاسیله شرفیاب اولان نعمة الله افندی مرحومک مخدوم مکرملری ایکیوز ایکی تاریخلرنده دمشق شام حکومتیله کام اولنوب اثنای راهده بیروت نام محلده حلول اجل موعود ایله عزم دار السلام ایلیین صاحب فضل و اذعان مجموعهٔ معارف و عرفان ظرفای عصر بیک ارجمندی السید شکر الله افندی مرحومک اثر قلم عنبرین رقملریدر اوائل حاللرنده تحریر و شیرازه‌بند انتظام اوله‌میوب حال ارباب دل آسا پریشان قالمشیدی بعده حسب الامکان ترتیب و تذهیبنه نام مشارالیهک خیر الیه ابقاسینه وسیله اتخاذ اولندی رحمة الله تعالی علیه

العبد الفقیر امین شاه زاده محمد امین
غفر الله ذنوبهم
[illegible]





از بسکه ریخت رنگ جنون بر سرم هوا | سودا بپای بست ز مغز سرم جدا
از ضعف بار منت پوشش نمی کشم | پیراهنم حریر حبابست چون هوا
ظاهر شدن میانه خلقم برنگیست | پنهانیم ز دیده مردم بود قبا
بیرون نمی رود ز دلم ریشهای غم | جوهر تیغ از آیینه کی میشود جدا
از پیچ و تاب صاف دلان را گزیر نیست | جوهر بود کتابه آیینه خانها
معنی مرا بگوشه دل جای داده است | شوقم کجا و دیر کجا و حرم کجا
آیینه دار یثرب و بطحا نمی شوم | از دیده و دل است مرا مروه و صفا
بیگانه کرده است مرا از دیار خویش | تا گشته ام بمعنی بیگانه آشنا
داغ مرا سواد وطن مشک سوده است | یارب کسی مباد باین داغ مبتلا
رویم بسوی غربت و دل جانب وطن | افتاده کاه من بمیان دو کهربا
خلقی فتاده اند بطعنم که از وطن | بیرون چه آمدی و مسافر شدی چرا
غافل از آنکه جذبه عنان گیر چون شود | گرد سپند خود بره شعله رهنما

دولت خدا نکرده چو برگردد از کسی | گرداب فتنه میشود آغوش ناخدا
زنهار عیب صاف ضمیران مکن که هست | آیینهٔ وجود عزیزان بدن نما
گردد شکسته خاطر من از نگاه بخت | این دانه را ز گردش چشمست آسیا
از عشق رنگ شکوه نریزم بهیچ کس | در دولتیست اینکه جمع چو شد می شود دوا
انجام کار عشق ز آغاز خوشتر است | رنگ حنا بهست ز رنگ گل حنا
قائم بود بذات ضعیفان وجود عشق | تار حریر شعله بود از رگ هوا
از بخت تیره حاصل من خوردن غمست | کار دل دو نیم کند قامت دوتا
رنگین دکان تفرقه بازار گشته ام | گم گشته گنج وحدتم از کاروان سرا
امید راحتم ز جهان زبون بود که هست | این گنج را کلید ز دندان اژدها
از بس بود بگنج قناعت فراغتم | پیچد بکیه گر رگ خوابم چو بوریا
رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت | گلغنچهای آبله چیدن ز خار پا
دنیا علاج گرسنه چشمی نمی کند | این نان کرم حیف که می سوزد اشتها
از بس بود مدار من از پهلوی سخن | باشد بخانه ام ز نی خامه بوریا
موج هوا چو جاده زمین گیر گشته است | از بس گرفته است کف خاک من هوا
نافم بناف مهر خموشی بریده اند | نبود دو لب چو تیغ زبانم ز هم جدا
حیرت ز بسکه سرمه خاموشی منست | بیگانه ام چو چینی تصویر از صدا
نتوان بزیر چرخ لب شکوه باز کرد | از سرمه ریخته اند مگر رنگ این بنا
خواهم که نقش بوسه رنگین خود کنم | گلمیخ آستان شه کشور رضا
معراج صدق پایه رفیع سریر عدل | فرقان حلم و خطبه دیباجه سخا

صدقش چو شاهدیست که یابد بعکس او
از زنگ کذب آینههای خرد جلا

عدلش فروغ حفظ بملکی که افکند
مهتاب را توان ز کتان دوختن قبا

حلمش بباغ گفت حدیث شمیم شرم
بشنید آفتاب و عرق کرد از حیا

جودش چو واکند گره از رشته گهر
موهومتر شود رگ ابر از رگ هوا

پروانه شمعدان کند از چشم خویشتن
بهر حریم روضه آن قبله وفا

پر نور روضه که سوادش چو توتیا
همچون دو دیده مردم جهان را دهد جلا

طاقش چو ابروان بتان بند نگاه
در هم چو چشم عاشق حیران همیشه وا

طاقیکه عقده دو جهان را بیک نظر
دایم بود بناخن ابرو گره کشا

باشد بروی اهل سعادت گشاده رو
از هم دو تخته درا و چون کف دعا

گلمیخ او ز غنچه گل آورد بهار
زنجیر او ز طره سنبل کند صبا

گلدستهها چو مصرع سنگین گران اساس
مسجد چو فکرهای متین آسمان بنا

ابروی طاق او که هلال سعادتست
ماند بموج چشمه خورشید از ضیا

بالد بخویش موج و شود همچو عین آن
از بسکه صحن روضه اش افتاده جانفزا

پیوسته لوحهای مقابر بهم درو
چون تخته بند آینههای بدن نما

پر از خط شکسته موج لطافتست
حوضی که هست صفحه دیباچه صفا

از جوی آب جدول سیمین بدور او
لوحش ز عکس گنبد زرین عرش سا

وارون شدست ساغر زرین آفتاب
نامش نهاده است فلک گنبد طلا

از قدر بسکه مردمک چشم رفعتست
میلش کشد بدیده خورشید توتیا

تمکین او بخواب ندیدست اگرچه کوه
سقفش به نیم جنبش مژگان دهد صدا

چو بادا و معدوله
مانند دو قی
ازین قافیه

سقفش که آشیانه مرغ سعادتست
آید برون ز بیضه قندیل او هما

از یک نگاه گرم بهیب رمی شوند
قندیلها چو گوهر دل آب از حیا

باشد بچشم صاف دلان قدر شان فزون
گوهر بود ز گرد یتیمی گران بها

بنشسته از نگاه بقندیلها غبار
چون گرد خط بغبغب خوبان دلربا

از بس چو برگ گل بسر هم فتاده اند
چون غنچه برگلست حریم از کف دعا

روشن میان روضه ضریح منوری
چندانکه برده خط شعاعی از او ضیا

بشکسته اند آینه آفتاب را
تا ریخته اند رنگ چنین آهنین بنا

از عالم آهنین قفسی کرده اختیار
مرغی که برده فیض سعادت از او هما

خوابیده بالش تحقیق زیر سر
تصویریش از چگونه و تنزیهش از چرا

همچون نگاه گرم ز مژگان اهل دل
روشن بود ز پنجره اش نور کبریا

نوری چنانکه از لمعانش بدهشت خوف
ظاهر بود بخلق خدا جاده رجا

از مدح غائبانه دل من گرفته است
ای مطلعی که کند از غم رها

میخواهم از دو مصرع دیگر کشاد دل
دل را شود دو ناخن دیگر گره کشا

ای کائنات را بدرت روی التجا
وی نقش بوسه پیش براهت ز نقش پا

تا روضه تو کرده سعادت نگار چرخ
صد بار بسته خامه خود از پر هما

گلمیخ آستان ترا چشم آفتاب
یک قطره شبنمیست که افتاده از هوا

از رشک محرم حرم کبریای تو
پوشد حرم ز اطلس تخت سیه قبا

آزاده که رو بحریم تو میکند
گردد طلای وحدت فشارش حنای پا

از بهر قطع کردن راه حریم تو — سوزن بدست گشته مسیح آهنین عصا

از بس هجوم راهروان موج میزند — نقش جبین براه تو چون موج بوریا

در نوبهار عزم ریاض حریم تو — گردد صدای خندهٔ گل نالهٔ درا

ای نور چشم خلقت وی عین مردمی — مژگان بگرد دیدهٔ من کرده است جا

بهر طواف کوی تو ام مردمان چشم — از آبنوس کرده مهیا بسی عصا

اقبال دولت تو بهر جا که تکیه زد — شد بخت سبز وسمهٔ ابروی متکا

از بس وفا بکشور عهد تو شایع است — یاد جفا بخاطر خوبان شود وفا

باد مروت تو بدشتی که بگذرد — گردد بخون برق نگارین کف گیا

از مشهد تو بسکه زمین شد رفیع قدر — گردون بآب گوهر خاکش کند شنا

تا همت تو بخشش وزی بخلق کرد — از شرم آب گشت چو گرداب آسیا

یا وارث الخلیفة یا هادی الامم — یا قدوة الائمة یا احسن الهدا

صد گونه عرض دارم و فرما اجازتم — ریزم بمعرض کرمت رنگ مدعا

از فیض نوبهار ریاض قبول تو — می خواهد آب و رنگ اجابت گل دعا

زین بیشتر که تیرگی غربتم نبود — خاک وطن بدیدهٔ من بود توتیا

لبریز داشتم قدح از بادهٔ امید — عیشم بکام بود و سپهرم بمدعا

پیدا نبود زنده دلی همچو من که بود — از آبروی خویش مرا چشمهٔ بقا

ناگاه گشت آتش سودا حیات سوز — شد مو بموی من مژهٔ دیدهٔ فنا

چون نرگس از کدوی سرم مغز سر شکفت — چشمک بنوبهار جنون زد که خوش بیا

رنگ اقامتم بدل افزود صد غبار — مانند عکس از آینه گشتم وطن جدا

نور توتیا

نسخه صحیح است وطن جلا

چشمک کنایه است از ایما و اشارت بچشم

کدو در نرگس شکفتن بکسر اول و ضم کاف عربی نیز واقع شده غنچه گل و خندان شدن باشد

گردم ز اشتیاق خوش بوئی درت — پیراهن حریر وطن را بر قبا

از بس شدم بطوف درت گرم آمدن — گردید شعله رنگ حنایم بزیر پا

من یک سپند و شش جهتم دشت آتشست — ای ملتجا بکوی تو آوردم التجا

تا کی بود بعلت عصیان دلم اسیر — از همت ائمهٔ معصوم ده شفا

مانند ذوالفقار دوتا گشت قامتم — پیرانه سر ز مهر جوانمرد لافتا

دارد عروس ملتمم آزار فاطمه — ام الکتاب دین و دل زبدة النسا

از اشک تلخ کاسهٔ زهرست چشم من — دائم بیاد حسن آن احسن الهدا

ایوان دل ز خون حسینم منقش است — شنجرف سوده اش بود از خاک کربلا

زینت دهم عبادت خود را بدر اشک — شاید کند بدرگه زین العبا دجا

خاک من از محبت باقر پس از وفات — گردد بچشم آهوی تاتار توتیا

رنگ رخم بهار گل جعفری شده است — از بهر صادق آن شفق صبح اهتدا

از اشتیاق موسی کاظم لبالبم — آتش فشان چو شعلهٔ طور است داغها

یارب جهان مباد که جای دگر دلم — خود را ز مشهد تو برفتن دهد رضا

دور است گر خیال تقی کاسهٔ سرم — پر مغز معرفت بود و خالی از هوا

از صیقل خیال نقی بدر همیش ل — آیینه خانهٔ دل خود داده ام صفا

بیگانه چون شود دلم از یاد عسکری — چشمم بخواب شکر موست آشنا

بستم بگاهوارهٔ تن طفل روح را — آخر براه مقدم مهدی کنم فدا

از امت شمایم ایا ایها الامام — دانید خرقه پوش خودم یا اولی العبا

بیچاره ام غریبم و در روی دل نیست — روی بهیچ باب مرا جز در شما

دارد عروس ملتمم آرا ز فاطمه

وارد عروس ملتمم آزار فاطمه

بعض نسخه گرمی مراد کرده اند در از نسخه و مبنی افکنی

از نسخه ... صحیح ...

افتاده دل شکسته و لاغرتنی چو من   پیدا نشد به بستر نقش بوریا
شوکت خموش شو که زبان محرم تو نیست   بگشا زبان دل که کنی عرض مدعا
عاشق که ره بخلوت معشوق می برد   عرض نیاز را بخموشی کند ادا
وقت کرشمهای عروس سخن گذشت   دیگر بلند شد ز دو دست ابر دعا
تا از نسیم حادثه و آفت خزان   باشد بباغ دهر گل و شمع افزا
باغ مخالفان ترا تا خزان مرگ   زیر و زبر بباد حوادث گل بقا
بزم موافقان ترا تا بصبح حشر   بادا چراغ مردمک دیده ها

باغ مخالفان ترا تا بصبح حشر
بادا چراغ مردمک دیده فنا

آتش پا تا زدم آتش زگلستان رفتم   گردم از برگ سفر بال و زبستان رفتم
شور سودا بلد کوچه تحقیقم شد   تا در دل ز ره چاک گریبان رفتم
بار من بود چو شبنم نگه آب شده   سوی دکانچه خورشید فروشان رفتم
همت ای زاهد و رندان که بلغزد پایم   شیشه می بنغل سنگ بدامان رفتم
آسمان برد بیک وعده بوجهم از جای   جوش زد موج سرابی و بطوفان رفتم
هیچ جا وقت سفر کس بوداعم نرسید   کافر از کعبه و از دیر مسلمان رفتم
کف افسوس درین ره بودم برگ سفر   میزنم دست بسر بس که بسامان رفتم
کس خبر دار نشد ز آمدن و رفتن من   سر بجیب آمدم و پای بدامان رفتم
شمع سان پا پی مرا قوت رفتار نبود   بسکه از پای نشستم زشبستان رفتم
سر زد آه و نگاهی ز دل و دیده من   آه در سینه و نظاره بمژگان رفتم
همه تن سوختم از آتش حیرت چو شمع   رفتم از مجلس و انگشت بدندان رفتم

سفری گشتم و از بزم برفتم بیرون   رفتم از خویش و چو پیمانه زمستان رفتم
بود بند گرفتاری من امروزی   بار با همره دل تا در زندان رفتم
در ریاضی که بود رنگ گل ری زیبا   گل بجیب آمدم و خار بدامان رفتم
بال و پر بسته صیاد نخواهم گردید   من که از باغ ببال و پر افغان رفتم
نسبت لفظ بد و معنی نیکو ستمست   حرف همت شدم از یاد حسیبان رفتم
کرد آگاهیم از مردم غافل فارغ   بند زاهد شدم از خاطر مستان رفتم
دست رو را بر پرواز رمیدن دانم   من که از جای بیک جنبش مژگان رفتم
نکشد دوش سبکروحی من بار لباس   از هوا بسکه تهی گردم و عریان رفتم
رهنمون گشت مرا سوی تعلق سودا   از ره کوچه زنجیر بزندان رفتم
بود قدرم زبلندی سوی پستی مایل   چاک کردیدم و از جیب بدامان رفتم
پست گردید مقامم زسخن نشنیدن   گوش من بسکه گران بود بپایان رفتم
منم آن طایر وحشت زده دشت جنون   که ببال رم آهو زبیابان رفتم
منم آن گوهر جیب صدف بیتابی   که زغلطانی خود از کف عمان رفتم
مورم تا نکند منت چرخم پامال   پر بر آوردم و از دست سلیمان رفتم
چون منی را نگذارند ز کف اهل کرم   نقد همت شدم از دست لئیمان رفتم
ضعف از بخت سیهم کرد رها   نگهی گشتم و از سایه مژگان رفتم
انقدر ها سبک از بند گران گردیدم   که شدم ناله زنجیر و ز زندان رفتم
از دیار که در موج هوا موزونست   گویمت تا که بدانی بچه عنوان رفتم
مصرعی بودم و موزونتر از ابیات دگر   آسمان منتخبم کرد و ز دیوان رفتم

پیش گل بود یکی نغمهٔ زاغ و بلبل
رفتم از ننگ هم‌آوازی مرغان رفتم

عاجز خصم ز خردی و بزرگی نشدم
آب تیغ آمدم و قطرهٔ پیکان رفتم

گل رعنا نتوان در چمن وحدت یافت
رفتم از خویش چو از یاد عزیزان رفتم

بارها همره عرفی در توحید زدم
تا صنمخانهٔ کفر و در ایمان رفتم

همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم
چون بعشرتکدهٔ گبر و مسلمان رفتم

ز خورشید نو من بهر بها مطلبید
چون ببازار مسیح از پی درمان رفتم

باج لب تشنگی از شبنم من داشت طمع
گر بسر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم

قامتم بسکه خم از بار قناعت گردید
از جهان حاصلم این بسکه دو خندان رفتم

خس خود زورق طوفان آتش کردم
داغ بر سینه در آغوش نمکدان رفتم

مطلب خون من از تیغ نگردید روا
روزگاری بسر خاک شهیدان رفتم

بسکه بخت است میان من و قاتل پیوند
خون ز شمشیر روان چو ز میدان رفتم

باد و خاکم بسر آتش بدل آب بچشم
که ز طوف در سلطان خراسان رفتم

علی موسی جعفر که بطوف در او
همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم

ای که گردید رگ جاده رگ ابر بهار
چون بیاد کف جودت ببیابان رفتم

نکهت سنبلم از سایهٔ مژگان آید
بسکه از کوی تو نظاره پریشان رفتم

فلک کوی تو از بسکه مسیحا خیز است
همه درد آمده بودم همه درمان رفتم

دور از کوی تو همزانوی عصیان بودم
آمدم سوی تو همدوش بغفران رفتم

چون رود عکس حریم تو ز آیینهٔ دل
گر ز درت رو بقفا رفتم و حیران رفتم

سوده گردید مرا راه طلب که از هرگشت
بسکه بهر تو بیابان به بیابان رفتم

پای طلب سوده

کار بر خاستن خود ز شبستان کردم
تا بکویت به ادب پای ز دامان رفتم

نفس صبح بود بسکه غبار در تو
هر شب از کوی تو خورشید بدامان رفتم

داور دادگرا بهر طواف حرمت
آمدم از دل و جان نه ز دل و جان رفتم

من ضعیفم بستان داد من از اهل جهان
که ز کویت بمددکاری ایشان رفتم

می‌کشد آتش بیرنگی من شعلهٔ جیب
رفتم از کوی تو آتش بگریبان رفتم

وعدهٔ نوح جهان بود کف موج سراب
خوردم از بسکه فریبش سوی عمان رفتم

داشت از بس فلکم تشنه لب منت خشک
سوی دریای عطای تو شتابان رفتم

سعی کن تا دل من تشنه شود زانکه مدام
بسوی حشمت بدریوزهٔ نیسان رفتم

آنچنان از دل من گرد ضلالت سر زد
که ز کوی تو من بی سر و سامان رفتم

بسکه گردید ز کلفت دل تنگم لبریز
گرد آلوده‌تر از روی یتیمان رفتم

شوکت این ترک ادب چند دعا می‌گویم
تا بافلاک شدم دست و گریبان رفتم

حرف مطلب بزبان دل خود گو که من
همه جا با لب خاموش غزلخوان رفتم

تا بود مصرع عرفی ببیاض ایام
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

دارم امید که خندان بدرت باز آیم
آنقدرها که ز درگاه تو گریان رفتم

وجود کوه چنان نرم شد ز ابر مطیر
که می‌توان ز رگ سنگ کرد تار حریر

ز بسکه روی زمین را بهار رنگین کرد
ز موج گل نتوان فرق کرد نقش حصیر

کند بروی هوا کار ابر نکهت گل
ز بسکه کرده رطوبت بمغز گل تاثیر

نگو چه دام تماشا چنان فکند هوا
که گردن از سر جدار می‌کشد تصویر

بطبع قطره صفا انقدر که می گردد | بجیب ابر ز عکس شکوفه قطره شیر
توان ز روی زمین دید آسمان دگر | چو سطح آب ز بس خاک گشت عکس پذیر
چنان ز جوش صفا خاک شد تجلی زار | که گشت کف ید بیضا ز خاک دامن گیر
دهان غنچه خندان گشاده تنگ شکر | گل سفید بهر سو نموده کاسه شیر
چراغ لاله دهد تا به بزم باغ فروغ | بخاک روغن گل می چکد ز ابر مطیر
نکرده سخن از آب و رنگ باغ هنوز | که همچو غنچه لب برگ گل شود تقریر
گذشت بموجه آب زمرد از سر کوه | کشید آتش یاقوت باز دامن قیر
فتاده است ز بس باغبان بفکر چمن | که باد راه نیابد بصحن باغ دلیر
بدامن آورد از دام خاک بلبل را | گهی که رخنه دیوار گل کند تعمیر
ز مدح گلشن و وصف بهار می آید | صدای خنده گل از قلم بجای صریر
ز بس بمغز جهان ریخته رنگ نشاط | صدای خنده بگوش آید از لب تصویر
زبان غنچه چنان هم ترانه بلبل | که رنگ آینه ریزد ز صافی تقریر
هوای سیر چنان بی قرار ز باد کرد | سیاه مست شود تا ز خود کند شبگیر
سواد شام چنان از صفای صبح گم است | که همچو موی نمایان بود ز کاسه شیر
ز بس ریاض جنون را بهار خرم کرد | ز موج ناله شود سبز دانه زنجیر
دمیده است گل تره از تبسم گرگ | شکفته غنچه بشاخ غزال از دم شیر
چو می ز شیشه گل از غنچه می زند بیرون | شود شگفتگی او اگر دمی تاخیر
بیاد خنده گلها گلاب میگردد | خیال گریه بلبل بجوی آب ضمیر
ز مغز خاک چمن بوی داغ می آید | ز بسکه یافته از خون لالها تخمیر

فضا

فضای فقر نیستان شیر مردان شد | ز بس ز موج شکستن شد است سبز حصیر
هوا شده ست بکیفیتی که باده فروش | کند ز گرد کساد دکان خود تعمیر
چنان ز فیض هوا صاف گشته مستقبل | که دیده بیند ما ز خواب بی تعبیر
کشیده اند ز بس دامها ز موج بهار | چو رنگ می برد از چهره می کنند اسیر
بدیده مهره مومیست بیضه بلبل | ز بسکه آتش گل کرده در چمن تأثیر
ز بس نسیم می آلود رنگ و بوی گلست | بود ز نشئه می طبع میکشان دلگیر
چنان قماش بهار است خاک مشهد را | که شال تربه بماند بطرف او کشمیر
ندانم از چه سبب دسته گلست جهان | بهشت خاک چمن نیست اینقدر تأثیر
گذشته است بگلشن نسیم پنداری | ز در که چمن آرای گلشن تقدیر
گل شگفته هشتم بهشت ملت و دین | چمن طراز امامت شه سپهر سریر
علی موسی جعفر که بهر درگاهش | ستارگان بهم آید چو دانه زنجیر
خمیر مایه صدق و صفا که یافته است | سرشت صبح ز گرد حریم او تخمیر
مه سپهر عدالت که از کتان مهتاب | بدور عدلش چون آب بگذرد ز حریر
بهار گلشن حلم و حیا که شبنم او | نکرده است نظر سوی آفتاب دلیر
فروغ چشم شجاعت که روز حرب عدو | کند دو نیم زمین را ز سایه شمشیر
ز فیض تربیت نوبهار همت او | توان گرفت ثمر از شکوفه تصویر
ز گشته از دل خصم او بخانه خویش | بجای دانه برد مور جوهر شمشیر
فزود شور من از مدح غائبانه او | کنید از دو طرف زین دو مصرعم زنجیر
بدور معدلتش شاخ آهوی تصویر | بود فتیله دود چراغ دیده شیر

بعهد عدل تو دیوانه ندارد یاد   که خون ناله برون آید از رگ زنجیر
بباغ رزم تو فرشست آب در رنگ دگر   که هست غنچه ز پیکان و بلبل از پر تیر
ز بس ز خون مخالف گرفته تیغ تو رنگ   ز جوهرست خیابان گل دم شمشیر
بیک اشاره شود ناوکت سبک‌پرواز   ز رنگ چهره دشمن بود ترا پر تیر
بفرق آنکه براه تو رخ نهاده شبی   ز هاله صد سپر زر فشانده بدر منیر
نهاده شعشعه بهر انتخاب نقط   کشیده بسر لا ز شکل مد شمشیر
بدشمنت لب نانی که می دهد گردون   زمانه میکند از آب خنجر تو خمیر
هر استخوان که ز مغز محبت تو پرست   نکرده است بسویش هما نگاه دلیر
کسی که کعبه به بیند بخواب خویش شبی   سحر بطوف حریم تو میکند تعبیر
کشیده اند ز چشم ملک بکوی تو دام   کسی نکرد طواف در تو گشت اسیر
ملوک جاه و نسب سالکان درگهت   کنند مشق گدائی بلوح چوب سریر
بدرگه تو که موج صفا زند خاکش   چو آفتاب بود نقش بوسه عالمگیر
بطول و عرض در روضه‌ات دلیل این بس   که هست سلسله ممکنات یک زنجیر
بوادیی که حیای تو ریخت رنگ ادب   بگلشنی که گلش از تو گشت حلم پذیر
نمی نهند ز ادب پا بروی سبزه نسیم   بروی گل نزد آب شوخ چشم دلیر
ز جوی کلک تو خورده است آب پنداری   که گل چو معنی رنگین شدست عالمگیر
ز بس ملطف تو آسان شدست مشکلها   ز خار پای چو گل رسته ناخن تدبیر
چنان بقوت عدلت غزال پر جگرست   که آب میخورد از چشمه سار دیده شیر
زبان ز خشکی جا آید از دهن بیرون   ز بس بمدح تو بالد بخویشتن تقریر

چنان بمدح تو کلکم عبیر ساست که مشک   کند ز نافه بسوی دوات من شبگیر
سحاب لطف دریا دلا توئی که گهر   بسوی دست تو از بحر می کند شبگیر
بحضرت تو که حاجت روای کونینست   بمطلع دگر احوال خود کنم تقریر
ز بسکه دیدن گلزار دارد دم دلگیر   بدیده موج گلم باشد آتشین زنجیر
مقیم کشور کمنامیم چنانکه کنم   ز گرد شهر عنقا سرای خود تعمیر
درین بهار حریفان ز قید غم آزاد   مرا ز گردش سالست حلقه زنجیر
بخاک ریخته ام رنگ حیرت از مژگان   بود بخامه موریشه گل تصویر
جدا ز ناله دستان فتاده ام   هوا شود چو جدا گشت ناله از زنجیر
متاع خانه ام از بس تمام غارت یافت   کشم بصفحه جدار خانه نقش حصیر
برای مصلحت گریه کردنم مژگان   شدست جمع بیکجا چو خامه تصویر
ز بند بند فغان خیزدم چو موسیقار   ز بسکه بهلوی هم کرده است جای تیر
نظر بقرص مه و آفتاب نگشایم   ز بسکه گشت دل و دیده ام ز عالم سیر
تعلقم بجنونست آنسان که مرا   سواد ملک جنونست سایه زنجیر
ز بس ز ابر فلک آب تیغ می بارد   گذشته از سر من موج جوهر شمشیر
شکسته رنگ از انم که از ازل صنع   بآب کاهربا کرده خاک من تخمیر
ز بس تراکم پیکان ز آه من خیزد   صدا ز موج هوا همچو ناله از زنجیر
شکست بسکه فلک تیر غم بسینه من   نیی که می دمد از خاک من بود نی تیر
ز بس ز بار دل خویشتن گران شده ام   ز سطح خاک چو سوزن گذشته ام ز حریر
ز عرض حال غرضها مراست ای که توئی   بشهر بند ولایت امیر کل امیر

بند بند پر پر

[illegible]

سیاه بختم چون سرمه گوشهٔ چشمی / ز ضعف می بردم موج گریه دستم گیر
امیدوار تو چون بوی غنچه ام ز نسیم / بقید لطف تو چون پرتوم بشمع منیر
ز قید اهل جهانم نجات ده که مرا / شدست لحظ بهای شان بپا زنجیر
ز آستان تو باشد دو حاجتم که ازو / نباشدم بدو عالم بهیچ وجه گزیر
یکی همین که بحشرم شوی معین و شفیع / یکی چنین که بدهرم شوی حفیظ و نصیر

بگفتگوی شوی چند بی ادب شوکت / نشین که مصحف خاموشی کنم تفسیر

کشا زبان دل و عرض حال کن که شود / رگ دعای تو مژگان دیده تأثیر
ز دوستی شکر و شیر تا بهم جوشند / ز دشمنی بود از خنده گریه تا دلگیر
ز خنده با دلب دوستت چو تنگ شکر / ز گریه دیدهٔ خصم تو چون پیاله شیر

ضعف طالع بسکه دارد ناتوانم از جفا / می شود طوفان من هیچ این کاه آب کهربا
بسکه اعضایم ز زیر سنگ طفلان آسیاست / همچو آب کوه هم باشد در دل سنگ جا
خواب سنگینم فزون گردد ز جنبشهای چرخ / دانه ام را جنبش گهواره باشد آسیا
همچو پرگار آستین پای ره گمراهیم / می شود گرداب سرگردانی من نقش پا
شیشه می زیر دامان لاف تقوی میزنم / رشته ام از پنبهٔ مینای می تار ردا
از سبکروحی بود دشت گل بیمانه ام / می رود سالم ز دستم همچو رنگ حنا
نیست امروزی چو شمع سنگ بسودا سرم / خورده شیر استخوانم را بطفلی این هما
دست دایم بسکه یکجا ماند زیر سنگ غم / خاک روی دست من سر می کند از پشت پا

قامت من بسکه از بار دل خود حلقه است / گشته موج چین پیشانی مرا زنجیر پا
مشت خاک من بزور آه خیزد از زمین / سرمه را بر کف ز میل سرمه می باشد عصا
خاک غربت گشته دامنگیر و من بیچاره ام / آهن افتاده است شمشیر و فسان آهنربا
رفتنم از ناتوانیها بود بیخود شدن / باشد آواز شکست رنگ من آواز پا
بی نشان از فیض رفتار سبکروحانه ام / نیست از رنگی برنگی آمدن را نقش پا
آرزوها کرده اند از شش جهت سرگشته ام / کاه افتاده در گرداب آب کهربا
گر روم با اینقدر طول امل از خویشتن / می شود آجیده دوزی دامن دشت فنا
دامن چشمم ز جولان سیه چشمان تهیست / تا ز مژگان غزالان میکشم از خار پا
بسکه هستم کوته از نارسائیهای بخت / دامن جیب جنونم می شود از کف رها
می کنم از خامه خود مطلع دیگر بدون / میکشم دست دگر از آستین مدعا
دیده ام را دیدن داغ جنون بخشد ضیا / دارد از دود نگاه گرم چشم توتیا
سرمه آلود خموشی میل آه بلبلم / حلقهٔ دامم بود چون چشم خوبان سرمه سا
شعلهٔ گنجینهٔ افسردگیهای خودم / روغن با دام می خواهم ز چشم اژدها
از سیه بختی چو زلفم سرمه ای از خویش / از شکست من نمی آید بگوش کس صدا
از غرور حاسدان حاصل شود مقصود من / کج نگاهی های یار است محراب دعا
پرده سوز عیب مردم نیست برق فطرتم / از ادب بیگانه دارم لب ز حرف آشنا
چون قلم انگشت نگذارم بحرف هیچکس / نیست کم از هیچ بیجا پیش من دخل بجا
گشته ام همواره وضع از پری اقبال خویش / چین نمی بیند کسی از ابروی پشت دوتا
نازکیهای خیال از بس ضعیفم کرده است / چون رقم گردیدنم نیست ممکن بی عصا

آجیده دوز
ردم بغیر ما دکنم و قصد کرم

حسب از آستین میکشم

نگاه گرم بغیر محبت و سودا

انگشت بحرف زد

همچو مینای دل بلبل مزاجم نازکست / بی دماغیهای من دارد ز بوی گل قبا
آمد و رفتن ندارد کس بکنج عزلتم / کرده ام نی بست خلوتخانه را از بوریا
سایهٔ اقبال فقرم تا بفرق افتاده است / از سرم آید بجای مو بر دن بال هما
صاحب نامند اهل اعتبار از فقر من / پادشه را مهر باد امیست از چشم گدا
آسمان فرش زمین خانهٔ فقر منست / شکفد نیلوفر چرخم ز موج بوریا
دامنم آلوده رنگینی امید نیست / چون حبابم نگذرد این بحر خون از زیر پا
بیشهٔ من دشت بیماییست تحصیل نام / فارغست از منت انگشتری انگشت پا
کرده عریانی مرا از فکر پوشش بی نیاز / بس بود پیراهنم را تار از موج هوا
باشد از تار ندامت خلعت احسان چرخ / از کف افسوس دارد این قبا بند قبا
موج چین جبهه ام بالیدن دردسر است / حاصل گیتی نمی گردد مرا صندل بها
کشتیم را بادبانی می کند چشم حباب / تاب موج چین ندارم از جبین ناخدا
از تعلق میشود بنیاد تجریدم خراب / آب سوزن نیست عیسی را کم از سیل فنا
زهر بیرون می دهد نم از دم شمشیر من / دستهٔ تیغم بود از استخوان اژدها
هیچکس از عهدهٔ خونم نمی آید برون / چون طلای کشته ام از خویش باشد خونبها
گرم سر گردانیم تا کرده سودای طلب / شعلهٔ جواله چون گرداب شد آب از حیا
گر شود از ظلمت شب دشت یکچشم غزال / کی امید گردش چشمم بود از رهنما
گرم رفتنهای پای آتشینم رهبرست / همچو تیرم برق پیکانست شمع پیش پا
چون ازین میخانه یابم بوی کیفیت که هست / گردش ساغر بدستم گردش رنگ حنا
بوی خون کشتگان می آید از صهبای من / آب و خاک ساغرم باشد ز دشت کربلا

مهر باد امی
بست با
هست بیا

نوبهار کلفت خویشیم زرد و شکوه ای / سبزهٔ زنگار من سبز است از موج صفا
دانه ام رنگ از شکست خویش پیدا می کند / هست همچون گوهر غلطانم از خود آسیا
بیقراری میکند از صحبت پهلوی من / همچو موج چشمهٔ سیماب نقش بوریا
خوردم از راحت فریب اما غلط کردم غلط / بود اینجا مشعل رهزن ز چشم رهنما
سود می گردد زیان از خویش تا دانی مرا / ناشناور را غم مرگست از آب بقا
دشت عالم سبزه زار از جوش افعی گشته است / میکنم بال از زمرد می پرم زین تنگنا
می پرم سوی کسی کز نوبهار خلق او / چون نگاه گرم و مژگان شد بهم برق و گیا
عدل دستوری که از حکم روان حفظ او / آدم آبی کند در قلزم آتش شنا
گلشن خلقی که از فیض بهار مشربش / سبزه بیگانه می گردد بگلشن آشنا
منصب آرایی که چون تحریر یابد نام او / می چکد آب نگین از خامه تا روز جزا
آصف جم جاه سعد الدین محمد آنکه هست / صافی تقریر او آیینهٔ عالم نما
آنکه از آب گهر تر می کند انگشت خویش / می شود هر کو ورق گردان دیوان عطا
آنکه در هر خانه افروزد چراغ معرفت / آید از روزن برون نور نگاه آشنا
آنکه چون خواهد تنزل تنگ باشد روزگار / بست گرد شعلهٔ بوی گل از موج هوا
آنکه چون خواهد ترقی نوبهار ایام او / گل سموم از موج آتش میکشد نشو و نما
حفظ او گر باز دارد شعله را از سوختن / بر سر انگشت شمع آتش کند کار حنا
زاهد خلوت نشین از نوبهار مشربش / پردهٔ فانوس بزم باده می سازد ردا
از اقتضای حفظ او هر چراغ افروختن / روغن گل می کشد پروانه از مغز ضیا
خود بخود آسان شود مشکل ز اهتمامش / ناخن آید جای برگ گل برون از خار پا

بال خود گاهی که بگشاید عقاب چشم او
چون تذرو از دست خوبان می‌پرد رنگ حنا

از گل ابر بهاری روغن گل میکشد
تا کند روشن ببزم او فلک شمع سخا

ساغر وارون گردون از فروغ اخترش
همچو پشت کاسهٔ چینیست لبریز از صفا

حفظ او آنجا که اندازد بساط دوستی
می‌توان کرد از حریر آب آتش را قبا

چون چراغ دیده ماهیست روشن زیر آب
تا بخاک کوی او آورده آتش التجا

شد حریص از حرص مستغنی ز دست همتش
تشنه نبود ریگ چون گیرد بزیر بحر جا

راستین روزی که کلک او ید بیضا نمود
از غم خجلت بکف شد سبز موسی را عصا

یکجا باران نور باشد از ضمیرش تا ورق
خامه اش یک کوچه مهتابست از جوش صفا

طبع شوخ او بهر صحرا که گردد جلوه گر
چشم آهو چون سواد سایه افتد بر قفا

ابر گوهر آب از مغز قارون می‌خورد
آسمان از بس بخاک کو را شد جبهه سا

شوکتان می‌آورد از غیبتم سوی حجاب
بسکه گیسوی کمند مدح او باشد رسا

ای ز رایت محفل اهل سعادت پر ضیا
تا شمع بزم اقبالت ز مژگان هما

ای ز حیران جلالت یکر باعی جا طبع
یک گل رعنا ز باغت ابتدا و انتها

بسکه مصرع مصرع نظم تو باشد آبدار
میکشی از خامه بیرون همچو شمشیر از عصا

کاروان راه مصر حسن تقریر ترا
از صدای خندهٔ یوسف بود بانگ درا

طبع رنگین تو عالم از بس رنگ ساخته
دانهٔ یاقوت را شد گردش رنگ آسیا

نکته محسوس تو معقولات از فکر دقیق
باشدت مضمون رنگین شاهد گلگون قبا

از زبان چون سر زند حرفی ز اینار کفت
بشکند مهر خموشی را لب مهر طلا

تا شود چشمی برای سرمه خاک درت
بر سر کوی تو بادامی نشیند نقش پا

ناتوانان را بدوران تو از بس قوت است
می کشد گاهی بسوی خویش که کهربا

از فلک می آورد شبنم گل خورشید را
برگ گل را بوی گل برکنده می‌خیزد ز جا

صد همایی گلگونت نباشد برق را
تا بپای او نبندد خویش را همچون حنا

طرفه گلگونی که خود را از فلک بیرون زند
همچو رنگ از شیشهٔ می آن نگارین دست و پا

بسکه چون نور نظر هموار راه افتاده است
نیست راکبرا چو مژگان جنبشی بند قبا

سایهٔ تسعنان او نمی افتد بخاک
می زند رفتار گرمش نقش پا را پشت پا

بسکه راکبرا بفرمانست آن گلگون مهار
کی رود از کف عنانش گر شود رنگ حنا

می کند پرواز از روی زمین بی بال و پر
گوئی او را گردش رنگست نعل و دست و پا

گر گلی را وقت رفتن راکب او بو کند
در دماغش بوی گل نا رفته برگردد قفا

ایستاده تنها میان راهش از شوخی بود
همچو ذهن صاحب دقت بمصرع رسا

طرز جولانش ز بس افتاده هموار و سبک
کاسهٔ چینی بود در زیر پایش بی صدا

راکب او چون عنان گرداند و حجت کند
می نماید گردش چشم نگاه آشنا

تا بخاطر یاد او چون معنی رنگین کند
بوی گل از کوچه بند خامه می‌گردد هوا

راکب گلگون اقبالت لباس از طول
می رود و شبرنگ کلکم راه عرض مدعا

اعتمادم می کند گستاخ بر حرفی که هست
گفتن او ناصواب و استماعش ناخطا

عزت آباد وطن را داشتم رنگین و بود
کلفت غربت بیابان مرگ صحرای فنا

پیش از این بودم ز شوخیهای طبع تیز تک
جنبش مژگان خویشان تا ز چشم اقربا

جای دود از روزنم گشتی رم آهو بلند
خانهٔ من بسکه پر بود از غزالان خطا

از پریشان نغمهای مطربان بزم من
رشتهٔ صد دسته سنبل می‌شد موج هوا

نشئه در سر خنده بر لب رنگ بر رخ دستها　　باده بر کف گل بدامن پای رنگین از حنا
تا کهم شور جنونی ریخت در صهبای تاک　　گل بچشمم شعله شد آتش حنایم زیر پا
چشم بازم را کشیدم سرمهٔ غفلت شبی　　زآستین و دامن همت کشیدم دست و پا
از سواد کشور بخت سیاه خویشتن　　آمدم همچون نگه بیرون ز چشم سرمه‌سا
شاهبازی بودم از بیتابی دل بال زن　　داشت داغ سینهٔ من بیضهٔ مرغ هما
شام میشد سایهٔ بالم بهر جا میرسید　　صبح میکردید چون میرفتم از جایی بجا
گاه بودم بیم دام و گه امید آشیان　　داشتم پرواز با بال دو پر خوف و رجا
دام زلفهای زمین را کرد تا که زیر خاک　　آسمان بهر شکارم تا کند صید هما
دانه از انجم براهم ریخت تا که صید کرد　　ارمغان آورد اقبالم باین دولت سرا
خاک درگاهت ببالم بسکه رنگ آمیخت　　بالم آرامی گرفت و رنگ من آمد بجا
طایر بتخانه بودم ساختی مرغ حرم　　خاکش بعد من کجا کفران این نعمت کجا
اینکه بودم روز چندی دور گرد حد منت　　اختیار من نبود ای قبلهٔ اهل وفا
بسکه بودم نقطهٔ سهو کتاب محنت　　برد از ان حک کاری آهن ربا نامم رجا
ورنه خاکستر نشین بودم بخاک کوی تو　　کی سمندر دامن آتش کند از کف رها
با وجود بعد خدمت بود قرب معنوی　　چون دو مصرع گرچه در ظاهر شدیم از هم جدا
قوت معنی بهم آرد دو موزون طبع را　　می‌رسد باهم دو مصراعی که می‌افتد رسا
بهر این معنی چه رنگین بخت رنگ این دو بیت　　خامهٔ صائب که باشد سرو گلزار لقا
میشود از سرد مهری دوستان از هم جدا　　برگها را میکند باد خزان از هم جدا
تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شود　　به که باشد خانه‌های دوستان از هم جدا

سرو باغ دولتا از طوف گلزار درت　　شد خزان انتهای من بهار ابتدا
زینت از زر دست شد لاله باگل خورشید را　　شبنم اینجا چون تواند ریخت رنگ مدعا
بخیه خود را بدامان مدحت چون زنم　　شانهٔ مومی کجا و طرهٔ آتش کجا
راه دور مدحت از من قطع کردن مشکلست　　تیغ اگر آید بجای ناخنم بیرون ز پا
خود مرا کردی ز برق لطف خود گرم سخن　　عرض حال خویش را کردم بگستاخی ادا
جغد بی پر بودم این دیر خراب آباد را　　از دو دست تربیت دادی مرا بال هما
عندلیبی بوده‌ام اما زبانم غنچه بود　　ساختی از خویش نسبتها مرا دستان سرا
نغمهٔ چندی زدم از بس دلم بیتاب بود　　جنبش محمل کند تحریک آواز درا
هرچه کردم درگذر ای صبح صافی طینتی　　گرچه گفتم در پذیرای مطلع صدق و صفا
بیخودم وحشت طلب دیوانه‌ام آهو نسب　　بنده‌ام شوکت لقب افتاده‌ام گردون بنا
رو بامن آباد اسلام خموشی می‌نهم　　تا بکی باشد بدستم خامهٔ کافر ماجرا
سبزه از باغ سخن می‌چینم و حل میکنم　　تا بکی بی وسمه باشد ابروی دست دعا
بی دعایت مصرع بحیهٔ رنگین من　　آتشین رخگیر من باد الفدای اجزا
آرزو دارم که از بهر دوام عمر تو　　از سرم تا پای گردد یک زبان بهر دعا
تا بود فرق میان دوستی و دشمنی　　تا فنا را می‌دهد کس امتیاز از بقا
تا که ساقی نامه خوانند از بیاض صبح عید　　میکشان روزه دار از دور جرح بی وفا
مدت عمر محبان تو تا روز ابد　　طینت خصمت مخمر باد از گرد فنا

صبح عیدت چون بیاض گردن مینا سفید
شام اعدای تو همچون چشم ساقی سرمه سا

شبنم تشنه لب تو سیراب | مرحبا آفتاب عالمتاب
دور خلق حدوث و قدم | بحر نور تراست یک گرداب
صبح یک نسترن ز گلزارت | گل شب بو گلشنت مهتاب
نیست رنگ شفق که گردیده است | جگر هند و شب از تو کباب
از تو دوزخ چو چشمه کوثر | وز تو آب حیات موج سراب
از تو پهلوی خاکساران را | کف خاک گشت بستر سنجاب
رهروان از نشئه کوثرت | جاده گردیده است موج شراب
وی ز اعجاز تو بموسم دی | گشته گلدسته دسته احباب
وی نقاب از رخت گریبان چاک | وز طلوع تو ابر خانه خراب
وی ز شوق تو چرخ خانه بدوش | ز انتظارت ستاره چشم پر آب
آفتاب دگر بود از تو | بکف ناخدای اسطرلاب
کسب نورت بود ز پرتو حق | عینک از دیده است بینش تاب
گوییا سطر آیه نوری | که حقت کرده است عالمتاب
حق خطوط ترا مسطر کرد | همچو مژگان و دیده بیخواب
چون تو نامد بعالم اسباب | سببی از سبب کامیاب

آن سبب که از سبب جوید آب
می نماید چو گوهر سیراب

یک رباعی بود ز دیوانش | جوهر باد و خاک و آتش و آب

[illegible]

بی تو نی که نه فلک بی تابست | همچو دلهای عاشقان بیتاب
بهر او آفتاب و ماه و نجوم | زیر و بالا دوند چون دولاب
آنکه سنگ نشان صحرائیش | رهروان راست گوهر نایاب
از تو انسان و روح حیوانی | چون جماد و نبات بی خور و خواب
دل رو سفیدان بحضرت تو | کرده شام و سحر سؤال و جواب
حرف سودای محبت تو عیانست | می نگنجیده در هزار کتاب
هر سحر نور مهر بخشش تو | کرده آباد خانهای خراب
پیش ازو بیست نام معشوقی | لن ترانی نمودی از چه خطاب
بخلیلت که نار گلزار است | وز دو دست ابر ادهم رشید آب
در جنت بآدم ار بستی | آخرش گشت توبه فاتح باب
روح عیسی به پیش جذبه تو | شبنم و آفتاب عالمتاب
خواند لطفت بخود محمد را | قاب قوسین خشت محراب
ای کلیم شکر فشان کردی | که زند غوطها بشکر ناب
ساختی جاری از دلم مهتاب | مطلع دیگری بوجه صواب
آن محمد که چون گل سیراب | جیب افلاک کرده پر ز گلاب
حق بدوشش ردای نور | شب معراج کرده چون مهتاب
نسبت مصطفی بمرتضوی | همچو مهتاب و پرتو مهتاب
گشته ام الکتاب فاطمه اش | فتح ابواب را مفاتح باب
حسن خلق حسن بانسبت | همچو بوی گلست و بوی گلاب

هردم از کربلا ز نور حسین
لاله طور جوشد از خوناب

هر سحر که گل عبادت حق
کرد دا از زین عابدین سیراب

کرده شوق محمد باقر
آهوی زینها ز رابی خواب

صبح خورشید از رخ صادق
چون گل جعفری بود سیراب

از تجلی موسی کاظم
گشته چون کوه طور دل بیتاب

از رضا بشکفد چو گل هردم
در مقام رضا دل احباب

حسن تیغ نیست از تقی روشن
رخ دین دارد از صفایش آب

باشد از فیض حسن خلق نقی
مغز عالم پر از شمیم گلاب

عسکری کان بوادی حیرت
لشکر دین از آن بود سیراب

تشنه مهدی ز جبهه گرد آب
گرد سرگشتگی بجنبد زین آب

وی ز رخسارتان نظر بی تاب
در شما گشته مغز با سیماب

در کف جودتان بمخزن نور
هر سر انگشت فاتح الابواب

سوی درگاهتان ببال شرر
گرم پرواز گشته مرغ کباب

زر دین از شما تمام عیار
در شما آبدان جهان حباب

هر شب ا
تا سحر آفتاب گرم شتاب

گوهر ذاتتان به پرتو جود
نور بخشش دهد بچشم حباب

بر شما زانکه رفت از اعدا
سبز دار خون چکد ز چشم سحاب

هیچ سایل نمیشود محروم
بشفاعت اگر دهید جواب

خواهم

خواهم از گرد آستان شما
چشم شوکت دهد نظر را آب

بعد ازین میکند دعای شما
باجابت درا کشید مجاب

تا درین گلشن عدالت خیز
خار و گلها خورند باهم آب

خار آزارتان ز پا بیرون
گل عیش شما خوش و شاداب

عدل تان باد تا ابد قائم
باغتان باد دائما سیراب

باد بحر کف شما در خیز
باد حکم شما روان چو آب

باشد از نطق و حسن خلق شما
بزم آفاق پر ز قند و گلاب

از شما نقل و فعل هر قولی
باد آسان بما بروز حساب

بسکه جوشد شعله حل کرده از مینای من
شیشه را فواره آتش کند صهبای من

مزرع من آب از خون سمندر می خورد
شعله می روید بجای سبزه از صحرای من

گوشها را آشیان مرغ آتشخوار ساخت
برق عالمسوز یعنی شعله غوغای من

بحر رحمت شرمسار طاعت خشک منست
ابر خیزد از سراب دامن صحرای من

بسکه دل تنگم ز هستی چون هوا از زیر آب
خوشه را از آسمان بیرون زند دنیای من

آن قدر از خود پشیمانم که می آید بهم
چون کف افسوس امروز من و فردای من

آن قدر لبریز یکانم که گر از خود روم
ناله زنجیر خیزد از صدای پای من

جوشش پامال حوادث بسکه بستم گرد
بگذرد از طول عمر جاودان پهنای من

کشت من از جویبار خاک ار خورده آب
گرد می خیزد بجای سبزه از صحرای من

بجای لاله

چو از جهد دوم

می‌فشاند از جراحتهای خار آرزو / گل به بالین رهِ خوابیده نقش پای من

عمرها و دیده‌ست بر مد نگاه حیرتم / بر آید طفل اشک از چشم طوفان‌زای من

در مقام استقامت همچو شمع استاده‌ام / آب از مغز سرم خورد است خار پای من

سیر عالم را بیک گردش کند نظاره‌ام / سرمه از خورشید دارد دیدهٔ بینای من

قلزم عجزم که موج خاکساری می‌زنم / سایهٔ افتادهٔ من عنبر دریای من

منت خشکم ز آب چشمهٔ آیینه نیست / چون پر طوطی است سبز از خویش سر تا پای من

بی‌مشام و بی‌بصیرت چیدن نتوان / همچو رنگ و بوی گل پنهان ز هم پیدای من

چون چراغ کاروان از ریگ روغن گشته‌ام / روشنست از گرد و کلفت جلوت شبهای من

شبنم گلزار من آب از گداز تشنگی است / چشمهٔ خورشید گردد خشک از استغنای من

عقده‌ام از ناخن تدبیر گردد سخت‌تر / می‌شود از آب سوزن سبز خارهای من

روزگاری شد که چون برق گیا پیچیده‌اند / جوشش سیلای حسن و مغز استغنای من

نشئه‌ام واز جنون در جیب سودا در لعل / داده‌اند از رنگ لیلی بادهٔ حمرای من

پاکدامانی عروس خلوت آرای منست / باغ خلد عصمتم مریم بود حورای من

کوری چشم حسودان می‌روم زین ره که هست / فرش راهم افعی و موج زمرد پای من

گنجهای نیستی را پاسبانی می‌کنم / بیضهٔ عنقا بود دندان اژدرهای من

نیستم دلگیر از کنج قناعت چین مکو / اینکه هم بود از جبین بوریا زیبار من

صافی طینت چنان دارم که دیدن می‌توان / عکس نقش بوریا ز آیینهٔ سیمای من

چون رقم زیر نهال خامه خود خفته‌ام / سایهٔ طوبی نخواهد همت والای من

بسکه گشتم گرم خاموشی شدم غرق عرق / بادزن می‌خواهد از تحریک لب گرمای من

آسمان ازرهای

مطلع

مطلع دیگر کنم انشا که گردد تا به حشر / افتخار دودمان کلک معنی زای من

شام من مشکین سواد سایهٔ مینای من / صبح من موج صفای گوهر دریای من

آن خود آرا شاهد خلوتگه ضعفم که هست / گردش رنگ حنا خلخال دست و پای من

می‌شود گرد یتیمی گردباد آسا بلند / بسکه افتاده است غلطان گوهر یکتای من

بارها از جوی باریک تعلق جسته‌ام / تر نشد از آب سوزن دامن عیسای من

ساده لوحم بسکه از نقش تعلق می‌کشد / همچو عکس از آب از صورت کند دیبای من

باز پرور کودک دامان تجریدم که بود / شیر در پستان مادر [illegible] از استغنا

شوکتم نور چراغ دودمان فطرتم / شعلهٔ ادراک شمع مشهد آبای من

شبنم خورشید می‌خواند به فرزندی مرا / خارم اما گل به پهلو می‌نماید جای من

جوهرم از من بود تقسیم جسم و جنس و نوع / کلی دیگر بود هر جزوی از اجزای من

خانه‌زاد کوچهٔ موج رم آهو منم / وحشت‌آباد بیابان مولد و ماوای من

هفت پشتم ز رحم چون آسمانها برتر است / می‌کنند افلاک فخر از نسبت آبای من

خندهٔ صبح قیامت همچو طفلان گشته است / خاکبازی کوچه بند کلک معنی زای من

می‌زند جوشش از رگ من موج خون دو دستی / جای آن دارد شوند احباب خم اعلای من

گردن تسلیم دشمن را ملایم می‌کنم / سنگ را از پنبه سازد نرم تیر سنگ من

بسکه بی‌پروا تماشایم ز مژگان دیده‌ام / می‌گشاید صد زبان بهر ملامتهای من

نشتر مژگان من سر از کف پا می‌کشد / بسکه شد از بار محنت حلقه سر تا پای من

نیستم اما فنایم را وجود دیگر است / جبرئیل آید برون از بیضهٔ عنقای من

بسکه ضعف تن از نگه است از رخ غیرم نهان | نیست فرقی از نگین و بستر خارای من
کرده ام تیر زبان خود بسنگ سرمه تیز | می چکد خون خموشی از لب گویای من
بسکه از مضمون رنگین طینتم سرشته اند | جای مو بیرون رگ گل آید از اعضای من
دستم از چشم غزالان یک کدوی ارمغنست | میکند گل نوبهار شوخی از صحرای من
کجرویها کار من چون گردش پرگار نیست | راستی پیداست چون جدول ز نقش پای من
عندلیبم می چکد از بال من خون بهار | رشته گلدسته گردد دام و دست و پای من
بسکه جا کردم درین گلشن جدا از خود میروم | گل چراغ رنگ روشن می کند از جای من
نیستم خاموش می آرم سیه دود از لبم | نیستم نادان دلیل من دل دانای من
سرنوشت من چو شد ساده لوحی رو شست | چون خط زرین از صفحه سیمای من
می کند از موج خجلت سبز کوه طور را | نوبهار افشانی کلک تجلی زای من
لالهای طور را چیند بتابوت کلیم | چون برون از آستین آید ید بیضای من
از دماغ خامه من خون نخوت می چکد | بسکه شد مست غرور از نکته غرای من
چاک پیراهن سیم که گردد جامه تنگ بدن | بسکه بالد جان بخویش از نظم روح افزای من
باغ معنی خوش بهار از ابر تقریر منست | سرو او نظم منست و سبزه اش انشای من
شاهد رضوانکه باشد نوبهار آرای خلد | می کند دریوزه رنگ از چمن پیرای من
نوبهار لطف سعد الدین محمد آنکه اوست | سایه کلکش سیه ابر چمن پیرای من
آنکه از بار فروغ آفتاب رای او | همچو ابر چشم شود دشت شب یلدای من
آنکه تا شمع ضمیرش را بیاد آورده ام | از حریر صبح دارد پیرهن شبهای من
آنکه از بس پایه قدرش بلند افتاده است | می کشد دستی بدوشش فطرت والای من

[illegible]

از دو لب

نخل طور را

آنکه

آنکه چون معنی از و تا سرفرازی داشتم | کرده کوتاهی قبای لفظ بر بالای من
بسکه یکتا گشته ام از مهربانیهای او | چشم احول هم نمی بیند مرا همتای من
همت من بسکه بالد از کف احسان او | شد دو عالم آستین دست استغنای من
عالم از یاد طبعش بسکه پر کیفیت است | شد هوا چون شیشه می باده در مینای من
چون بیاد طبع موزونش برون آرم نفس | مصرع برجسته گردد آه دود آسای من
یاد طبع او که مرآت صفای باطنست | بگذرد چون از ضمیر کلک روشن رای من
سر بهم پیوسته چون آیینهای تخته بند | روز و شب از پرتو طبع جهان آرای من
از ره گوشم بدل صد کاروان آتش رود | شعله نطقش چو می گردد سخن فرمای من
ساقی انصاف او گاهی که خواهد می خورم | بفشرد مضمون رنگین تا دهد صهبای من
صاحبا دریادلا عرض مرا بشنو که هست | موج راز من کلید قفل مطلبهای من
از دلم موج شکفتن داشت گلزار وطن | غنچه گل میشد ز باد بیقراریهای من
پیش ازان روزی که میکردی خریدارم بود | نوخط از گرد کسادی چهره کالای من
رنگ دیگر ریخت تا که دور چرخ شعبده رنگ | باخت شطرنج و دو رنگیها گل حنای من
خار خار کشور فقرم بیابان مرگ کرد | شد سواد شهر غربت سایه عنقای من
داشت طبع آب و آتش دین و دنیا هم بهم | التجا سوی تو آوردم شدی ملجای من
گشت از یک التفات گوشه ابروی تو | عاشق و معشوق هم دین من و دنیای من
خاک روبیت گشتم اما نه برای زر شدن | آب در رنگ آشنایی شد حنای پای من
چشم گلگون کرده رنگینی دولت نیم | خواهش دنیا کجا و فطرت والای من
مطلب من از تو ردی دل بود نه سیم و زر | میوه باشد به ز گل پیش دل دانای من

بر کنعانم صداع غم الصندل کار نیست / از ترنج غبغب یوسف شکن صفرای من
وادی مدح تو از من قطع کردن مشکل است / ذره را هم آفتاب موج شبنم های من
به که ریزد رنگ خلوتگاه خاموشی لبم / محفل آرای دعا گردد دل شیدای من
تا برای مدحت ای کعبهٔ معنی بود / خانهٔ رنگین من رخش نگارین پای من
زیر زینت ابلق موزون خرام نظم و نثر / باد راهت جادهٔ نازکی لبهای من
شب که گردیدم هم آغوش خیال فکر تو / چار ساعت در گذشت از شام دیوان من

این همه اطفال مصرعها که اعجاز منند
زاد کلک مریم آسای مسیحا زای من

صبح عید مبارک عیشت افزون باد / لاله از دیدن تو گلگون باد
مطرب همت ترا دائم / از رگ ابر تار قانون باد
بر کف ساقیان اقبالت / جام می از سر فریدون باد
ته نشین خم فطانت تو / صاف اندیشهٔ فلاطون باد
از تماشای بزم رنگینت / لب موج نگاه میگون باد
مرغ اقبال دشمنان ترا / پر و بال از وبا و طاعون باد
دل گوهر بعهد همت تو / بسر زلف موج مفتون باد
ای که دائم ز رشک تمکینت / کوه سیماب و دشت هامون باد
چرخ نامت نهاد سعد الدین / تا که دینت بسعد مقرون باد
ای بروی عروس ایجادت / لیلی کائنات مجنون باد

مشک از خانهٔ معنبر تو / بر سر نافه در شبیخون باد
بیک نظارهٔ عدویت را / گردش چشم نعل وارون باد
مطرب بزم دشمنان ترا / دم شمشیر تار قانون باد
ای مدبر که از نی قلمت / کام معنی ز شهد ممنون باد
زاده کلک سحرزای ترا / لفظ رنگین قبای گلگون باد
از تماشای گریهٔ خصمت / آب در گوهر نگه خون باد
در هوای بلند پروازی / سر خصمت بپای قارون باد
نقطهٔ هستیش که موهوم است / از محیط دو کون بیرون باد
دل ز آهنش بزیر زبان / پرهٔ قفل گنج قارون باد
قالب شمع مصرع قلمت / آنچه ریزد بنامه موزون باد
صفحات آب و رنگ چهره چو / از گل نیم رنگ مضمون باد
ذرهٔ از غبار درگاهت / شرف دودمان گردون باد
نقطهٔ گر بسهو بگذاری / خال روی عروس مضمون باد
بیدعای توای بهشت وفا / شوکت از تابعان غادون باد
تا نشانی ز شهر بند وجود / چار دیوار ربع مسکون باد
مرغ روح عدوت چون عنقا / ز آشیان وجود بیرون باد
اختر دشمنت ز شومی بخت / همچو چشم غزال شبگون باد

دوستان ترا جبین منیر
همه چون صبح عید میمون باد

[illegible]

بیاض صبح که آمد بدیده مخمور
سواد آیت لا تقنطوا ز صفحهٔ نور

بنوش باده و نومید ازان مباش که همت
نوشته گرد قدح ان ربنا الغفور

شنو ز محفل عرفان ترانهٔ وحدت
که داد از سر منصور کاسهٔ طنبور

بیا بملک قناعت که کمتر است اینجا
سواد ملک سلیمان ز سایهٔ پر مور

فروغ خاطر ابنای روزگار ز بست
بود صفای عسل شمع خانهٔ زنبور

درین محیط ز ساحل نشان نمی بینیم
شنا بجز کمان می کنیم چو تیر بزور

چه از بهار بقا و چه از خزان فنا
مرا که چون گل رعنا یکیست ماتم و سور

چه زندگیست که از استخوان اجزا لم
همیشه خندهٔ دندان نما کند لب گور

بیا د ساقی کوثر شراب می خواهم
که غصه را بزدم از حریم سینه بدور

ازان شراب که از درد نشاء الم شسته
کلیم ریخته رنگ شرابخانهٔ طور

ازان شراب که آرد برون لبش مستی
بنیم قطره ز مغز دماغ محشر شور

ازان شراب که بود از فیوض انوارش
چو عقده گوهر خورشید دانهٔ انگور

قسم بمطلع ثانیت می دهم ساقی
هم همچو صبح دوم صاف کرده است ظهور

زهی زبان بدهان تو برگ غنچهٔ نور
ز خندهٔ نمکین تو آب گوهر شور

بیاض صبح تجلی فروغ رخسارت
سواد خال بروی تو داغ لالهٔ طور

بنای آینه را از صفای رخ معمار
بشعله خانه ز سیل نگاه گرم فتور

کرشمه مست تبسم ز لعل یاقوتی
زبان دراز تکلم ز نرگس مخمور

سواد

سواد خال بلعل تو مهر تنگ شکر
خطت بگرد رخت توتیای دیدهٔ مور

بخنده موج گهر خیز چشمهٔ یاقوت
بجلوه آب زمرد بهار سرو غیور

بطرهٔ شرح سبستان سایهٔ سنبل
بخنده حل معمای غنچهٔ مستور

مصوران قلم موی بسته از رگ لعل
کشیده رنگ دهانت برنگ خندهٔ مور

ز لوح سینه که موج صفا بود سطرش
بود دو نقطهٔ پستان حباب آب بلور

ز جسم آتش شده خورشید همچو گوهر آب
ز غیرتش گل مهتاب گشته غنچهٔ نور

کشیده گوهر خورشید را بتار کمر
نهاده مهر ز عنبر بمخزن کافور

ز حالت دل سرگشتگان چه غم داری
ترا که مهرهٔ بازیچه است غبغب حور

چو آفتاب بدر شوی صبح پرده شرم
که داده است ترا آصف زمان دستور

مدبری که عطارد بوقت تحریرش
بتیغ مهر تراشیده است خامهٔ نور

بهر دو دست فلک داده صفحهٔ خورشید
بروز نامه نویسان دفترش از دور

ستارهٔ فلک اقتدار سعد الدین
که سعد اکبر ازان کرده استعارهٔ نور

بهر چه تکیه دهد فیض خویش می بخشد
صفای آینه آتش موم را کند کافور

زمان کند بتقاضای حکم او تبدیل
صف نعال ازل را بصدرگاه نشور

ز سیل حادثه او را بدل غباری نیست
زمانه ریخته رنگ سرای او ز نبرد

قلم بکف رگ فیروزه شد نظیری را
ز ضرب سیلی استادیش بیشاپور

رقم کند ز سریع الکتابتی یک روز
قصیده های سنین را بقطعه های شهور

نگشت لایق طومار شعر او هر چند
سپیده ز مشق صفا شد بیاض گردن حور

زهی بدست تو طول زمانه طوماری
سواد شام بود سطر صبح بین سطور

نسیم گلشن فکر تو معجزات کلیم   چراغ طبع تو روشن بروغن گل طور
بیاض شعر و سواد خط ترا نازم   که به ز صبح بهارست و شام نیشابور
بمجلس تو تکلم رموز گشته که لفظ   بود به پرده معنی چو شاهد مستور
کشد صورت آغوش کاسه چینی   که ره به بزم تو یابد بصورت فغفور
بچرخ مصحف خورشید داده تو بود   بدست تست کلید کتابخانه نور
زجود تست کثیر اکثر و قلیل اقل   بغایتی که بود الف الوف و کسر کسور
تویی که دست تو فواره ید بیضاست   نموده سبحه صد دانه ات چکیده نور
فضای کوی تو از چشم صد هزار کلیم   بود شکوفه بادام زار گلشن طور
کبود از آنکه بود جبهه ات ز سجده حق   شکفته غنچه نیلوفری ز چشمه نور
چو شاهباز عتاب تو می گشاید بال   تذرو شعله گریزد به بیضه کافور
جهان بعهد تو از بسکه راحت آباد است   نهد بدایه شهباز آشیان عصفور
چنان عتاب تو نشتر بمغز کوه زند   که خون شعله چکد از رگ شراب طهور
گذر ز چرخ دلیر و نشین بجای مسیح   که سد راه سلیمان نمی شود پر مور
مبارک اعتدال توسن سبک رفتار   که حسرت کفلش تازیانه برده بگور
بیک اشاره ز افلاک بگذرد آن سبعی   چو بوی گل که کند از حریم غنچه عبور
بروز حرب چه کار آیدت بباز و حرز   کند زره بتو کار سواد خط زبور
شبی که تیغ کشی از نیام عنبر فام   کنی بسوی هوا حمله اش ز طبع غیور
چنان وجود هوا یابد انفصال ز هم   که تار تار چو گیسو شود شب دیجور
خدایگانا این شکر چون توانم کرد   که گشته ام بتو موصول و از وطن مهجور

سفر چو نکهت گل کرده ام ز باغ وطن   رسیده ام بدماغ حریمت از ره دور
فلک بسلک غریبی چنان کشیده مرا   میان انشا چون مصرعی که شد مسطور
که با توجه طبع دقیق تو اسم   نیامدی ز معمای زندگی بظهور
امید من بتو بیشست و تشنه لطفی   بیک پیاله قناعت نمی کند مخمور
چه غم که ریخت نهال قلم شکوفه مدح   که بعد ازین بودم میوه دعا منظور
مدام تا بتقاضای روزگار بود   خزان مقطع ظلمت بهار مطلع نور

نگاهدار تو باد انظاهر و باطن
کسیکه دانمش آگهست از کمال ظهور

حالت شرر ز شعله گل آشکار کرد   خط لبت به پیرهن غنچه خار کرد
چشمت بغمزه برده بادام را در ید   لعلت بخنده سینه گل را فگار کرد
خط تو تلخ کرد بهار بنفشه را   زلف تو شانه را مژه چشم مار کرد
باو است از نگاه گل شعله بار داد   سروت بجلوه برق تجلی بهار کرد
رنگین کرشمه نرگس شوخت ز باغ حسن   بوی نگاه و رنگ حیا آشکار کرد
نرگس ز پنبه سر مینا شگفته شد   از بس بمغز باده نگاه تو کار کرد
صفر الوف می نهد از گردش نگاه   آهو که شیوه های نگاهت شمار کرد
صد ره کشید از دل بادام دود آه   مشاطه که چشم ترا سرمه دار کرد
دل چون توان ربود ز دستت که چشم تو   دام نگه نهاد و پری را شکار کرد
از بس شکر بدور دهانت زکار ماند   از تنگنای نی نتواند گذار کرد

شیرین تبسمی ز دهان تو موج زد / از چشم مور تنگ شکر آشکار کرد

لعلت ز آب و رنگ لطافت به بزم می / موج شراب را مژه اشکبار کرد

یک نشتر رخ تو بمغز بهار زد / خون سیه روان ز رگ لاله زار کرد

انگشتش از فتیلهٔ عنبر گره ببرد / دست کسی که زلف ترا تابدار کرد

از رنگ جلوه همچو میان کشیده دام / رنگین تر ز رو خرمن گل را شکار کرد

از آب و رنگ حسن و صفا بست پای تو / یکروی دست داغ بجیب بهار کرد

یکجای جمع اینهمه خوبی نمی شود / صانع بخلقت تو ندانم چه کار کرد

مستانه میروی نکهت مست و غمزه مست / گویا نهال قد تو مستی بهار کرد

آشفته تر ز نکهت گل می نمایدم / نظاره که رنگ ترا بیقرار کرد

رخساره ات که رنگ بهار از تو گشت / هرچند دشت آینه را لاله زار کرد

اما برای سیر سراپای خویشتن / نظاره سوی آینه نتوان دو بار کرد

دلگیر چون شوی ز تماشای خویشتن / بنگر بروی صفحه که کلکم چه کار کرد

طبع

کلکم بصفحه مدحت آصف نگار کرد / بین السطور را گل صبح بهار کرد

خورشید صورتیکه رخش جلوه گاه را / همچون زمین طور تجلی نگار کرد

پاکیزه سیرتیکه ز ملک ضمیر او / هر دم هزار قافله آیینه بار کرد

یعنی امیرزا سعد الدین که همتش / دامان خاک پر گهر آبدار کرد

روزی که می نوشت کتاب زمانه را / عنوانش از دو مصرع لیل و نهار کرد

سوی چمن بکلک شکربار خود گذشت / طوطی ز بال خود برش سبزه زار کرد

از اقتضای تربیت خویش قطره را / در دامن هوا گهر شاهوار کرد

صد بار ریخت رنگ فلک را بحکم عقل / معلوم کس نشد که بعالم چه کار کرد

بی آب و تاب چند بود گوهر سخن / باید ز خامه شعر تری آشکار کرد

طوطی که آب چشمهٔ آیینه را ندید / تیغ زبان خویش کجا آبدار کرد

از مدح غائبانه کنم قطع گفتگو / با مطلعی که کار دم ذوالفقار کرد

چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد / موج سراب را رگ ابر بهار کرد

دریا بگوش شاهد کلک تو می کشد / رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد

کس را ندیده ایم بعهد تو بیقرار / جز بحر را که رشک کفت بیقرار کرد

باران بخاک از عرق شرم خود فشاند / از بسکه ابر را کرمت شرمسار کرد

باشد بکوه پایه حلم تو آسمان / نیلوفری که سر بدر از چشمه سار کرد

تمکینت اضطراب ز مغز زمانه برد / سیماب را ستارهٔ صبح بهار کرد

معمار روزگار بنای سرای تو / از بس بخاک آب و حیا استوار کرد

گلمیخ آستان تو از شرم غنچه شد / گاهی که باد صبح بکویت گذار کرد

نیها بناخن ید بیضا شکسته است / کلکت بروی صفحه تجلی نگار کرد

خوش دل نشین که بالش عیش ترا فلک / از مخمل دو خوابهٔ لیل و نهار کرد

گردون چو کرد قصد سر دشمنان تو / شمشیر خویش دسته ز دندان مار کرد

خصم تو داشت دردسری از حیات خویش / دوران کلاهش از گل روی مزار کرد

جایی که شد معین ضعیفی مروتت / خار از حریر شعله تواند گذار کرد

طبعت دمی که پرده ز رخسار خود فکند
آیینه پیرهن ز حریر غبار کرد

نقاش باد دست خیالت بلوح خاک
از رنگ شعله آدم آتشی نگار کرد

طبعت بگلشنی که درآمد شکفته روی
بیطاقتی شراره گل را غبار کرد

ایران کشید لشکر شهرت ز نام تو
همچون نگین سواد یمین را حصار کرد

کلمیخ آستانهٔ باغ ترا فلک
ز آیینه دو روی خزان و بهار کرد

شاید رسد بدولت قربانیت حمل
افلاک زود موسم دی را بهار کرد

مجموعهٔ نحوست خصم ترا سپهر
شیرازه از ستارهٔ دنباله دار کرد

نقاش خامه از رگ ابر بهار بست
هر جا بصفحه صورت دستت نگار کرد

فطرت تجلیا ید بیضای حکمتت
دست کلیم را ز حیا رعشه دار کرد

ابر کرامتی و حدیث عطای تو
باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد

مدحت کجا و دست حنابستهٔ قلم
نتوان گهر به پنجهٔ مرجان نثار کرد

در بحر این قصیده که زو به بود سراب
حاصل نمی‌توان گهر آبدار کرد

از بسکه تنگ قافیه تر از حباب بود
چون موج نبض فکر مرا بی‌قرار کرد

شوکت خموش باش که برق کلام تو
چون برگ لاله گوش مرا داغدار کرد

گردید شام عید ز رنگ دعای تو
باید بصندلت ط کف خود نگار کرد

چندانکه نوعروس گل اندام نوبهار
مستی ز بادهٔ قدح لاله زار کرد

نوشی می از پیالهٔ عشرت که دشمنت
گلگون شراب عیش ز خون بهار کرد

بادا چراغ عمر تو روشن که دشمنت
از دود شمع کشته چراغ مزار کرد

دیدم امروز نوشکفته گلی
گل ز شرم رخش گلاب شود

فتنهٔ نرگس سیه‌مستش
رهزن کاروان خواب شود

عکس لعلش فتد چو بر ساغر
آفت نشئهٔ شراب شود

از نزاکت حباب بستانش
به نسیم نفس خراب شود

پیش رفتم که شاید از وصلش
دل مجروح کامیاب شود

چه شود گر لب می‌آلودش
بوسه‌ای چند انتخاب شود

چو بآن همزبان شود نگهش
رفت تا بر سر عتاب شود

لب پر از خنده کرد و با من گفت
که طلب نارسیده آب شود

میکند شتم ز بوسه اش شوکت
خانهٔ آرزو خراب شود





الهی رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را / بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

تنم از بس که ضعف تیره بختی ناتوان دارد / کند جسم هما مژگان تصور استخوانم را

امید نکهت رحمی ز بی پروا گلی دارم / که او از شکست رنگ پندارد فغانم را

ز رشک من برگ گل موی آتش دیده را ماند / خس و خار است از مژگان بلبل آشیانم را

نهالم خورده آب از جوی طبع خویش شوکت / بهاری می چکد گر افشری برگ خزانم را

الهی گردباد شعله گردان پیکر ما را / غبار آسیائی باد کن خاکستر ما را

بنای دیر ما از آب و خاک حرص می باشد / بود طول امل زنار نفس کافر ما را

ز تاثیر نم او سبز گردد خرمن آتش / بد و رخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را

کند جوش هنر محروم ما را از خریداری / بود گرداب از غلطانی خود گوهر ما را

چه گلزاری که همچون غنچه گل پا در رکابش شد / درون بیضه رنگین می کند مشت پر ما را

زبس از آه سرد ما زمین و آسمان / چراغ حقهٔ کافور باشد اختر ما را

مزاج از سر

بصهبای

بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی / بیار از کوچه زنجیر خاک ساغر ما را

زبس شوخست آهوی نگاهش چون نگه آید / کند مژگان آهو تار و پود بستر ما را

چراغ داغ ما را روغن از مرهم بود شوکت / فروزد چوب صندل شعله در درد سر ما را

بحال خود قناعت گریه دیگر بود ما را / لب خشکی که ما داریم چشم تر بود ما را

زمین را آسمانی کرده ایم از رفعت پستی / بگرد خویش گشتن گردش اختر بود ما را

وجود ما کمال از بیقراریهای ما دارد / طپیدنهای دل بالیدن دیگر بود ما را

ز کندیهای طبع ماست قطع از خلق ناکردن / بریدن می توان از خویش اگر جوهر بود ما را

بزور ناقه لیلی گرفتم اوج پروازی / که دست رد درین پرواز بال و پر بود ما را

مزاج ما ز طفلی نازپرور در خطر باشد / کنار بام طرف دامن مادر بود ما را

بیابان مرگ استغنا حیات جاودان دارد / هوای آب حیوان سد اسکندر بود ما را

ز جا جنبیدن ما صد قیامت در بغل دارد / بپا زنجیر جان دامن محشر بود ما را

بزور آبروی خویش می گردیم عالم را / بهر سو سیر از غلطانی گوهر بود ما را

هما در کوچهٔ ما بال و پر افتاده می باشد / بسر از سینهٔ داغ جنون افسر بود ما را

هوا

سیه مستیم از میخانهٔ دیوان خود شوکت / ورق گردانی ما گردش ساغر بود ما را

غفلت افزون شود از سیر گلستان ما را / سرمه خواب بود سایهٔ ریحان ما را

نیست جز زخم ندامت ز جهان حاصل من / کف افسوس بود زخم نمایان ما را

بی گره تر ز خم طرهٔ موجیم که بحر / غم ها شانه زد از پنجهٔ مرجان ما را

مور ما عزم ره ملک قناعت دارد / شاه را هیبت کف دست سلیمان ما را

بسته بودیم لب از بوسهٔ لعلش شوکت / خط او رنگ طمع ریخت بدامان ما را

بی تو تیغ دو زبانست تکلم ما را / تنگ ز چشم دهانست تبسم ما را

شاهد ما نکشد منت آرایش کس / عکس ننماید از آیینهٔ مردم ما را

از می جوش محبت دل ما خالی نیست / تختهٔ سینه بود خشت سر خم ما را

کوکب طالع عشاق جنون افزا است / خال رخسارهٔ لیلی بود انجم ما را

امتیازی ز وجود و عدم ما نبود / می توان کرد به بیدائی ما گم ما را

باشد از شعله حنای کف دریا از بس / چشمهٔ دیده بود گرم تلاطم ما را

گوش گل داغ شد از برق شنیدن شوکت / بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

از فیض تر زبانی نشکی بسست ما را / از شعرهای مجنون جنگی بسست ما را

ما از لباس دنیا غیر از نظر نپوشیم / چون بار از شکوفه لنگی بسست ما را

چون حرف ما شنو نیست ما دو سخن نگوئی / هر گاه گر نباشد لنگی بسست ما را

پیالهٔ لاله باغ خرد بود ما را / بکف قدح گل زردی سپید بود ما را

ز بیقراری خود نیستیم محرم خویش / طپیدن دل ما دست رد بود ما را

شده است از کرهٔ خاک و آسمان معلوم / که چرخ قالب خشت لحد بود ما را

شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست / بر هما بکلاه نمد بود ما را

بود کعبه و بتخانه چشم ما شوکت / نظاره آینه نیک و بد بود ما را

چه غم از زاهد افعی نگاه اندیشه ما را / تراشیده‌اند از سنگ زمرد شیشه ما را

بسر وقت دل ما آمدن آسان نمی باشد / بود مژگان شیران جاده راه بیشه ما را

محبت می کشد ما را بسوی خویش بیداری / که کوه بیستون آهن ربا باشد تیشه ما را

نهال بخت ما کی بهره از آب و هوا دارد / چه سود از آب همچون تار گوهر ریشه ما را

ز خود موج شراب فکر ما رم دارد از شوخی / بیاض چشم آهو پنبه باشد شیشه ما را

بزم دل خیالش شوکت امشب مست افتاد / خبر از ما رسان معشوق عاشق پیشه ما را

دور از تو نشئه می باشد عذاب ما را / زنجیر آتشینست موج شراب ما را

ویرانه داغیم تاب خطر نداریم / سیلاب نکهت گل دارد خراب ما را

ما را چو قطره خون از چهره می چکد رنگ / از بسکه گرمی دل دارد کباب ما را

کس را براه شوقت سبقت کجا نباشد / یک گام سایه پیشست از آفتاب ما را

مسند نشین خاکیم عالیمقام فقریم / آمد ز مبدا فیض شوکت خطاب ما را

شکفتگیست ز شرب مدامها ما را / بسینه بهار بود خط جامها ما را

صفای گوهر ما خلق را فریب دهد / نهان بگرد یتیمیست دامها ما را

زمی دماغ رسیدن بسست قاصدها / رسانده است ز ساقی پیامها ما را

فغان ز خست اهل جهان که این مردم / نمی دهند جواب سلامها ما را

تلاش منصب ما نیست غیر کمنامی / بود بآب نگین شکسته نامها مارا
بنای پستی ما از غبار دیدهٔ ماست / گذشته موج تماشا ز بامها مارا

بغیر ازین که ز شوکت کنند بدگویی / طمع نباشد ازین خوشکلامها مارا

فروزان کرد زمی شعلهٔ افسانهٔ مارا / زبان چرب روغن شد چراغ خانهٔ مارا
صفای طینتی شمعست در کاشانهٔ مارا / چه حاجت پرتو شمع دگر در خانهٔ مارا
رهایی چون توان از حلقهٔ چشم نگار دیدن / بود زنجیر از موج پری دیوانهٔ مارا
نمی باشد بطالع تخم مارا سبز گردیدن / ز زیر خاک آرد مور بیرون دانهٔ مارا
بود دشت گل ما از غبار راه بیهوشی / ز خود رفتن بگردش آورد پیمانهٔ مارا
بنای ما خراب از منت تعمیر میگردد / کند تردستی معمار ویران خانهٔ مارا
همان در زلف بخت تیرهٔ ما عقده میسازد / همان از استخوان خود کند گر شانهٔ مارا
بزنجیریم از بال خود ای شمع میگردی / بگردان گرد خود آزاد کن پروانهٔ مارا

علاج سوز مخموران زلال خم بود شوکت / بیار از زیر دریا خاک آتشخانهٔ مارا

گرفت آخر فرو زنگار کلفت سینهٔ مارا / هجوم طوطیان گرداب کرد آیینهٔ مارا
لباس فقر برد از دست ما جمعیت خاطر / ز سنبل بافتند این خرقهٔ پشمینهٔ مارا
رگ موج هوا چون تار مژگان سرمه آلودست / که افشاندست از دامن غبار کینهٔ مارا
بود ویران ز موج بیقراریها دل عاشق / خرابی باشد از آب گهر گنجینهٔ مارا
نباشد صبح شنبه چون بیاض گردن مینا / بیا ساقی سحر گردان شب آدینهٔ مارا

صفای سینه کم از شمع کافوری نمی باشد / چه حاجت پرتو شمع دگر گنجینهٔ مارا

ببام اوج معنی چون کنم اندیشهٔ رفتن / کنند از سطر سطر شعر شوکت زینه مارا

نظر چون افکند ساقی داغ خون گشتهٔ مارا / لب میگون کند چشم بخون آغشتهٔ مارا
رگ طول امل را قطع کردیم از ندامتها / کف افسوس ما مقراض باشد رشتهٔ مارا
وطن را نه ز ما نه از وطن ما را خبر باشد / که می آرد جواب نامهٔ ننوشتهٔ مارا

زمین مزرع ما شوکت آتشخیز می باشد / درو باید بداس برق کرد کشتهٔ مارا

بود افزون گداز تن ز پهلوی هنر مارا / ز شیر مغز بادام آب میگردد شکر مارا
مپرس از ما بلای گردش چشم کبود او / که گردید آب این فیروزه گرداب خطر مارا
بفرق ما فشاند کودکی گر گرد کهنسالی / ز شیر دایه بارد برف پیری بر سر مارا

بود در دیده شوکت عشرت بی غم دیگر / گل بی خار باشد خار بی گل در نظر مارا

دل از نظارهٔ گلشن حزین بود مارا / گل زمین قفس دلنشین بود مارا
ز نام حیرت ما پر بود سواد جهان / بزیر آینه موم نگین بود مارا

ز بس کشیم درین دشت ناز همراهان / ز سایه منت روی زمین بود مارا

بگلزاری که گرد از پرده بیرون روی زیبا را / دو در کنجها کف افسوس شد گلهای رعنا را
نباشد آسمان را افتی از لامکان سیران / خطر از زنگ می بردن ز دلها نیست مینا را

مباش از سر زلفهای تعلق ز بیم ایمن / که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسا را
بیاد خنده اش از بس بچشم گریه می آید / کند شیرین نمک سیلاب اشکم شور دریا را
ز عمر رفته می دانم حیاتی را که می آید / تصور میکنم امروز خود دیروز فردا را
چراغ شعله روشن از غبارش میتوان کردن / بخاک کوی خوبان بسکه کردم گرم مأوا را
برای چشم وحدت بین ز اشکم عینک از گوهر / که همچون آب خوانم سرنوشت موج دریا را
چو مویم جوهر از آیینه اعضا برون آید / بخاطر بسکه دارم روی آن آیینه سیما را
علاج درد ما را نسخه نتواند که بنویسد / بکف سوزن شود گر خانه آهن مسیحا را
غریق بحر وحدت جلوه کثرت نمی بیند / ز زیر آب نتوان دید موج روی دریا را
نگاه از بس ز خالش تا بچشم رنگ می گیرد / چو میل سرمه روشن می کند چشم تماشا را

غم همت بلندان نیست شوکت پست فطرت را
که از خاریدن سر نیست پروا ناخن پا را

رسیده تا بگلو لاله سرو مینا را / گذشته گل ز کمرگاه دو بالا را
گذر بعالم نورست دین و دنیا را / بیک محیط رجوعست این دو دریا را
چو گردباد زند سر ز موج بی تابی / بگلشنی که دهی جلوه قد رعنا را
بیاد لعل تو از رشک خویش تشنه لبیم / کنند سوده یاقوت ریگ دریا را
کجاست عشق که بخشد فراغم از دو جهان / بیک پیاله کنم خالی این دو مینا را
خوش آن زمانکه ببالین من نهی قدمی / بهانه عرق آرد بگریه اعضا را

وجود ما ز عدم دارد استخوان بندی
خمیر مایه هستیست نیستی ما را

ز چشم مور رسا زد تنگتر آهم فضاها را / کند بیتابیم از رخنها بیرون هواها را
بچرخ آید فلکها از هجوم سیل اشک من / صدای آب گرد از خواب بیدار آسیاها را
ز هم اهل وطن را بگسلد پیوند در خانی / کند آواز سوی خود دبستان بوریاها را

ز نور جذب عشق آخر بجایی میرسم شوکت
چراغ جاده داند نگاه برق کهرباها را

عشق دارد محو بیتابی دل بیتاب را / غیرتست بی قراری می کند سیماب را
بی قراری شد دلیل ره دل بیتاب را / موج دریا آتش منزل بود سیلاب را
اهل غفلت را کجا پروای بیداری بود / زیر سر دارند چون بالین مخمل خواب را
کی بود دریادلان را منت از کس بهره ور / آب از خود هست نان حلقه گرداب را
نیست هرگز تشنه بی شرمنده احسان تو / در گره تا چند داری همچو گوهر آب را

هر که شوکت تن دهد در سختی ایام خویش
دید چون ز چاک سینه فتح باب را

امشب از شبنم گل سیراب می بینم ترا / از حیا ما کشته آتش آب می بینم ترا
نیست از پیری به بیداری مرا تاب رخت / می نهم عینک بچشم خواب می بینم ترا
گشته زینت روشن از نظاره روشندلان / امشب ای خورشید خوش مهتاب می بینم ترا
زاهدا امشب خوش بزم میکشان دادی کشش / بی گره چون ابروی محراب می بینم ترا

بی نظیر افتاده شوکت بصافی طینتی
هم صدف با گوهر نایاب می بینم ترا

چون صفا موج زند صبح بنا گوشش ترا / قطره شیر کند آب در گوش ترا

نیست درویش ترا کار بجز حیرانی — می چکد آیینه از دیده مدهوش ترا
ساغر شوق تو کیفیت سبو دارد — باده از خون بهارست قدح نوش ترا
رحم کن خاطر آشفته ما را چند — کاکل شکفان بوسه زند دوش ترا

آن سیه چشم چو آید بکنارت شوکت — شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

لب سرمه ناز کند نرگس سیاه ترا — بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا
چه شیرست غزالی که آهوان حرم — ز محمل مژه کردند خوابگاه ترا
زهم همی گسلد رشته نظاره من — بعمر خود نکنم غیر یکنگاه ترا
نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست — زبار سایه گل کج شود کلاه ترا
کجا ز دیده ما ای غزال خواهی رفت — که بسته ایم بصد رشته نگاه ترا
مکن بموی سر خویش نازش ای مجنون — رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا
بفکر دیر و حرم اینقدر مباش که شد — حیات قطع بمقراض این دو راه ترا
بکس چگونه توانی گشاده راه طمع — چنین که سد رمق گشته سد راه ترا

دگر منوش می از جام بیخودی شوکت — رهت فتاده به بزمی که نیست راه ترا

موج چون می می زند از بسکه رنگ از تن ترا — چون حباب باده گلگونست پیراهن ترا
میرسی گلگون بیاض دیده از سبز چمن — بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
از نزاکت بسکه افتاده است اندامت لطیف — خار ریزد موج بوی گل به پیراهن ترا
بسکه می لغزد تماشا از بیاض گردنت — می چکد همچون عرق از گوشه دامن ترا

خار

خانه ات شوخی نگار از رنگ چون گلدسته است — می چکد موج پری از دیده روزن ترا
بار سنبل برنمی تابد بیاض گردنت — نشئت یکموی کاکل نیست بر گردن ترا
خون من صد بار می ریزی و می بندی حنا — نیست دلگیری و می از بستن و کشتن ترا

شوکت از بوسیدن آن لب مکدر نیستی — چون رگ لعلست سخت از بس رگ گردن ترا

پیاله نقش دگر زد ز رخ فرنگ ترا — شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
برنگ غنچه نفس در دلم گره گردد — چو در خیال در آرم دهان تنگ ترا
بیک اشاره برد منت کمان چه کشی — ز رنگ چهره من پر بود خدنگ ترا
ز سایه مژه چشم مور بست قلم — مصوری که کشید آن دهان تنگ ترا
فتاده ایم بسودای تار مژگانت — همین متاع بود بند فرنگ ترا

ز حرف سخت تو شوکت مرا گرانی نیست — کند بگردن خود شیشه بار سنگ ترا

می توان دانست از زخم دل اعجاز ترا — سوزن عیسیست پیکان ناوک ناز ترا
شبکه می کردم بگلشن سیر همچون بوی گل — می شنیدم از حریم غنچه آواز ترا
می کند شوخی بچشم از دیدنت نور نظر — از رم آهو بود مژگان نظرباز ترا

می شود طوطی خموش از صحبت آیینه ات — داده شوکت چشم او از سرمه پرواز ترا

نازا ز خاک دمد کشته مژگان ترا — کفن از صبح بهارست شهیدان ترا
وحشت حسن نگه کن که جدا می بینیم — همچو مژگان نرخت سایه مژگان ترا

شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب   باشد از قطره می تکمه گریبان ترا

می رسد بیشتر از نکهت گلها بمشام
رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

آب گشست دست ز جان شسته ترا   تب از نگاه گرم بود خسته ترا
دارد دهان تنگ تو لذت ز خویشتن   باشد نمک ز خنده خود بسته ترا
بالیدن گلست ز خود رفتن نسیم   تا دیده ایم جلوه آهسته ترا

شوکت بود خموش ابد زانکه چون نفس
در دیده است مصرع برجسته ترا

کی بود طاقت آغوش من اندام ترا   می گدازد چو شکر آب نگین نام ترا
چون کتان بال و پرم ریخته از یک نگه   رشته از پنبه مهتاب بود دام ترا

شد مرکب همه شبها نوشتیم تمام
چه بزرگیست بگو نام خدا نام ترا

هستی ز یک وجود بود کائنات را   باشد ز یک هوا نفس اهل حیات را
اشیا تمام مرکز پرکار عالمند   گرد سر آورند بگردش جهات را
آماده فنا نکند عمر را قبول   دست رد است رعشه پیری حیات را
زین بند چون توان بدر آمد که آسمان   یک حلقه است سلسله ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن
رنگ دوام نیست بهار ثبات را

رفتم از هند و دیار خویش بردم رخت را   شد سیه دوشم کشیدم بسکه بار بخت را

بسکه سنگین شد ز گفت و گوی اهل روزگار   حلقه گوشم نگین دانست حرف سخت را
پادشاهی کمتر از مردن نمی باشد مرا   تخته تابوت دانند اهل غفلت تخت را

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم
غنچه صد برگ می دانم دل صد لخت را

هوای عالم آبی کن از خود پاک کن خود را   غبار آتشین شو شعله ادراک کن خود را
بکار خویشتن شاید توانی آمدن روزی   بردم آنچه داری در ولی امساک کن خود را
ره بسیار داری تا بدریای وضو شستن   تیمم کن بگرد هستی خود پاک کن خود را
ببال نغمه تر می برد مرغ دل عارف   سبکروح از صدای آب تر تاک کن خود را
سفر از خویشتن خواهی رفتن بیقراران شو   بهر صحرا که بینی گرد بادی خاک کن خود را
سبکجولان بود طاوس رنگ آتش شهپر   بدست آور دل پرسوز و آتشناک کن خود را

بمعراج فنا شوکت رسیدن پایه دارد
هوا کن آب و خاک و شعله کن افلاک کن خود را

منه دیگر بزیر بار نعمت گردن خود را   مکن گلدسته بند میوه الوان تن خود را
اثر از حاصلم نگذاشت برق بیحوانی   که بینم توتیای چشم موری خرمن خود را
زبس از یاد زلفش خانه ام امشب معطر شد   ندانم از کنار نافه جیب روزن خود را
بود خاکستر آتش یاقوت تا محشر   چو افروزم بیاد لعل جانان گلخن خود را

تجلی زار شد از گفتگوی ما جهان شوکت
چراغ طور می دانیم طبع روشن خود را

رسید تنهای من از شهر چون بیرون زند خود را   شود برق و بیلی خانه مجنون زند خود را

ز شوخیها خیال از خاطر نیست آرامی　　پری از شیشه ام چون رنگ می بر وی زند خود را

غبارم توتیای دیدهٔ طاوس می گردد　　سبوی من لب سنگ از بسکه دیگرگون زند خود را

بکف شمشیر موج بوسه می آید خمار من　　می خواهد بقلب آن لب میگون زند خود را

ببین عیش غم شوکت که چون کاوش بسر افتد
ز دشت شعله بگریزد به بحر خون زند خود را

گریه حسرت بجو مژگان خون فرسود را　　نیست از باران خبر ابر شفق آلود را

هیچ کس از تیره بختیهای من آگاه نیست　　میکنم چون شعله ادراک پنهان دود را

غافلان را منزل آسوده کی باشد وطن　　نیست بالین غیر دامن پای خواب آلود را

بارها سرگشته چون سنگ فلاخن کرده است　　گرد سر گردیدهٔ من کعبهٔ مقصود را

نه امیدم از بهار است و نه بیم از خزان　　من که می دانم گل رعنا زیان و سود را

همچو من از ناله شوکت کسی آگاه نیست
خوب میدانم زبان نغمهٔ داود را

بوی ثبات نیست بهار امید را　　باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را

گوشم لب خموش دلم گوش گر شده است　　از بسکه بسته ام در گفت و شنید را

هر کس مرا بخون خود آلوده دید و گفت　　باشد کفن ز اطلس سرخ این شهید را

بیتاب شور ناله گشایش بیان که است　　دندانه از طپیدن دل این کلید را

مستی ز زهد بی ثمر هم بهم رسد　　پیوند تاک ساخته ام نخل بید را

شوکت بصبح جلوهٔ آهی نما که است
دیگر نمود سرمهٔ چشم سفید را

مطرب فقرم بهر جا طرح عشرت افگند　　منصب چینی نوازی می دهد فغفور را

مدخلان را بهر بندی نیست از اموال خود　　استخوان دندان نمی گردد دهان گور را

زان کمر نتوان حواس خویشتن را جمع کرد　　چون کشم شیرازهٔ خرمن میان مور را

تاب غربت نیست ای چینی ترا نازک دلی　　چون شوی دور از وطن آواز کن فغفور را

می نهم شوکت ز بیتابی بداغ خویشتن
از کف دریای آتش مرهم کافور را

صاف طینت کی تواند کرد پنهان راز را　　روغنست از مغز چینی شعلهٔ آواز را

سوی عاشق آمدن باشد بخود بالیدنش　　خوب می داند نیاز ما زبان ناز را

باده اش چون رنگ می از شیشه بیرون می زند　　چون برآرد کسی آن ساقی طناز را

دام زیر خاک پنهان شد چو کهنه از زمین　　بسکه افشاندم چو گرد از بال خود پرواز را

گرد باد وادی من شعلهٔ جواله است　　می کند مشت غبارم آب آتشباز را

بسکه شد بیماری من مانع فریاد من　　چو نی نرگس گره دارم بدل آواز را

نطق در هر جا که گردد اهل فن عشق خامشیست　　موی چینی سایه باشد رشتهٔ آواز را

بال خود را غنچه کن ای بلبل بگرم کی رسی　　من بخون رنگ گل خوابانده ام پرواز را

رشتهٔ پیوند روحانیست از هم گسلد　　شعر حافظ شد خط ساغر می شیراز را

تا توانم آنچنان شوکت که بال طوطیم
وسمهٔ ابرو نگردد ناخن شهباز را

لعاب در کف و برفرو ز مجلس را　　بجام ریز می و کیمیا کن این مس را

مدام چشم سیاه تو می کشد می ناب　　ندیده است لبی پیالهٔ نرگس را

بدرس حلقهٔ زلف سیاه او کردن / ز شانه تخته بسر می زند مدرس را
ز خویش برد بزمی مرا نگاه بتان / که می کنند صراحی کدوی نرگس را
بود ز داغ قناعت دفینه ام شوکت / درم بدیده نماید شکوفه نرگس را

بعاشق نسبت دیگر بود پیوسته بیدادش / نگهدار از خزان یارب بهار اتحادش را
بچشم من که یارب جلوه از دور می آید / که چون چشم غزالانست شوخیها سوادش را
بهر صحرا که میگردد تجلی افکن از ساعد / کند همچون ید بیضا مصفا گرد بادش را
بمصر روزگار آخر عزیزی شد خریدارش / که یوسف نام می باشد غلام خانه زادش را
بیاض دیده ها شوکت شد از شعر تو نورانی / بطومار زبانها می توان بردن سوادش را

ز صحرا اشتر وحشت شد افزون چشم سیاهش / رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را
بت گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه می ریزد / گل تمثال خود می کند گل گرد راهش را
ز مستی شب نمی افتاد شوخم گوشهٔ چشمی / بیاض چشم گلگون شد حنا پای نگاهش را
بیابان محبت خاک غیرت خیز می دارد / بخون برق رنگین دیده ام مشت گیاهش را
ندارد دشت صحرا داده چشم تو آرامی / بود شوخی چو مژگان غزالان خار راهش را
گر از گرد هوس عاشق دل خود را صفا بخشد / بتان در برش آیینه می بندند راهش را
شتاب طالب او را بود کیفیت دیگر / ز گرمیهای رفتن تیشه سازد گرد راهش را
گل تعمیر گردد خانهٔ خورشید را خاکم / ز عالم بسکه بردم حسرت روی چو ماهش را
لباس ناتوانی الحق دارد به بر شوکت / که باد دامن گل می برد از سر کلاهش را

سمندر آشیان سازد ز گرمی جای جنگش را / بود از سنگ آتش آهن پیکان خدنگش را
شهید تیغ او را ضعف بندد دست و پا باشد / ببال جوهر شمشیر پرواز است رنگش را
ز کهسار جنون سیلاب وحشت دیده می آید / بچشم آهو کشد چون توتیا داغ پلنگش را
قلم اول ز مژگان غزالان حرم بندد / کشد مانی اگر در دیر تصویر فرنگش را
کسی کز دیدن دست نگارینش شود بیخود / شراب نیم رس داند حنای نیم رنگش را

ندیدم بسکه از شوخی سمند پرشتابش را / خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را
رخ معشوق و عاشق را بس یک پرده حجابش / پریدنهای رنگم وا کند بند نقابش را
ز گرمیهای بزم ما کسی کو گرم می گردد / نباشد رنگ چون نور نظر دود کبابش را
هوا سرد است دارد چهره ناشسته آتش گل / کشید از شعله آواز بلبل گرم آبش را
بمجلس رنگ شوخی ریخت از بس گردش چشمی / دم آهو تصور میکنم موج شرابش را
محیط عشق دارد در دل هر قطره جوشی / پری جای هوا در شیشه باشد هر حبابش را
من و دشتی که از بس شعله خیز افتاده خاک او / چو برق از دور باشد جلوه آتش ترابش را
سلام بیدل خود را نه ایمائی نه دشنامی / چه خواهی گفت روز محشر ای بدخو جوابش را
نمی آید بهم مژگان شوکت امشب از حیرت / ببال جوهر آیینه پرواز است خوابش را

جان بی تابان بمنزل می رساند خویش را / گوهر غلطان بساحل می رساند خویش را
مو بموی خانه جادهٔ یکصورتست / سالک از صد ره بمنزل می رساند خویش را
حشر بی تابیست گرد تربت مجنون ما / مشت خاک ما بمنزل می رساند خویش را

کی بمنزل می رسد سالک چو زاهش مطلب است / طالب منزل بمنزل می رساند خویش را

میرسد شبنم بخورشید درخشان عاقبت
شوکت آخر تا در دل می رساند خویش را

میزنم بر آب رخت خویش را / می نهم آتش در رخت خویش را
اره شد تیغ زبانم عاقبت / تا بریدم حرف سخت خویش را

چون غلامی کو گریزد از وطن
یافتم در هند بخت خویش را

زان بدن دادم تسلی جان درد اندیش را / مرهم کافور باشد صبح مطلب ریش را
گر شود منبش و دخندان بی بصیرتر شود / می کشد احول دو میل سرمه چشم خویش را
از رگم امشب که می شد خون آتش سوز جوش / چون پریروانه آب از شعله دادم نیش را
جبهه روشن ضمیران چین نمی گردد بخود / شیشه ما محو می سازد شکست خویش را

یاد آن زلف سیه بسیار کردن خوب نیست
اینقدر شوکت بخاطر ره مده تشویش را

بگوشش شام غم کی نسبت از ماهست قاصد را / فروغ نامه ما مشعل راهست قاصد را
سفیدی میزنم از راه سر کوتش ز طومارم / شکایت نامه من جاده راهست قاصد را
بسویش می برد همراه و همره باز می آرد / سواد نامه ام چون سایه همراهست قاصد را

بگوشش دیده ها از بس بهم پیوسته شد شوکت
بهر جا مینگذارد پای خود چاهست قاصد را

خیالات متینم بسکه سنگین کرده مطلع را / صدا خیزد بسنگ یکرسانم چون دو مصرع را

شمع چون شد روشن فروغ ماه را باید [illegible]
صاف طینت [illegible]
حاجت [illegible]
[illegible]

فلک حسن ترا از حسن یوسف ساخت گلگونتر / که رنگین برکند شاعر ز مطلع حسن مطلع را
قدحها نام پیدا می شود از باده گلگون / می لعلی نگین دان می کند جام مرصع را
بهار فقر را از چشم گریان آب و رنگی ده / بخون گل چو گل آلوده کن دلق مرقع را
حریر لفظ می باشد قبای شاه مضمون / حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را

بیا دادا خوش آید از جهان قطع نظر شوکت
که از فیض تخلص نامدا رهیاست مقطع را

رخت نشانده بخاکستر آتش گل را / شکسته حلقه زلفت طلسم سنبل را
کسیکه بوی حقیقت شنید میداند / که از گلاب سرشتند خاک بلبل را
مکن ز دشت غم اندیشه گرم رو مباش / زگرد باد چه غم شعله توکل را

خیال خط تو چون آورد بدل شوکت
بنفشه زار کند گلشن تخیل را

می زند زلف کجت نیش رگ سنبل را / میکند گوشه نشین طرف کلاهت گل را
غیر یکشیوه هنرمند نیست سراپای ترا / جنبش گوشه ابروست خم کاکل را
حسن را چون بدل افتد هوس صحبت عشق / گل سراغ از سر بازار کند بلبل را

می برد گریه من همره خود گردون را
سیل پرزور کند موج تصور پل را

نفس وزدم محیط خود کنم همچون حبابم / بهم مهر خموشی چون ولب ازم دو عالم
بصورتخانه نقش سجده معبود نتوان کرد / زدیوار هوا خاک میکنم تصویر آدم را
سینه شعله آواز باشد مهر خاموشی / نمیگیرد بجو در خم دل بی تاب مرهم را

جدا ایهاد و لب از هم بتحریک زبان دارد / که می‌بخشد سخن چندین امتیاز از هم دو عالم را

بچشم عارفان گرداب باشد سبحه گوهر / نباشد انفصال از یکدگر اجزای عالم را

مشو نومید از چشم ترحیران خود شوکت / شود حیرت حیات چشمه خورشید شبنم را

وحشی عشق آشنای خود نسازد رام را / جنبش سیماب باشد دست رد آرام را

جویبار تاک دارد آب بر روز دگر / بحر کی آرد بگردش آسیای جام را

بیشتر از دادن نان می‌برد نان کریم / پخته میگردد خمیر از اول تنور خام را

قامتش موزون بود از تنگی آغوش من / جامه چون چسبان فتد آدم کند اندام را

هر غزل تک گلبن از باغ خرد باشد مرا / مطلع رنگین گل روی سفید باشد مرا

ناقبول لبهای من باشد ز اقبال سخن / مصرع برجسته من دست رد باشد مرا

جائه فقرم خدنگ ناله‌ام را از شکست / شست صاف آینه زیر نمد باشد مرا

قمریان ارشته نظاره‌ام دام ره است / در نظر تا جلوه آن سرو قد باشد مرا

عیب جو بیهای خلقم می‌کند صاحب هنر / منت بسیار از اهل حسد باشد مرا

گر شوم من شبنم گردون سراسر آفتاب / کی پر برخواستن چشم بد باشد مرا

کشته‌ام شوکت بیابان مرگ صحرای جنون / چشم آهو قالب خشت لحد باشد مرا

کشد مدام رگ موج گل دماغ مرا / زند بر بدن رگ آستین چراغ مرا

بزور باده خود این پیاله می‌گردد / چو چشم گردش از خود بود ایاغ مرا

[illegible]

بیاد شوخی چشمی بود دلم روشن / فتیله رم آهو بود چراغ مرا

دم نخست ز رنگ تار و بود تا افتد / حریر بوی گل پرده دماغ مرا

از آن بشهد قناعت خوشم که شیرین کرد / چو گوشه لب او گوشه فراغ مرا

گلم ز شاخ تماشا فریب می‌دزدد / رگ سراب دهد آب و رنگ باغ مرا

ستاره سوخته این چمن منم شوکت / بناف لاله بریدند ناف داغ مرا

فکرهای نزند سر ز دل چاک مرا / پخته گردد سخن از شعله ادراک مرا

کشته نور نظرم صاف بصد پرده دل / بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا

بسکه ناقص بود اسباب نشاطم در باغ / شیشه تا آب نشد سبز نشد تاک مرا

دختر رز بنظر جلوه پنهان دارد / کوچه شهر زمانست رگ تاک مرا

شعله‌ام نبود قوت برخاستنی / می‌توان کرد بزنجیر ز خاشاک مرا

پیش من لفظ حجاب رخ معنی نشود / در نظر موج شراب است رگ تاک مرا

جان بحیرت ده خورشید رخانم شوکت / می‌توان کرد کفن ز اطلس افلاک مرا

شنیده‌اند بتان بس که کلام مرا / نوشته با آب عقیق نام مرا

ز شور دل نبود هیچ کار کام مرا / برد ز آتش سنگ نمک طعام مرا

به بزم لبش از بسکه داغ کوثر شده است / حباب باده تصور کنند جام مرا

چگونه بال کبوتر نسوزد از گرمی / که برق هم نبرد سوی او پیام مرا

خیال معنی نازک ز بس ضعیفم کرد / کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا

چو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم / چه سر کشست بمن سرو خوشخرام مرا
جنون مزاجم و بشود دماغ گل گشتم / خیال بوی گل افزون کند زکام مرا

ز بس به تربیت آماده گشته‌ام شوکت / نگاه گرم کند پخته کار خام مرا

شمع رویش بسکه روشن کرد گلزار مرا / خار باشد از پر پروانه دیوار مرا
بستن لب بسکه رنگین باغ گفتار مرا / مهر خاموشی گل بوسیست گلزار مرا
کشته‌ام چون نشئه می کم بدمست بیخودی / گردش ساغر بلد باشد طلبکار مرا
گر سیه روزم گل خورشید بر سر میزنم / تار دود از سینه صحبت دستار مرا
می‌شود از صافی طینت رواجم بیشتر / گرم دارد آتش یاقوت بازار مرا
مصرع برجسته تیرا دارم نهان / کی توان چون استخوان واکرد طومار مرا
بیستونم خورده است از تیشه فرهاد آب / لعل شیرین غنچه لاله است کهسار مرا
غنچه اقبال ما از ناقبولیهای ماست / باد دست رد دم صحبت گلزار مرا
بسکه حیران بتی گردیده سرتاپای من / نیست فرق از رشته نظاره زنار مرا
نازپرور در خطر باشد نهال بخت من / ریشه آب از جوی آتش می‌خورد خار مرا
گرد از بخت سیه یک پرده از شوخی چشم / تار چشم آهوان باشد شب تار مرا
هر که شوکت آگهی دارد ز خوی تند من / فتنه خوابیده داند طبع هموار مرا

رخسار او چو مد نظر می‌شود مرا / مژگان رگ نگاه دگر می‌شود مرا
نظاره رخ تو شرر می‌شود مرا / مژگان بدیده نور نظر می‌شود مرا

از خویش میروم بخیال خط کسی / قرص بنفشه زاد سفر می‌شود مرا
ضعفم رسیده است بجایی که بعد ازین / رنگ پریده بالش پر می‌شود مرا
تیغ کشیده است بچشم نگاه تیز / تا ابروی که مد نظر می‌شود مرا
چون میکنم بروی عرقناک او نظر / مد نگاه تار گهر می‌شود مرا

شوکت نژاد دوده اهل مصیبتم / طفلی که شد یتیم پدر می‌شود مرا

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا / سواد دیده ما رست گنجنامه مرا
خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد / که می‌شود پر پروانه دو جامه مرا
ز بسکه کرده‌ام از طرح سیاه رقم / چکیده روغن عنبر ز مغز خامه مرا
حساب شام فراق تو میکنم همه عمر / سواد بخت سیاهست در نامه مرا

مشام غنچه ز بوی بنفشه‌ام شوکت / بود نسیم خط او بهار نامه مرا

دور از چشم تو نگشاید دل از بستان مرا / می‌نماید ترکش تر سر نرگسدان مرا
شعله می‌گردد پری در شیشه از خاکسترم / بسکه سوزد شوخی آن آتشین جولان مرا
عالم آبم ندارد دست از ساقی که مست / گردش ساغر ز خود چون گوهر غلطان مرا
ز اهل این مجلس تواضع ناقبولیها بود / دست رد باشد ز جا برجستن یاران مرا
از مزارم گردباد شعله خیزد بعد مرگ / بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا
بود موج گل بطفلی جنبش گهواره‌ام / عندلیبم داغ مادر بود بستان مرا
بسکه امشب سوختم از برق سودای خطش / دود شمع استخوان شد نکهت ریحان مرا

گردش پیمانه‌ام آید رم آهو بچشم
وحشت افزون می‌شود از حلقهٔ چشم مرا

بسکه از ضعف گرفتاری سبک شد پیکرم
نالهٔ زنجیر بیرون آرد از زندان مرا

بسکه رنگین گشت از روی نگارینش نگاه
غوطه زد مژگان به بحر رنگ چون مرجان مرا

ناتوانم گر چه چشم یار شوکت دوستیست
گر ز سر بگذشت چون موج نگه مژگان مرا

خط رخت نقاب رخ راز شد مرا
برگ بنفشه سرمهٔ آواز شد مرا

چون چشم می‌پرم بهوای نظاره‌ات
موج نگاه شهپر پرواز شد مرا

از ضعف بسکه نالهٔ من گشته بی‌نفس
رنگ پریده شعلهٔ آواز شد مرا

پیری نگار خویش مرا کرد عاقبت
قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

می‌خواستم کنم بنگاه تو عرض حال
صد داستان نیاز زلب باز شد مرا

خون هزار برق بگردش نمی‌رسد
گلگون رنگ باین چه سبکبار شد مرا

شوکت بیاد سرو قد او ببزم عیش
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

جمع گرداند خدا خواب پریشان مرا
گرد غفلت سبزهٔ خوابیدهٔ مژگان مرا

دامن دشت جنونم دلگشا افتاده است
بوی گل ریگ روان باشد بیابان مرا

آمد و شد بسکه دارند از رهٔ چشمم بدل
خوش‌نگاهان توتیا کردند مژگان مرا

از هجوم داغ دل شد چاک آخر سینه‌ام
موج گل انداخت دیوار گلستان مرا

بسکه دل تنگم بیاض دیده پروانه را
شمع کافوری تواند شد شبستان مرا

هرزه می‌گردم ز بس ترسم که گردد روز حشر
پای من دستی که گیرد طرف دامان مرا

[illegible]
آب از شرم مسلمانی چو سنگم
که در آتشکده راه دهد گبر مرا

سعیها کردم ز لب بند خموشی وا نشد
گرد خون این عقده چون تبخاله دندان مرا

نیستم شوکت تماشایی بچشم دیگری
همچو سوزن خود بخود چشمیست مژگان مرا

مینا بلند شد که زخود وا کند مرا
گردن کشید خضر که پیدا کند مرا

چون قطره از رسیدگیم عقدهٔ دلست
بی‌طاقتی کجاست که دریا کند مرا

آورده یاد دوست سر خویش از بدن
از روزن دلم که تماشا کند مرا

شوکت کجاست شوق جنونی که تا ابد
بیهوده گرد کوچهٔ دلها کند مرا

چنان گرفت ز زندان دل اسیر مرا
که هست حلقهٔ زنجیر چشم شیر مرا

خیال روی تو دارد ز بوی گل مستم
زهی سبوی دماغست از ضمیر مرا

مراکبخ خیال تو نیست حاجت درس
جنون ز موج پری می‌دهد حصیر مرا

ز بیستون سوی شیرین کمند شوقم برد
که تا زبانه بود موج جوی شیر مرا

سخن چو سر کنم از ناز و چشم او شوکت
رقم ز خامه نیاید برون دلیر مرا

تا بزمت کند اظهار بد و خوب مرا
می‌رسد می که رساند بتو مکتوب مرا

همچو تاری که برد تشنگی از عقد گهر
دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا

یوسف آنست که اتنگ نگهی سست کشید
بنده شیشهٔ می دیدهٔ یعقوب مرا

شبکه از سرو قد یار رقم می‌کردم
بود مسطر ز پر فاخته مکتوب مرا

شوکت آن آتش در دم ندیده است بخواب
شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

بسکه بی آرامی دل می برد از جا مرا | رنگ می گردد که از گوشش کند پیدا مرا

بی تو باشد ساغر می چشم خون پالا مرا | می نماید تیغ خون آلوده مینا مرا

از نگه ظاهر نماید راز دل از سینه‌ام | نشأه بیش از رنگ بیرون آید از مینا مرا

چون بخاطر یاد پیچشهای زلفش بگذرد | عنبر موج شکستن میشود سودا مرا

کشت من آب از خیال چهرهٔ سبزان خورد | باشد از مژگان طوطی سبزهٔ صحرا مرا

دلنشینم بسکه شد میخانه چون از خود روم | می کشند از کوچه بند موج می پیدا مرا

از کسم نبود درین محفل تواضع در نظر | مصرع برجستهٔ من می نماید جا مرا

می رسم مستانه شوکت از سر کوی کسی

می شود در باده مینا ریزه ریز پا مرا

بدام حلقهٔ احباب بسته اند مرا | بتار موج می ناب بسته اند مرا

ازین محیط بجایی نمی توانم رفت | بگرد نافهٔ گرداب بسته اند مرا

کشیده اند بزنجیر غفلتم شب و روز | برشتهٔ رگ خواب بسته اند مرا

بخواب خویش بطفلی ندیده ام آرام | بگاهوارهٔ سیماب بسته اند مرا

بشاخ سنبل فردوس چون رگم ببرد | بدام طرهٔ پرتاب بسته اند مرا

کسان که دام من از پنبهٔ کتان رشتند | چه ابلهانه بمهتاب بسته اند مرا

چگونه چشم بپوشم ز می که همچو حباب | طلسم هستی ازین آب بسته اند مرا

مده فریب بدامم چو بلبلان شوکت

برشتهٔ گل سیراب بسته اند مرا

امشب از جوش جنون فیض دگر بود مرا | پنبهٔ داغ ز مهتاب دگر بود مرا

ن

شد از نالهٔ من دوش تر آگاهی | ورنه بی تابی دل آه دگر بود مرا

صفحهٔ نام تو افتاد بدستم زیر | شد نگین عینکم از بس نظر بود مرا

شب که از دیدهٔ من لخت جگر می آید | مردم دیده گل داغ جگر بود مرا

از دبستان غم عشق کتابی بودم | که ز افلاک درزبان زیر و زبر بود مرا

داشتم آه بیاد لبش از بس شوکت

از هوا چون نی بی مغز شکر بود مرا

روی بتی که شمع شود خانه مرا | بال پری کند پر پروانه مرا

شوخست زود می جهد از خواب چشمش | تعبیر خواب میکند افسانه مرا

خرم بود ز وعدهٔ پوچ بتان دلم | موج سراب سبز کند دانه مرا

باشد رقیب انجمن آرای گلرخان | شمعست چشم دیو پریخانه مرا

شوکت ز ضعف عقدهٔ زلف نظاره‌ام

چون آبنوس از مژه کن شانه مرا

ز شور شوق خوش اندام که پیرهن کنند مرا | بیک دو جامه دریدن چمن کنند مرا

بدست اهل جهانم فکنده ای عشق | روا مدار که از خویشتن کنند مرا

بهشت ز اطلس صبح و حریر خورشیدم | گر از برهنگی من کفن کنند مرا

خوش آن زمانکه بدستم دهند می شوکت

برای خنده چو گل یکدهن کنند مرا

خنده شد چون غنچهٔ شمع راه پژمردن مرا | کشت طول زندگانی جادهٔ مردن مرا

دست استادم بود مفتاح فتح الباب رزق | خوردن سیلیست نان پخته کش خوردن مرا

می کنم از کودکی شبگردی ملک فنا | بود شیر دایه مهتاب شبم دن مرا
تا که افکند جانان پرده عارض کنار | چون نگاه از چشم جان آید برون از تن مرا

دائمی گردم بخود تا مایهٔ عشرت شده است
همچو آب چشمه سار کوه افسردن مرا

ای صبا بردی ز حرف چشم او هوش مرا | پرده بادام کردی پرده گوش مرا
دشمنی دارد سراپایش سر تا پای من | می خورد موی میانش خم آغوش مرا
گوشه میخانه ام گرداب مستی کرده است | همچو خم کیفیت بود بود جوش مرا

بلبل مهجورم اما تا زید درد وصال
می توان از برگ گل کردن قفس گوش مرا

مرولای ولی کرده چشم اوش مرا | برد چو مهر نبوت نبی بدوش مرا
چو دانه کند زد و برگ ظهور | زمانه داده همین یک سرود گوش مرا

سبو بدوش گذشتی تو دوش از کوچه
بریز می بقدح از سبوی دوش مرا

تا ز لف یار نسبت گشت روحانی مرا | شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا
بسکه می نالم بخود از ذوق بی پروائی | گشت جسمان جامه پیدا ز عریانی مرا
از تن خاکی فسردن کرد دیدگرد کلفتم | آمد و رفت نفس شد چین پیشانی مرا

غنیمت امروزی مرا در و زبان تا شکوه
خاک بر زینها بطفلی سبحه گردانی مرا

باشد چو لی تو سیر گلستان هوس مرا | آید بدیده غنچه گل مشت خس مرا

بی دام سیر دانه صیاد گشته ام | از بیضه راه بود بسوی قفس مرا

آتش زند بمغز دغبار افکند بچشم
گلهای نیم رنگ دمی نیم رس مرا

جز غم ستی نمی باشد غم دیگر مرا | همچو نرگس دور نتوان کرد از ساغر مرا
ناتوان بلبل منم باغ و بهار عشق را | از رگ گل رشته آهست تا زکتر مرا

دامن دشت جنون شوکت چو من جا از زند است
کرد برق ناله زنجیر خاکستر مرا

سوخت از غم دل غمناک مرا | شعله زد لاله بخاشاک مرا
بی لب لعل تو از گرد ملال | شد بکف جام کف خاک مرا

بسکه بی باده بباغم دلگیر
مار آمیست رگ تاک مرا

زهر هم آغوش موج افتاده صهبا مرا | پنبه از مغز سر افعیست مینای مرا
منت از ساقی نباشد طبع والا مرا | باده از خویشتن است چون انگور مینای مرا

خاک وحشت خیز دارد دامن دشت جنون
سبزه مژگان غزالانست صحرای مرا

فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را | صف این مو ز میل سرمه شد چشم سلیمان را
بجز گریه ره دور و نمازی خامشی دا... | بگرد سرمه میباید تیمم کرد افغان را
تماشای کهن سال از جوان سنجیده تر باشد | قبای چهره را رنگی که از سستیست انسان را
لباس از حق مجو دیگر که تشریف کرم باشد | ترا زدی نکهت عینک چشم بیرایان را

تو چون نادان دانی که رزقت از کجا آید
ره روزی سفیدی میزند از شیر طفلان را

بلند از هستی نشان نگذارد نه از هستی نامی
ازین گلزار بیرون کن گل رعنای امکان را

تجرد از برای سیم و زر باشد گل ماتم
قبای بی از دریا بود بود غواص عریان را

بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت
بتاریکی توان از روشنایی دید باران را

دعای خاکساران می کند امداد شاهان را
که باد شهپر موری کشد تخت سلیمان را

محبت عاشق معشوق را اگر رنگ می بازد زرد
حریر شعله پیراهن بود آتش پرستان را

بتان هند را میل شکر خوابست پنداری
بر طوطی ببالین کرده اند این چهره سبزان را

نگهدارد شکستن رنگ تشبیه برآب
گل سیب زنخدان گفته ام رنگ زنخدان را

رگ ابر خدنگ او چو از چرگان خیزد
کند همچون صدف در استخوانم آب پیکان را

بزیر خاک بردن حسرت چشمش بود مشکل
ز سنگ سرمه لوح خاک می باید شهیدان را

ز شرح چشم گریان کرده ام از بس رقم شوکت
ز موج آب گوهر بسته ام شیرازه دیوان را

شکست خاطر آوازی ندارد بی نوایان را
بود مینا ز سنگ سرمه بزم بی صدایان را

خبر کاهل قدم را نیست از رنگینی عالم
گل بالین بود رنگ حنا خوابیده پایان را

کنار چشم من پر خون ز مردم نیست اگر
چو برگ گل که در دامن بود گلگون قبایان را

بنور دل کند سیر محیط معرفت عارف
چراغ راه باشد چشم بینا ناخدایان را

پشیمانی زگار خویش دارد لذت دیگر
دهان از نی شکر شیرین بود انگشت خایان را

سمند طبع نازا پشت گرم از سوختن باشد
رگ برق است تازیر من آتش قبایان را

چو نبود راستی نتوان زعالم چشم پوشیدن
ازین کوری نگهداری خدا یا بی عصایان را

مزاج مردم طماع قوت از طمع دارد
بود از چوب چینی کاسه چوبین این گدایان را

درین صحرا چنان جمع ز دم فریب از شهرها شوکت
که دانم چشم رهزن نقش پای همرهان را

فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم مردان را
ز برق چشم شیران آتش افتد این نیستان را

ز چین زلف او صد کاروان مشک می آید
کمینداری زلف خوبان تخته بند از شانه دکان را

گل محجوب او چون پرده از رخسار اندازد
کند مژگان بلبل خار دیوار گلستان را

به بزم او کشیدم آه سرد از دل ندانستم
که سردی میشود از شمع کافور این شبستان را

نزاکت آن قدر دارد که از گرد نگاه من
برخ چون سایه مژگان خود خوابیده مژگان را

بجز گریه ره دارد نماز خامشی واجب
بگرد سرمه می باید تیمم کرد افغان را

گل اعجاز ها آیینه انجام ها باشد
نشان رعشه پیری است بالیدن جوانان را

خورد چون ریشه دام ماهی من آب دریا را
بدام خاکساری صید می سازم بزرگان را

سرانجام بلا آرد بمردم بی سرانجامی
ز بی دندانی خود درد دندانست پیران را

فغان سر کن ای زنجیر در بزم جنون امشب
دماغ از شعله آواز طرب بسوخت زندان را

چو نبود حسن سیرت صورت صورتگر آتم
چرا تصویر یوسف می کشی دیوار زندان را

بملک عشق می روید گل حسن از زمین شوکت
بود مشرق زبان چاه اینجا ماه کنعان را

گرانی می کند کثرت بدل وحدت گزینان را
غم صف نعالی کی بود خلوت نشینان را

مرا این نکته روشن از زبان شمع مجلس شد
که می آرد بپایان سرکشی بالانشینان را

زخلق خوش توان دانست احوال دو عالم را
که از همواره دشت است عینک دوربینان را

دریغ از کس نمیدارند خوبان بوسه عل
ببین خوش وسعت دست این تنگ استغنا را

زعکس لاله ها آیینه داغ عاریت دارد
چه نقصان از بلا و کفر باشد پاک دینان را

شود اشیا عیان چون دیدهٔ ادراک روشن شد
که بوی گل نماید برگ گل باریک بینان را

قلم نالد بدستم از حدیث حاسدان شکست
که تحسین دگر باشد حروف آفرینان را

مخور زهر جدا ای شیخ خون می پرستان را
مکن زنهار چون تسبیح مرجان سرخ دندان را

بزیر خاک بردن حسرت چشمش بود مشکل
کفن از پردهٔ بادام می باید شهیدان را

بیابانی که از سنت تجلی زار می گردد
ید بیضا کند مورش کف دست سلیمان را

نگاهم شیر مست افتاده از فیض تماشایش
صفای مغز بادام است پشت چشم جانان را

تمنای لب لعل که خونش را بجوش آورد
که آب لعل از هر چشمه می جوشد بدخشان را

لب بگذار از گفتار مهر خامشی گشت
بود تیغ دو دم حرف مکرر بیدماغان را

ندادم امتیاز از ساده کی از دوست دشمن را
چراغ کاردان کردم تصور چشم رهزن را

کسی کو زرفتار سبکروحان نمی گردد
صدای پا نباشد خانهٔ آیینه رفتن را

زبار خاطر خود می کشد سرگشتگی عاشق
گرانجانی سبکبر دار می سازد فلاخن را

دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن عاجز
صف موران بود دود چراغ برق خرمن را

بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد
نمی باشد بسوزن احتیاجی خار دامن را

چنان از گرد کلفت گشت ظلمت سرای من
که میل سرمه شد خط شعاعی چشم روزن را

زلطفی باشد از کثرت عمارت آدمی ویران
کند کودک سفید از شیر مادر خانهٔ تن را

فزون از صحبت آیینه گردد شوخی حسنش
نماید شیشه گوهر بر آب روشن را

چو خواهی گرد سیلاب اجل رنج ترا ضایع
مکن از نعمت الوان منقش خانهٔ تن را

بدست خود گریبان دلم را ظالمی دارد
که نتوانم کشید از دست او تصویر دامن را

چنان لبریز گشت از ناله من گلستان منزل
که شد منقار بلبل رخنهٔ دیوار گلشن را

کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد
نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را

زبان محنت حبیب جنونم دوختن شوکت
دو سر آید بهم چون حلقهٔ زنجیر سوزن را

سخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را
سواد چشم آهو مهر بادامیست مجنون را

بخاک خون حسرت کوهکن بستانی غلطد
خیال ساغری کرده نقش پای گلگون را

نشانی از هنرمندان نماند جز هنر باقی
بود لوح مزار از خشت خم خاک فلاطون را

ازین آیینه ها پیداست عکس خال لیلی
بود چشم غزالان مظهر معشوق مجنون را

کباب شعلهٔ رخسار او گردم که می سازد
بچشم انجمن گرداب خون فانوس گلگون را

بچشم من نماید رحم دل شق قلم شوکت
خیال مصرع رنگین کنم فوارهٔ خون را

نبود نقش باطل اندیشه پاک بین را
آیینه راست خواند عکس خط نگین را

نسبت به پستی ما بسیار سربلند است
آورده اند گویا از آسمان زمین را

از موج جلوهٔ او عنبر توان گرفتن
افکند تا سراپا آن زلف عنبرین را

از بسکه کرم بوسه گشتم بخاک کویش
چون لاله زار کردم داغ آن گل زمین را

تا کرده پا نگارین چشم رکاب سرخست
از خاک تا قیامت دست کلیم روید

تا گشته جام گلگون داغ خون شده است این را
هر جا که برفشاند از ناز آستین را

شوکت بسیر انشوخ عیسی نگاه خود را
از مهر و ماه سازد بلور دوربین را

تسلی بخشد اندک نسبتی عشاق غمگین را
بچشم امشب ز غفلت خواب افسانه می آید
نماید تیره بختی جوهر کامل عیاران را
ندارد غنچه اش از آفت عار نگران گرد
بچشم رشته مژگان رگ یاقوت را ماند
ز برق تندی دل اهل استدلال می سوزم
ندارم از پریشانی دماغ معنی آرایی
بشکر آنکه از همصحبتان باره خورسندی
خراب موج سیل جلوه سیمین بران گردم
سپند آتش بی طاقتی کرد است دلها را
ز ضعف طالع خود بر نمی دارم سر از بالین
بچشم من نماید بیستون آیینه وحدت
نمی باشد کم از تیغ قلم قطع سخن شوکت

تراشد کوهکن از خواب سنگین چشم شیرین را
دگر از پنبه گوشش که بر کردند بالین را
که از سنگ محک باشد فسان شمشیر زرین را
خیال نال بلبل میکند مژگان گلچین را
ز بیم خویش از بس سخت کردم اشک خونین را
بود از رفتن گرم خود آتش پای چوبین را
بسیلی میکنم گلگون رخ مضمون رنگین را
مکن زنهار از خاطر برون یاران دیرین را
که از مهتاب میریزند رنگ خانه زین را
نگهدارد خدا از چشم بد آن خال مشکین را
سر سودایی من خال باشد روی بالین را
خیال عکس شیرین می کشم تصویر شیرین را
بود مهر خموشی تخم گل مضمون رنگین را

پنهان نشود خط جبین صاف جبین را
عینک ز نگینست خط زرنگین را

امروز قبا سرخ و حنا بسته دست است
خوشبوی کند گرد چو از طره فشاند

تا میکده رنگ کند خانه زین را
چون دسته سنبل همه رگهای زمین را

می نهم بسکه بزانوی خیالت رو را
دفتر خوشه قم ناز بصبح انگشا
سر چون دود هوایی شود از بی باشی
بیخودی سوی توام جاده رفتن باشد
قید عالم نبود مردم وحشت زده را
کی غم کوتهی جامه فقر است مرا
می روی از بر ما دور پی نظاره تو
مرد وحشت زده را نام و نشان دام بلاست
نبود دل سیه از غم ارباب شعور

موم شد مغز سرم آینه زانو را
سیه از مشق نگه کن ورق آهو را
گر بگلزار دهی جلوه قد دلجو را
راه اگر کوچه ما گشت سر آن کو را
نتوان کرد بزنجیر رم آهو را
نیست حاجت بمندی آینه زانو را
از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را
دهن شیر بود نقش قدم آهو را
کی بسر شعله ادراک بود هندو را

سیه بخت تو رنگ عیش داند زرد رو را
سبکروحان گران از کثرت مهمان نمی گردد
قبا گلگون من بالیده چندین پیرهن از بس

زند زعفران باشد جبین پر خنده هندو را
بهر کس می کند خالی هوای خانه پهلو را
کف هر کس نگار نیست دارد دامن او را

صبح سر بر دمید از کف مده پیمانه را
می کند راز دل از می گل من دیوانه را

مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را
آب دامن میزند دائم بر آتش دانه را

بسکه بی لعلش شرابم سرمه حل کرده است
گردش جواله دانم گردش پیمانه را

خانهٔ من از هوا گیرد خرابی را اگر
ریخته‌اند از نکهت گل رنگ این کاشانه را

زانکه شد آتش پرستار از هوا بازار گرم
ریخت از خاکستر رنگ من آتشخانه را

طبع پیران از قد خم‌گشتهٔ خود در شکست
حلقه در کار روزن می‌کند این خانه را

بچهٔ او در حنا از خون دلها میشود
راه اگر در حلقهٔ آن زلف افتد شانه را

عالم از فیض دل بیتاب شوکت روشن است
شمع کافوری ز سیلاب است این ویرانه را

کرد حسن گلرخان کامل من دیوانه را
پرتو شمع آتش منزل بود دیوانه را

نیست صاحبخانه ما غافل از مهمان خویش
از نگاه میزبان باشد هوا اینخانه را

سختی ایام شد راه نجات این محیط
آسیا باشد پی از خود گذشتن دانه را

آتش افکن شد بگردون نعرهٔ جانسوز دل
شعلهٔ آواز نی سوخت چینی خانه را

قامت خم نفس پیر از غفلت ما نشست
حلقهٔ دم گشت زنجیر این سگ دیوانه را

نرم کن دل از فریب نعمت الوان مخور
آرد کن در آسیاب تن نخست این دانه را

خانهٔ تن را قیام بندگی دارد بپای
یکقدم آدم بود دیوار این کاشانه را

بحر رحمت کرد ذکر خویش تلقین قطره را
ساخت یک تسبیح مروارید چندین قطره را

کار دل گر با خدا سازد شود بی اختیار
بحر خواهد ناخدا شد کشتی این قطره را

شیر عزت طفل را آرد بشکر خواب غرور
جز گهر گشتن نباشد خواب سنگین قطره را

کرد ما را عاقبت بیدار موج حادثات
تلخ شد از شور دریا خواب سنگین قطره را

مور را

مور را یک کف زمین ملک سلیمان میشود
یک گل نسرین نماید باغ رنگین قطره را

دانهٔ خرمن میشود در دست دهقان کرم
میکند ابر بهاری باغ نسرین قطره را

دل ز خط گلرخان رنگ سیه روزی کشد
میکند یکرنگ خود برگ ریاحین قطره را

طفل ما را جنبش مهد آورد شوکت بخواب
شورش گرداب اگر تمکین قطره را

طینت من مشت گل داند سرشت شعله را
خاک من چون آب خواند سرنوشت شعله را

در حریم حسن او تر دامنان را بار نیست
آدم آبی نمی‌یابد بهشت شعله را

سرکشی خیزد ز عهد سست ابنای جهان
از گل این قوم مالیدند خشت شعله را

میشود سبز از زمین سینهٔ من تخم آه
نیست جز بال سمندر سبزه کشت شعله را

کرد هجر آتش بر آتش‌پرست اشک گرم
رهنمون شد از ره آبم کنشت شعله را

میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن
نیک می‌داند سپندم خوب و زشت شعله را

از پر پروانه گر عینک نهی شوکت بچشم
در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

آبرو از معنی نطقست صافی سینه را
موم سبز از مغز طوطی باشد این آیینه را

کس ز درویشان ادا نشنید از طمع
کرده‌اند از موی چینی خرقهٔ پشمینه را

حسن نگذارد که از دل سر زند راز جنون
مهر از چشم پری زاد است این گنجینه را

خصمی زاهد بمستان نیست بی کیفیتی
خاک ساغر می‌توان کرد این غبار کینه را

تا سحر شوکت زدم ساغر برغم اهل زهد
عنبر دریای می کردم شب آدینه را

لب تو باده گلگون ایاغ آیینه را / رخ تو مرهم کافور داغ آیینه را
نمی کشند زکس صاف گوهران منت / بود فتیله ز جوهر چراغ آیینه را
کدورتست بهار ریاض خاطر ما / بسست سبزه زنگار باغ آیینه را
علاج کلفت دل از غبار غم باید / بسست مرهم زنگار داغ آیینه را

کی نقاب شرم پوشد آن نگار تازه را / جامه رنگست جسمان حسن بی اندازه را
طاقت رنج خمار می نماند پیر هم / استخوان بندی بود دندان لب خمیازه را
دختر رز کرد شهر روزه را آخر خراب / میکند شاهی زنی این شهر بی دروازه را
حسن شرم آلوده کی محتاج رنگ صنعتست / میکند رویش چو گل از خویشتن بیرون غازه را
پر بود شوکت بیاض چشم از سواد چشم او / کردم از مژگان آهو رشته شیرازه را

محو گشتن از خود است این نقشهای کهنه را / آتش است از رنگ خویش این بوریای کهنه را
پاکی از نعمت الوان کنی تعمیر تن / بخیه رنگین زنی چندین قبای کهنه را
غافل از یاد خودی بیگانه می ترسم شوی / آشنایی تازه کن این آشنای کهنه را
نیست عاری از لباس صدق شوکت صاف دل / چون صبح از گردن انداز ردای کهنه را
صاف گوهر ماتم خود را نبیند از کسی / بر زمین نیلی برگ خود بود فیروزه را
از سرشت من نیاید راز پنهان داشتن / می نماید آب از گل چون حباب این کوزه را
میشود کم عمر صافی طینتان از انفعال / گردش رنگست دور آسمان فیروزه را

جام آبی می برد سائل بدرگاه کریم / ز آب رو از بس کند پر کاسه دریوزه را

تاب چون آرد کسی آن حسن گردون پایه را / بچه خورشید جا در دست کرد سایه را
از شتاب عمر طفلانی که آگه گشته اند / شمع خاک خویش می دانند شیر دایه را
شب چو یاد دل طپیدن خیزد از کاشانه ام / صبح میتم گشته شمع خانه همسایه را

نشنود کس از لب عشاق لحن ناله را / نیست آواز شکستن شیشه تبخاله را
کی بود سرگشتگان را منت از کس بهر رزق / پخته نان از آتش خود شعله جواله را
در بیابانی که ریزد رنگ وحشت شور من / شوخی چشم غزالانست داغ لاله را

ره کی بود بخلوت ناز تو آه را / بیرون کند ز آینه عکست نگاه را
از بس دلم بیاد تو چون دیده روشنست / مژگان خیال کنم دود آه را
از بهر خواب دیدن خط تو شام هجر / خوابانده ام بنکهت سنبل نگاه را
شد تکیه گاه راحت ما سنگ کودکان / از کهربا بکوه بود پشت کاه را
راهی که گو تهمت دراز است بی رفیق / باشد دوپای تیغ دو دم قطع راه را
بیدار دل کسیست که وضع ملایمش / گیرد بموم آینه صبحگاه را
دیر و حرم بدیده روشنگهر یکیست / پیچیده چون دو رشته بهم این دو راه را
مستم ز صاف باده لعلی که کرده است / آلوده از شراب حریر نگاه را
شوکت ز فیض همت خود بارها همه / آمیختم چو شیر و شکر مهر و ماه را

کفر و دین یکجاده باشد مردم آگاه را
شد جدا از هم ز بس کردند قطع این راه را

عشق راحت دارد از پهلوی عقل حیله‌گر
شیر ما بالین پر داند دم روباه را

جاده صحرای مشرب جبهه پاک دل است
چین پیشانی بود دلبست و بلند این راه را

هست معشوقی بجز افتادگی افتاده را
نقش پا باشد پر پروانه شمع راه را

چو بینند شمع گلوسوز این بهار باده نوشیرا
گند آبی به برگ خود قبای شعله پوشیرا

ز ما کس نشنود حرف سخن ناکردن ما را
ز بس آهسته می‌خوانیم قرآن خموشیرا

بود تا بیش کمحرفی سیه بختی فزودن ما
سواد از سرمه می‌باشد صفاهان خموشیرا

نباشد کار اهل زهد کی کیفیتی شوکت
نمی‌دانیم کم از می فروشی خود فروشیرا

ز باده رنگ کردم سیمای کاغذی را
از شعله آب کردم گلهای کاغذی را

طومار می‌فرستم از حال خود بجانان
تا بد بشعله رفتن این پای کاغذی را

دنیا و مردم او افتاده لایق هم
چون ماهیان تصویر دریای کاغذی را

بنیاد آسمان ویران ز سیل اشکم
یک قطره آب بشکست مینای کاغذی را

از خاطر رقیبان هرگز نرفته وحشت
چون آهوان تصویر صحرای کاغذی را

شوکت سفینه من از نظم گشته لبریز
عنبر سواد شهرست دریای کاغذی را

بیاض گردن مینا نمود اهل تقوی را
کشیدم سرمه از آب زمرد چشم افعی را

ز جا مشکل بود جنبیدن ارباب علم یقیرا
بود کلمیخ آهن سوزنی دامان عیسی را

اثر کی می‌گذارد درد غم از دل ناکس را
خورد مار سیاه موی چینی خاک چینی را

بسوی راستی دل را هدایت کن که نابینا
عصای آبنوسی به ز میل سرمه اعمی را

به بزم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد
خیال حلقه زنجیر سازد چشم لیلی را

ز بس سرو قدت چون جلوه آتش نظاره چیند
بگردش همچو چشم آرد ز شوخی طوق قمری را

تن او در قبای لاله‌گون لطف دگر دارد
بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را

تماشای صفای ساعدی دارم که می‌ترسم
بچوب آخر ز نخل طور بندد دست موسی را

غبار هستی ما دود چشم ما بود ورنه
توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را

بیاد او کشیدم باده صد رنگ فکر امشب
سحر از کوچه مصرع گرفتم مست معنی را

ز روی دل سخنور رفعت اقبال می‌یابد
ببال جوهر آینه پر دارست طوطی را

ز احوال زمان عمر اگه نیستی شوکت
چه می‌دانی ورق گرداندن دنیا و عقبی را

زهی راه سخن مشت زبان درد ناکی را
نگوشت ره صدای آبشار سینه چاکی را

زهی تکرار نامت سبزه دشت در دناکی را
خیالت نکهت گل کوچه باغ سینه چاکی را

بکنج معبدت جرم فلک خلوت‌نشینی
که همچو سبحه گرداند بکف اجسام خاکی را

بهر سو گردش مردم نماید حلقه ذکری را
بود تار نفسها سبحه اجسام خاکی را

رقمهای مجاز امیر شوکت را قلم درکش
که سازد جلد دیوان حقیقت سینه چاکی را

شرم ما گردد عیان مطلب پنهانی را
گشت عینک خوی خجلت خط پیشانی را

مردم آزار بگفتار برون آرد سر
جیب باشد ز دهن جامه عریانی را

[illegible]

سخت سنگ از کف اطفال دلم می‌خواهد — رو بشهر آورم شوق بیابانی را

منه بر گندم دام کینه خواهی را — چه افکنی بره سیل خار ماهی را

بطبع نازک پیران خورد خیال ملال — که نسیم بود شمع صبحگاهی را

ز رحم سوختگان موم نرمست آتش — بشعله داغ سپند افکند سیاهی را

بهارگاه خودی بی حواس ره بردم — که داشتم ببیرون در سیاهی را

خزان رود پس دیوار چون گل رعنا — نگاشتی که نمانیم رنگ کاهی را

آن شعله‌خوی تا شده گرم عتاب ما — لرزد بخویشتن شرر از اضطراب ما

دریاکشیم دار قدح ما شراب ما — چون کوزه حباب زخود باشد آب ما

یکرنگ گشته‌ایم ز مشرب بکائنات — گردد بشیشه آب ز مرد شراب ما

خود را بدی آب ز همت گرفته‌ایم — خالی ز مغز نیست چو گوهر حباب ما

از شاه بی نصیب کسی همچو ما مباد — رنگ حنای دست قدح شد سراب ما

از بسکه تن براحت دنیا نداده‌ایم
شوکت بود ز بالش پر رنگ خواب ما

هنوز زنده بود نام ما ز شهرت ما — ز موم زیرنگین است شمع تربت ما

ز شش جهت چو زمین رسید کی دارم — بود ز گردش گردون کمند وحدت ما

بسنجخانی ما آسمان ندارد یاد — ز کوچه رنگ سنگست خاک طینت ما

ز زیر سرمه هوا چون نگاه می‌جوشد — براست بسکه جهان از غبار کلفت ما

بدل خیال تو از بسکه رنگ وحشت ریخت — نگاه چشم غزالست آه حسرت ما

ز جور مشتریان بسکه خوش افتاده‌ایم — رسد بگوش صدا از شکست قیمت ما

ز موت ماست بروی حیات ما رنگی — شکفته لاله دستار ما ز تربت ما

نشسته‌ایم و رمیدن بگرد ما رسید — خمیرمایه آرام ماست وحشت ما

برست انجمن ما چنان ز گرد ملال — که چشم سرمه کشیده‌ست شمع صحبت ما

برنگ شخص که پنهان بزیر آب شود — زند بچشمه آینه غوطه صورت ما

ز فیض عشق بدلهای سخت ره داریم — زند بچشمه آیینه غوطه حیرت ما

پس از وفات نداریم ماتم افروزی — شرار سنگ مزارست شمع تربت ما

نگه بود کف افسوس دیده احول — بود ز چشم پریشان نظر مذمت ما

بسینه ناخن الماس بشکند شوکت
ز گردشش که بیاری مروت ما

روز ازل ز بخت سیه شد سرشت ما — باشد سواد دهن خط سرنوشت ما

سبز رنگ زرد نیست گیاهی که می‌دمد — گویی که آب گاه هر با خورده کشت ما

از آب و رنگ حسن صنم آب رنگ ماست — صد کعبه است حلقه بگوش کنشت ما

اندازه فروغ محبت وجود ماست — آیینه دار قالب عکس است خشت ما

شوکت بکعبه قبله ما ابروی بتست
شیر و شکر شده‌ست بهم خوب و زشت ما

از برق حادثات نباشد گزند ما — پوشد سیه بماتم آتش سپند ما

داغ از خیال است و دل دردمند ما — باشد سیاه خانه آتش سپند ما

شد مدتی که چون نی نرگس شکفته است / چشمی برای دیدنت از بند بند ما
از خویشتن برون ز طبیعی گذشته ام / گلگون رنگ نیست حریف سمند ما
حجلت ز عیش ساخته خویش می کشم / گردید تلخ کامی ما نوشخند ما

بیرون نرفته حیرت ما از غبار ما / باشد ز موم آینه شمع مزار ما
دیگر شدی ز نشئه می لاله زار ما / آتش زدی به پنبه صبح بهار ما
افتاده گان هلاک نسیم بهاره اند / خیزد ز باد شهپر عنقا غبار ما
حیرت فکنده بلبل ما را در اضطراب / بالیدن گلست دل بیقرار ما
مردن غبار صافی طینت نمی شود / آینه می کنند ز سنگ مزار ما
پروانه غبار سبکروح خودیم / باشد فروغ شمع نسیم بهار ما
بی خود شدن بگلشن ما خنده گلست / از خویش رفتنست نسیم بهار ما
شیرین لبان ز چشمه ما آب می خورند / موج تبسمست رگ کوهسار ما
عاجز بدست دشمن سرکش نمی شویم / پیوند ریشه گل بر قسمت خار ما
عمریست رفته ایم بیاد فنا هنوز / ننشسته است شعله بجای غبار ما
اندنجاک ما ز درشتی ها در روح بخش / بالا گرفت یک قد آدم غبار ما
از یک نظاره گلشن ما تازه میشود / موج نگه بود رگ ابر بهار ما
آغوش خویش وا کند از شوق ما قفس / افتد بچشم دام گل از انتظار ما
ما را ز ابر سایه سر دی شگفتگیست / داغیست طوق فاخته از لاله زار ما
افتاده گیست خرقه ما بخیه نقش پاست / از جاده کرده اند مگر پود و تار ما

شوکت

شوکت بده به پنجه ما جام می که هست / دست بقا پیاله کف رعشه دار ما

وا کند ناخن عقده از کار ما / خون تبسم خورد غنچه گلزار ما
نه رقم ناله کرد و نه شق فغان / تنگ شق افتاده است خامه منقار ما
جهل چو بسیار نیست کم از کافری / از رگ گردن بود رشته زنار ما
سختی احوال ما یاد ز جانان بود / خنده شیرین کند کبک کهسار ما
نقطه توحید ما دایره گر هست / حلقه وحدت بود گردش پرکار ما

شوکت از موی ما خون محبت چکد
هست رگ کوهکن جاده کهسار ما

ببال شکستن بود تیر ما / بود گردش رنگ رهگیر ما
بهم شور مجنون ما توامند / دو مغزست بادام زنجیر ما
ز دامان ما خون بلبل چکد / ز موج گلست آب شمشیر ما
چو چشم حبابیم از خود خراب / توان کرد از سرمه تعمیر ما
بیاد نگاهش ز خود می رویم / بود بوی می گرد شبگیر ما
بود ملک ما شهر بند حصیر / نیستان بود بند ز شیر ما

بهار خیالیم شوکت دگر
گل ما بود رنگ تقریر ما

پر وحشتست بسکه دل بی قرار ما / خیزد ز کوچه رم آهو غبار ما
رحلت نموده ایم ز کنعان بسوی مصر / چشمست چون شکوفه بادام بار ما

دل را بود ز لعل تو رنگ شکفتگی
از خنده گلشن است نسیم بهار ما

خاک سبا در رفته آن شوخ جلوه ایم
گردد پری به شیشه هوا از غبار ما

افتاده کی چو جاده ره مقصدم نمود
گردد کشی چو شمع نیاید بکار ما

جسپیده اند چون گل رعنا بیکدگر
از شهد خنده تو خزان و بهار ما

از جوی تیغ گلبن ما آب می خورد
روید سر بریده گل از شاخ دار ما

دستی بناتوانی ما نیست خصم را
خنجر ز روی برق کشد نیش خار ما

روشن نشد بروی تو چشم سفید ما
ای روی ما سیاه تر از روزگار ما

جان را بیاد چشم تو مستانه داده ایم
جوشد شراب از رگ سنگ مزار ما

آیینه دار شاهد آرام نیستیم
سیماب می چکد ز دل بی قرار ما

از بس براه وعده خوبان نشسته ایم
از دیده آب گشت و چکید انتظار ما

نگذاشت بخت تیره که رنگین کنم رخ
داغ سیه بهار بود لاله زار ما

خون جنون ز تربت ما جوش می زند
بال و پر است رشته شمع مزار ما

شوکت کمیت می قلم تر زبان بود
سبز است از نم غزل آبدار ما

خسته چشم کسی باشد دل افگار ما
تار بالین را رگ نرگس کند بیمار ما

جابه عریانی ما خوش تماشا افتاده است
کرده اند از جوهر آیینه پود و تار ما

خاکساری عمر ما را مانع رفتار نیست
بگذرد سیلاب زود از پستی دیوار ما

ز آتش یاقوت ما سوزد نگاه مشتری
شعله می گردد هوا از گرمی بازار ما

بیستون خورده است از تیشه فرهاد آب
لعل شیرین نیست شوکت غنچه کهسار ما

دامن همت بکف دارد دل مهجور ما
دانه خود را ز دهان برق گیرد مور ما

ساده لوحی گشت ما را چاره داغ جگر
شد صفای سینه ما مرهم کافور ما

باغ را خوش آب و رنگ از چشم گریان کرده ایم
خنده گل را نمک بخشد دل پرشور ما

عمر ما باشد ز فیض ناتوانی جاودان
دارد از خاک سلیمان سرمه چشم مور ما

بعد مردن میشود آوازه عاشق بلند
سکه چینی ز خاک خویشتن فغفور ما

کلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد
خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما

هیچکس از اهل دل تصدیق حرف ما نکرد
گشت چوب دار سبز از گریه منصور ما

گشت در آغوش مطلب بیشتر سرگشتگی
شد

شوکت از جور فلک ملک دل ما شد خراب
آب این ویرانه شد سیلاب نیشابور ما

می زند موج از سر ما نشئه سرشار ما
روی پژمردن نمی بیند گل دستار ما

میرسد از فطرت رنگین ما آزار ما
چون گل آتش میکند از خویش بیرون خار ما

عرض ما حسن قبول خاطر خوبان نیافت
شد نشان تیر چون استخوان طومار ما

صیقلش از موج سیلاب حوادث داده اند
می توان رو دید چون آیینه از دیوار ما

کلک ما فواره آب زمرد گشته است
بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما

نیست شوکت سعی روشنگر بکار ما عبث
وسمه ابروی صیقل می شود زنگار ما

هزار رنگ کند خواب گل ز بستر ما
ز بال بوقلمون است بالش پر ما

بشور بختی ما در جهان مباد کسی
صدف شده است نمکدان ز آب گوهر ما

شدیم آب بزیر غبار خجلتها | که خاک کوی تو گل شد ز بوسه تر ما
بروزگار دماغی نمی شود پیدا | که داغ نیست ز بوی فتیله عنبر ما
مباد طعنهٔ بی جوهری زند دشمن | کشید صورت جوهر بروی خنجر ما
شبی که شعلهٔ حسنت بخواب ما آید | چو برگ لاله شود داغ گل ز بستر ما
تهی ز بادهٔ خورشید می کند پهلو | ز خاک پای همایست کاسه سر ما
گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود | کشیده اند ز تار نسیم مسطر ما
غبار خاطر خاکستر کسی نشویم | درون آتش خود پر زند سمندر ما
قلم ز شعلهٔ تابش ز دست می افتد | بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما
بود بریدن ما چون بریدن مژگان | بریده اند بتیغ نگاه شهپر ما
بپای طالع برگشته می کند گردش | شود سیاه تر از خال روی اختر ما

چه نازها در ایام می کشی شوکت
چنان که دختر زرکشته است مادر ما

تا بخت سیه سایه فکن شد بسر ما | شد سایهٔ دیوار قفس بال و پر ما
خالی بود از نقش دو رنگی نظر ما | همچون گل رعنا دو بتی نیست زر ما
باشد خطر از طینت ما شیرهٔ جان را | زان آب که نی خورده گدازد شکر ما
از کوکب ما روزی ما سوخت بگردون | شد شیشه ما آب سنگ از شرر ما
نزدیک نماید نه آبی که زلالست | از زردی تنک برگ نماید ثمر ما
از حج گذشتست پی دیدن جانان (?) | چون پرتو فانوس فروغ نظر ما
چون پرتو مهتاب که در پردهٔ مستست | آمیخته باشد شب ما با سحر ما

شوکت شده طوفانی ما کشتی صندل | چون چین جبین موج زند در سر ما

گر خموشی نگردد پرده پوش راز ما | سرمه بگریزد چو دود از شعلهٔ آواز ما
راز ما آمد بکار دشمن غماز ما | شد پر تیر شکار افکن پر پرواز ما
خصم هم داغست از مرگ سبکروحان عشق | سرمه می پوشد سیه در ماتم آواز ما
طوطی ما خود بخود چون دسته نتواند شد | ابروی خوبان بود بال و پر پرواز ما
بلکه ما را از روشنگر کفایت می کند | گردش چشمی بود بس صیقل پرداز ما
کهربا هم کاه ما را منزل اول بود | باشد از شوق طلب انجام ما آغاز ما
ما چراغ ناله از خورشید روشن کرده ایم | سایه افکن بگذرد از شعلهٔ آواز ما
بسکه از رخسار او بزم تماشا ساختیم | بود مژگان از نگاه گرم آتشبار ما
مغز عالم را ز بنگ تصور کردی چو شیر | آفرین ای تیشه فرهاد شیرین ساز ما
یاد ایامی که با ساقی تلاشی داشتیم | سبحه می افتاد زیر پا ز دست انداز ما

آستین دهر تنگ و دست استغنا فراخ
زین سبب شوکت نمی گنجد بعالم ناز ما

بسکه از خون گشته رنگین این دل غمناک ما | گردش رنگست گویا گرد باد خاک ما
سبزهٔ ما خورده آب از موج جولان کسی | شعله می گردد پری در شیشه از خاشاک ما
تا بگلشن سر کشد مستانه خواهش سبز شد | سرو و مینا از کنار جویبار تاک ما

دل داغ سبز چهره تاکی کرده ایم ما | خود را کباب خوشنمکی کرده ایم ما

چیزی که گفته‌ایم همان را شنیده‌ایم — چون گل زبان و گوش یکی کرده‌ایم ما
از بهر امتحان عیار جنون خویش — چشم غزال را محکی کرده‌ایم ما

هرچند از پیاله دل باده می‌خوریم
چون لاله هم ز دل گزکی کرده‌ایم ما

صبح می‌گردد سیه‌مست از سواد شام ما — بی‌قرار می‌برد سیماب از آرام ما
خود بخود داد از پا موج شهرت می‌زند — عنبر آب نگین باشد سواد نام ما
آسمان تمهید ضعف طالع ما می‌کند — گردش رنگست گویا گردش ایام ما
ما بفیض انتظار صید بودن خوش‌دلیم — در ته گرداب رم آهوست موج دام ما
از تو امشب خانهٔ ما را صفای دیگرست — گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما
از کمال عشق داریم این قدر سرگشتگی — از رسیدن‌های می‌آید بگردش جام ما
گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه — سرمه‌آلودست چون چشم بتان بادام ما
صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم — نقط باشد همچو معنی جامهٔ احرام ما

مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال عشق
شد بهم شیر و شکر آغاز ما انجام ما

تا شد بزم نگاه خموشی مقام ما — بینایی دلست جواب سلام ما
موم نگین خویش ز کافور کرده‌ایم — آید بگوش اهل جهان سرد نام ما
چندین کتاب حرف سیاهی که بیش نیست — شد حرف رد ز نامهٔ هجر تو شام ما

وضع ابنای جهان را صاف می‌خواهیم ما — زین صدفها گوهر انصاف می‌خواهیم ما

ساغر

ساغر ما از صدف پاکیزه‌تر افتاده است — باده چون آب گهر صافی می‌خواهیم ما
طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده‌اند — آشیان خود بکوه قاف می‌خواهیم ما

ما بخوب و زشت دل شوکت شناساییم ما
بهر نقد خویشتن صراف می‌خواهیم ما

ماتم‌فروز بزم هلاک خودیم ما — مرهم بهای سینهٔ چاک خودیم ما
کی تخم ما بمزرع کس دارد احتیاج — چون سبحه دانه خود و خاک خودیم ما
تا کی برنگ دختر رز کو بکو رویم — شبگرد کوچهٔ رگ تاک خودیم ما

شوکت چو صبح خانهٔ ما را ز خود صفاست
آیینه‌خانهٔ دل پاک خودیم ما

از نخل حرص خویش ثمر می‌خوریم ما — از تنگ‌چشم مور شکر می‌خوریم ما
همچون صدف ز عالم بالاست رزق ما — در زیر بحر آب گهر می‌خوریم ما
آبی که کرده زندهٔ جاوید خضر را — از چشمه‌سار دیدهٔ تر می‌خوریم ما

آسمان برگشت از تجرید روز افزون ما — از سبکروحی هوای خم شد افلاطون ما
می‌کند لیلی نگاه از روزن چشم غزال — دارد از مردم نهان نظارهٔ مجنون ما
باد صبح از تیغ او گاهی که می‌آرد خبر — می‌برد همراه او چون نکهت گل خون ما
سد راه ما سبکروحان غبار جسم نیست — چون صدا از خم برون می‌آید افلاطون ما

بخت برگردیدهٔ ما پاسبان خود بود
زیر پای خویش بیند طالع وارون ما

بخت بد خواهد ز دشمن خون ما / تیغ باشد طالع وارون ما

فکر رنگینیست بعد از خوردنش / رنگ باشد سبزهٔ گلگون ما

آفتاب خاکساری گشته ایم / نقش ما کوکب زمین گردون ما

دشت دریا خیمهٔ لیلی حباب / گشته است از گریهٔ مجنون ما

تیغ او دیدیم چون رنگ حنا / از کف ما رفت منت خون ما

جوشش زد تا از سر خم بگذرد / چون کف می مغز افلاطون ما

بیشی کمهای بیش از بیش ما / باشد از نقصان روز افزون ما

نقد را از کیسه میریزد چو گل / از طپیدنها دل پرخون ما

خاک ما جولان طاوسی کند / شوکت از احوال دیگرگون ما

گرچه کند خیال خام طبع خرد فزون ما / ز آتش سنگ کودکان پخته شود جنون ما

می کشد انتقام ما ضعف قوت مار خصم / رخنه بخنجر افکند جنبش رنگ خون ما

مجلس ما نمی کشد منت مطرب دگر / بانگ طپیدن دلست نغمهٔ ارغنون ما

گل کند از مزار ما بعد وفات انتظار / دیدهٔ کوهکن بود لالهٔ بیستون ما

عارف حق شناس را بخت بد از اعتبار دلست / سجده درست می کند طالع سرنگون ما

قاتل سنگدل دمی از سر ما نمی رود / سایهٔ تیغ او بود عنبر موج خون ما

شوکت ما و چشم دل راه بخود نداشتیم / گشت بدشت بیخودی یاد تو رهنمون ما

از توکل می شود لبریز نعمت خوان ما / پخته است از آتش سنگ قناعت نان ما

لذت غم خوردن افزون گشت چون شبنم / استخوان در لقمهٔ ما بود از دندان ما

همچو نقشی کو عیان از کلک صورتگر شود / ماند زیر خار زنی پنهان تن عریان ما

ما سبکروحان لباسی از هوا پوشیده ایم / می کشد هر کس نفس دارد بکف دامان ما

فکر روزی کرد آخر خانهٔ ما را خراب / از تنور آسیا آمد برون طوفان ما

بی نیاز از لاله و گل کرد ما را اشک سرخ / رتبهٔ دیگر بود سامان گلریزان ما

شوکت از بیتابی دل محفل ما روشنست / جلوهٔ فانوس دارد گوهر غلطان ما

پرده از افسانه دست فطرت رنگین ما / بوی گل را چیند از شاخ هوا گلچین ما

دیده ام از بسکه شب چشم سیاهش را بخواب / می توان افشاند گرد سرمه از بالین ما

از حدیث گریهٔ ما خون راحت می چکد / خواب را رنگین کند افسانهٔ رنگین ما

ماهمه زنار بند آن کمند وحدتیم / کافرست آنکس که ایمان می کند تلقین ما

ما بصد برق تجلی کی رویم از جای خویش / کوه طور سنگ فلاخن می کند تمکین ما

با وجود سخت جانی خاطر ما نازکست / ریختند از شیشه رنگ خارهٔ سنگین ما

دین فروشی بود شوکت کار ما از کم همت / چارسوی کفر لبریز از متاع دین ما

قطع سخن بود ز خموشی بیان ما / باشد دو پاره بیت ز تیغ زبان ما

ما را سواد چشم کسی سرمه داده است / باشد صدای جنبش مژگان فغان ما

ما خو بتلخکامی ایام کرده ایم / باشد دهان مار نمکدان خوان ما

پرواز کرده ایم دگر فارغ رسته ایم / راهی بسوی دام بود ز آشیان ما

اقبال در شکستن ما موج می‌زند / دارد صدای بال هما استخوان ما

گل از شکسته رنگی ما غنچه می‌شود / رنگ بهار ریخته انداز خزان ما

از ناوک نگاه پر از ناز کشته است / همچون بیاض چشم بتان استخوان ما

ما را بطور خود نگذارند زاهدان / چون تار سبحه است بصد کف عنان ما

خم گشته است قامت من از غبار راه / زه کرده انداز رم آهو کمان ما

شبها بجا کجای سگانش نمی‌رسد / چون ماهتاب فرش بود استخوان ما

کامل بود عیار جنونم که بارها / چشم غزال شد محک امتحان ما

شوکت بیاد غم روزی چرا خوریم / چون لقمه شد ز شعله ادراک نان ما

پر شد ز ضعف طالع از بسکه مسکن ما / رنگ پریده آید بیرون ز روزن ما

چون گل پیاله ما از آب و خاک نگهت / سر دست شیشه می از بزم گلشن ما

آخر محبت ما آمد بکار جانان / خال رخ صنم شد داغ برهمن ما

از جوش ناتوانی آماده فنائیم / افتد بدیده مور آتش بخرمن ما

رنگ پریده ما بی نقش پا نباشد / از بس گرانی دل جا کرده در تن ما

یکجا نشستن ما زنجیر گشت ما را / موج شکسته پایی شد چین دامن ما

از حلقهٔ اسیران بوی شهادت آید / باشد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما

بام و در دل ما فریاد خیز شوق است / باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما

تدبیر ما نیاید هرگز بکار مردم / خار قدم شود سبز از آب سوزن ما

شوکت کسی نگردد از ما شکسته خاطر / آب حریر باشد سنگ فلاخن ما

بیاد چشم بتان گل کند شکفتن ما / بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما

کشیده ایم ز بس انتظار جلوهٔ یار / بجا ز راه طبیعت غبار شد تن ما

ندیده کس ره هموار غیر عریانی / بلند و پست ره ماست چین دامن ما

چراغ خانهٔ ما گرمی نظارهٔ ماست / نگه چو دیده برون می‌رود ز روزن ما

خط تو ریخت بهاری بجیب ما امشب / دمد بنفشه هنوز از غبار دامن ما

بود بکشور ریخت سیه تک و دو ما / چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما

دگر چه حاجت پوشش که بس بود ما را / چو شمع پیرهن ته نما ز پرتو ما

شتاب ما برمد توشه دگر باشد / بود ز گرم روی نان راه رهرو ما

بهیکدگر هنر و عیب ما بود توام / شد است سبز بیکخوشه گندم و جو ما

جهان بیاد لبت مصر دل پر از شهد است / که نیشکر نشود بند در قلمرو ما

بقد خم شده شوکت طپیده ایم بخون / شفق نگار بود ناخن مه نو ما

پر بس از سیل سراغ ره ویرانهٔ ما / راه از کوچهٔ موج است سوی خانهٔ ما

باشد از موج خطر کوچهٔ ویرانهٔ ما / از کف سیل سفید است ره خانهٔ ما

آب از شعله خورد مزرعهٔ سوختگان / دهن مور کند آبله از دانهٔ ما

صاحب نام ز بی مهری طفلان گشتیم / چون نگینخانه پر از سنگ بود خانهٔ ما

عالم از بس ز غبار دل ما لبریز است / رود بدیوار کش دست در خانهٔ ما

خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد / تخم انگور بود سبحهٔ صد دانهٔ ما

دختر رز رسده از روی زرش سرکه بیز | چشم شوری که نمک ریخت بپیمانهٔ ما
عالم آب خود از صافی گوهر شده ایم | باشد از گرد یتیمی گل پیمانهٔ ما
کوچه راهی بسیه خیمهٔ لیلی باشد | لالهٔ دشت بچشم دل دیوانهٔ ما

طرهٔ موج خیالست دل ما شوکت
می تراشند ز دندان گهر شانهٔ ما

برگ تن ندهد جان عجز پیشهٔ ما | زخون شیر گشد می غزال بیشهٔ ما
گل ملال بود عشرت همیشهٔ ما | شود چو غوره ترش روی می بشیشهٔ ما
نهال ماتمر انتظار می آرد | دو دیده است بمغز نگاه ریشهٔ ما
ندیده روی درستی دلی که ما داریم | خط شکسته بود سرنوشت شیشهٔ ما
ز رنگ ضعف ما لوح خاک گلگونست | بود ز جوی رگ لعل آب تیشهٔ ما
به نیم شاه سبکروح گشته ایم زخود | بود ز رنگ بزیر آدمی بشیشهٔ ما
هزار حیف از کف رود بصد تعجیل | چو آفتاب سر کوه برق تیشهٔ ما
قدم شمرده بسر وقت ما گذار کنید | که دارد از مژه شیر سبزه بیشهٔ ما

ندیده روی خزان نشاط را شوکت
گل همیشه بهار غم همیشهٔ ما

رسیده است بمعراج عجز پایهٔ ما | سواد اعظم افتادگیست سایهٔ ما
بنای هستی ما از گل درشتی نیست | بود ز وضع ملایم خمیر مایهٔ ما
زجوش وحشت ما گاهوارهٔ طفلیست | بیاض دیدهٔ آهوست شیر دایهٔ ما
بروی خاک بود شوکت از گرانی دل | چو نقش پای زمین گیر نقش سایهٔ ما

زهی بسوی تو پرواز کار نامهٔ ما | صدای بال کبوتر صریر خامهٔ ما
نمی کشیم چو گوهر گلاب از رگ ابر | بس است گرد یتیمی عبیر جامهٔ ما
ره گریز ز دشت جنون نمی یابیم | سواد کوچهٔ آهوست گرد خانهٔ ما
چنان بیاد تو مشتاق مست رسوایی | که چاک واکند آغوش بهر جامهٔ ما
بصفحه چون سخن وحدتی کنیم رقم | که احول دو زبانی شد است خامهٔ ما
ز رنگ چهرهٔ ما یار تا شود آگاه | رقم کنید بخط شکسته نامهٔ ما

بود غبار ز منت سرمه رقم شوکت
که هست خاک تو از کوچه بند خانهٔ ما

ز شوق روی بتی خط برح دمیده ما | نگه دمیده چو مژگان بدور دیدهٔ ما
چو خم درخت کهن سال گلشن عشقیم | نمی رسیده بود میوهٔ رسیدهٔ ما
پس از هلاک همان قطع گفتگو نکنیم | بود چو خامه سخنگو سر بریدهٔ ما

صید ما چون نشود معنی برجستهٔ ما | لب خاموش بود باز نظر بستهٔ ما
شورش ما مزه از چاک گریبان دارد | گشته شور از نمک خنده جو دستهٔ ما
وادی ضعف ندارد غم تاریکی شب | از تب گرم بود شمع ره خستهٔ ما
بسکه در عقدهٔ سر نقطه فغان در گره است | می کند ناله چو نی نامهٔ سر بستهٔ ما

شوکت از صید شدن لذت دیگر دارد
زانکه در دام فتد مرغ قفس رستهٔ ما

نشاء بادهٔ ایجاد بود هستی ما | عنبر موج شرابست سیه مستی ما

چون خط زیر نگینم ز کندن فارغ
شده خلوتگه آسایش ما پستی ها

سبزه زاریست ز ما دامن صحرای خمو
دانه آبله سرسبز ز تر دستی ها

می پرستیم و بهر بزم نشانی داریم
خط پیمانه بود مشق سیه مستی ها

ناتوان کرده عشقیم بزرگی شوکت
که حنا کرد گرانی سبکدستی ها

شد دل ما عاقبت داغ از بت بدخوی ها
سوخت آخر ز آتش سنگ صنم هندوی ها

چون حنای دست خوبان گر ز سر ناخن گذشت
بگذرد پرواز رنگ چهره از ابروی ها

می نماید سوخت از بس ز آتش بیگانگی او
استخوانها سرمه گون چون کبک از پهلوی ها

نامه طول امل را وقت پیچیدن رسید
ریزه طومار این مقراض باشد موی ها

تا بزیر سایه بخت گرانجان خفته ام
همچو چینی از بدن خوابیده روید موی ها

برده است از بس ز خود ما را خیال زرد او
موی سر شد جوهر آیینه زانوی ها

از خیال شمع رویش بسکه پر گردیده ام
همچو فانوس است رنگ او عیان از زردی ها

غنچه ایم اما بعالم راز ما گل کرده است
پر بود مغز جهان همچون هوا از بوی ها

چشم ما شوکت چو سرو جویبار خلد نیست
همچو عاشق خانه دادند از دو مصرع جوی ها

بزم عشقست بود باده دیگر اینجا
گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا

سبزه گلشن صافی گهران موج صفاست
جوهر آینه از خاک شد سر اینجا

یک سخن گو که پشیمان نشوی از گفتن
کف افسوس بود حرف مکرر اینجا

نه از دیدن آتشکده ام گیرد رنگ
خون گل می چکد از بال سمندر اینجا

عیش هموار کجا صاحب زر می باید
تار بالین بود از رشته گوهر اینجا

می زند خون دلم جوش ز مژگان شوکت
خون یاقوت دمد از رگ گوهر اینجا

بدار دست ز دامان اعتبار اینجا
که حلقه در گنجست چشم یار اینجا

گل پیاله ما رنگ درد سر دارد
یکیست موج شراب و رگ خمار اینجا

شراب قطع حیا تست ای تو شتابزار
می دو باله کند کار ذو الفقار اینجا

بهای گوهر غلطان کسی نمیداند
مدار دست ز دلهای بیقرار اینجا

بکوچه باغ سر کوی گلرخان بگذر
که کار نکهت گل میکند غبار اینجا

هوای دشت تعلق بود جنون افزا
دواند ریشه بمغز بهار خار اینجا

خراب موجه خونست باغ ما شوکت
حنای پای خزانست نوبهار اینجا

بسو کسیکه می ناب می خورد اینجا
ز زهر چشم قدح آب می خورد اینجا

ز آفتاب قیامت خلاص گشت کسی
که می به جلوه مهتاب می خورد اینجا

بود بدیده چو مژگان کسی عزیز که می
بطاق ابروی احباب می خورد اینجا

بروز حشر نصیب کسی بود کوثر
که آب خنجر قصاب می خورد اینجا

نمی کشد چمن ما ز باغبان منت
صنوبر از دل خود آب می خورد اینجا

ز بیقراری مستان کسی بود آگاه
که میکند اشته سیماب می خورد اینجا

گلی ز لاله خورشید حشر خنده زند
که از نطاع من آب می خورد اینجا

چو چشم یار خوش آید بدیده ها شوکت
کسیکه باده بمحراب می خورد اینجا

خرابات زاهدی شود مقصد پدید اینجا
سفیداب عروس جام کن موی سفید اینجا

چو بستان هر طرف دیوار این ویرانه [illegible]
مکرر روزی مصور صورت تاکی کشید اینجا

نمی باشد گل بیخاصیتی باغ محبت را
گل خورشید می آید برون از نخل بید اینجا

متاع سرمه دارد کاروان ما بخستیان
جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید اینجا

ریاض عشق آب از جوی وحدت می‌خورد شوکت
گل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

چو شد صاحب سخن کم تنگ می گردد فضا اینجا
نفسها چون بهم پیوست می گردد هوا اینجا

ز حال آسمان صاحب هنر غافل نمی باشد
بود کلگیچ کشتی را ز چشم ناخدا اینجا

بچشم روز و شب از رخنه دل اشک می گردد
ز جوی چاک گندم آب دارد آسیا اینجا

بود دام فریب حسن رنگ چهره عاشق
که باشد آب زیر کاه آب کهربا اینجا

گرانجانی ندارد خاک اقلیم سبکروحی
زمین بیرون ز زیر آب آید چون هوا اینجا

ببر دارد قبا تنگ از محبت کشتگانش را
بهم چون زخم آید خود بخود بند قبا اینجا

بود شوکت به بزم او بپای بیم و امیدم
ز خود ناستاده رفتن از میان آنجا بیا اینجا

نگه گرم کند مجلس ما را روشن
گردش چشم بود جلوه فانوس اینجا

جاده کوی تو گردیده رگ بوقلمو
گرده ام بسکه بصد رنگ زمین بوس اینجا

حاصل دنیی دون غیر پشیمانی نیست
که دو عالم نبود جز کف افسوس اینجا

بخود از باده نگیرم عشقم شوکت
حلقه کعبه کند ناله ناقوس اینجا

خانه

۵۱

خانه دل که شد از روی تو روشن اینجا
چون خورشید زند موج زر روزن اینجا

گردش چشم تو سرگشته کند مژگان را
سرمه خواب بود سنگ فلاخن اینجا

دل ما آب شد از حسرت باغی که بود
شبنمی را گل خورشید بدامن اینجا

نیست بیگانه کسی بتکده وحدت را
می تراشد صنم از چوب برهمن اینجا

دل من بهشت گیاهیست بهشتی که بود
نکه گرم غزال آتش ایمن اینجا

شوکت از مزرع ما تخم شرر سبز شود
برق چون مور برد دانه خرمن اینجا

برنگی گشت خطش از عذار آتشین پیدا
که دود از آتش گل هم نگردد اینچنین پیدا

بخاطر چون نشیند نقش حرف راست خوبان را
که از آیینه عکس خود شود نقش نگین پیدا

نباشد آستین و ساعدش را امتیاز از هم
صفای ساعد او بسکه شد از آستین پیدا

ندارم جوهر شمشیر زهرآلود را طاقت
مبادا چهره سبزان را شود از جبهه چین پیدا

ز بس گردید رنگ خانه آتش لب دمامی
نظرها باشد از دیوار چون چین از جبین پیدا

نگه چون سرمه می سوزد بهر کاری نمایانی
بهر جا می شود آن شوخ جولان آتشین پیدا

بطوف کویش از بس سرفرازان روی رغبت دارند
نمی گردد ز جوش آسمان اینجا زمین پیدا

نماید عیب از آیینه گویس هنر شوکت
نشان پا ز راه او شود نقش جبین پیدا

نپرسش دوش حرف مطلب من در نشد پیدا
ز بس بالید خاموشی بخود تقریر شد پیدا

سراپا از تو چون آیینه دارد نقش را
بسوی خانه ام چون آمدی تصویر شد پیدا

بهم زد بهر ایجاد محبت عشق عالم را
حصیری زین نیستان بافت نقش شیر شد پیدا

بموج بیستون فرهاد می زد نقش شیرین را — بیاض گردنش بنمود جوی شیر شد پیدا

گرفت ز سواد خلقه شهرم مگر شوکت — ز سنگ کودکانم آهن زنجیر شد پیدا

بود معانی پیچیده مضمر مینا — ز موج باده عیان است جوهر مینا
بمجلسی که رسد فیض از بهار خطش — گل شکفته شود عنبر سر مینا
دگر ز سنگ سر خویش را جدا زند — که رفته گلبدن باده از بر مینا

ز شوق دیدن آن روی آتشین شوکت — نظاره گل کند از دیده تر مینا

سیه‌مستی که می گیرد شبها دامن مینا — کند مستی بمهتاب بیاض گردن مینا
بهار زندگانی صحبت یاران موزون نسبت — بپای سرو مگذار از کف خود دامن مینا
چه مضمونها که چون خورشید روشن میکرد از — بطوها ز بیاض صبح ماند گردن مینا
بلد حاجت ندارد راه صحرای ز خود رفتن — سفیدی می زند راه از بیاض گردن مینا

گهر بتاب آید بس که سوی است از دل دریا — بود یکعقد گوهر از صدف تا ساحل دریا
بود راه نجات اهل ایمان جاده کشتی — که باشد خاک اهل اصحاب موسی را گل دریا
جهان را روشنی از مردم بیدار دل باشد — بود از دیده ماهی چراغ محفل دریا
بود اول نصیب طفل شیر از نعمت الوان — بساحل میرساند خویش را کف از دل دریا

بمژگان دانه‌های اشک خرمن کرده‌ام شوکت — ندارد بیش چشم من نمودی حاصل دریا

ره بود از دانه ما تا بکوی آسیا — جاده باشد خاک این گندم بسوی آسیا
می نماید گردش گردون ضعیفان را قوی — مور را حلقه می گردد بروی آسیا

بار بر ور خطر باشد نهال بخت ما — دانه ما سبز می گردد ز جوی آسیا

هر کس واکن بند از زبان عرض مطلبها — بدندان طمع زنهار مگشا عقده لبها
طلوع صبح امیدم بیاض دیده را ماند — که صف بستند چون مژگان بگردش ظلمت شبها
سیه‌بختی چراغ اهل دل را می کند روشن — ز رشک سوده شب تازه گردد داغ کوکبها
نمی بینم بدست هیچکس سر رشته صحبت — ز بس چون چشم سوزن تنگ افتادست مشربها
کند فیض خموشی صاحب معنی سخنور را — بهم آید دو مصرع چون بهم می آورد لبها

بهم تقوی و مستی الحیان یکرنگ شد شوکت — که نتوان فرق کرد از صاف مشرب درد مینها

جهان از دیده ام بی‌ادبکد چون بصیرتها — که چون نرگس بچشم فکر نیست جز تنها
ز بس قائم بعشقم دیده ام بینش از دو دارد — که از رنگ ورق‌ها بیاض چشم صورتها
ریاضت تخته ساز دکار ارباب توکل را — بود پشت دو شکم چسبانده مشق قناعتها
ره مجنون ز شهر دشت ناهموار می گردد — رم آهو بود پست و بلند راه دشتها
ز زردی نوبهار افشان بگلشن برده‌ام فلک — بروی برگ گل شد نکهت گل گرد صحبتها
بیاد تار زلف کافری مکتوب احوالم — نمی آید بکف چون پرده شب از لفافتها
ز اندک غم نفس دشند لاغرانتک مرگ را — بود موی دماغ آیینه را مژگان صورتها
نگیرد بی بصیرت عزلت از خلق جهان شوکت — بچشم مردم احول نگر نسبت صحبتها

بسکه از خامهٔ سیم چون شد بلب تقریرها
از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها

کاروان شوخ چشم یکجا نمی گیرد قرار
از سواد چشم آهوی رم شبگیرها

جز خرا دستی نمی باشد بارباب جنون
آسیا عاجز بود از دانهٔ زنجیرها

دشت پیمایان سودا بر جگر افتاده است
آتش این کاروان باشد ز چشم شیرها

دیده چون تحقیق بین شد می توان نظاره کرد
جوهر شمشیرها از سایهٔ شمشیرها

خالی از فکر خزان دارد گرانجانی مرا
فارغم چون سبزهٔ خوابیده از تعبیرها

مردمی شوکت نه می بینم ز ابنای جهان
من که دایم آدمیت دیده ام از تصویرها

بیاد شوخی قدت ز مطلع تا بمقطعها
بهم از معنی رنگین گل اندازند مصرعها

نشد رد سخن بد و نیک مذاهب دقت آید
که یکسو افکنند این شاهدان از چهره برقعها

ز صحبتها مجو سامان جمعیت که می دانم
که همچون دستهٔ سنبل پریشانند مجمعها

چنان انجام از آغاز معلوم است عارف را
که مقطعها بگوشش بیشتر آید ز مطلعها

تراشیدم چو از سنگ قناعت تا قدح شوکت
دگر نبود دماغ صحبت ساغر مرصعها

بی لبت پیمانه ها زان تلخ باشد کامها
سایه گردیدن رگ سست خط جامها

قوت دیگر بود بال و پر ضعف مرا
پاره کردند از پریدنهای رنگم دامها

بسکه شهر از گریه ام موج رطوبت می زند
همچو سیل از کوه می ریزد هوا از بامها

نام داران را بهر رنگی نشان دیگر است
این نگینها گل بهم می افکنند از نامها

سالکان وادی ما بی تعلق نیستند
جادها پنهان بزیر خاک دارد دامها

ماکی

ماکی و بوسهٔ شوخی که از بس چشم و ناز
خنده چون آید بلعلش می شود دشنامها

تا تواند از خم گیسوی او بر داشت نقش
سر بهم آرند همچون خامه مو شانهها

رو بدشت کعبه دارم که انگار رهروان
چشم می پوشند جای جامهٔ احرامها

می نماید شاهد همت چو انداز نقاب
ابروی پیوسته آغازها انجامها

شب که رمی داشت از چشم کسی شوکت سوا
داشت طومار از بیاض پردهٔ بادامها

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها
مدد در کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

شکفتن خود بخود باشد بهارستان خوبی را
نسیم این گلستانست باد دامن گلها

بصحرای جنون گشتم چنان تخم پریشانی
که چون موی سر دیوانها رویند سنبلها

بدست نازوتا میرسد گل میکند صد جا
فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها

ازان گلگون بیاض دیده تا کردم رقم شوکت
فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

سوختن باشد دلیل راه عشق اندوزها
شمع پیش راه باشد شمعها را سوزها

از تن خاکی گرفت از طلسم گنج تیم
چون هوا گردد زمین یکروز شد بار روزها

گشت کشت من غبار از آمد و رفت بهار
دانه ام را آسیا شد گردش نوروزها

سخن بموج نفسها برون فتد ز دهنها
نسیم برگ گل لاله را برد ز چمنها

گیاه دشت سبکروحیم نهال هوائیم
دوانده ام ز نقش ریشها بخاک بدنها

رسد بمردم خاموش دیر رزق ز گردون
ز بسکه در ره روزیست چاکهای دهنها

کسیکه شد ز شتاب حیات خویش آگه
ز تارهای نفس یافت بهر خویش کفنها

ز جهل مردم عالم بحبس دار غرورند
بگردن از رگ گردن فکنده اند رسنها

نقاب چهره توحید بود پرده کثرت
چو لفظ پرده فکن شد یکی شدند سخنها

شبی که داشت ز نقشش پی ز خود دل گشت
سواد حلقهٔ چشم غزال بود شکنها

زهی بدشت غمت عشوه خیز مرحلها
پری بشیشه رخساره تو آبلها

گمان برند که پیداست آتش منزل
ز بس رسیده براه تو رنگ قافلها

چو مرغ دانه بمنقار گشته است قلم
ز بیم خوی تو از بسکه شد گره گلها

بمجلسی که دهی رخصت نظاره چو شمع
فروزم از نگه گرم خویش مشعلها

از زاب لعل لبریز از لبت پیمانها
تخته مشق پریشانی ز زلفت شانها

از نگاه امشب بمجلس رنگ شوخی ریختی
حلقه چشم غزالان شد خط پیمانها

دشت ناهموار از سیلاب دارد صد شکن
رفت مجنون و بگوشش خلق ماند افسانها

بوریا حاجت نباشد کلبه عشاق را
فرشش از بال سمندر دارد آتشخانها

بادها خوردست از خون شهنشاهان زمین
از سر فغفور دارد خاک چینی نهانها

کار ما از انفعال خصم میگیرد کمال
سبز گردد زاب روی خوشه چینی این دانها

جان غبار آلود گردد از ملاقات بدن
سیل می آید برون بیتاب ازین ویرانها

باده نازتبان را نشئه خاموشی بود
از غبار سرمه باشد خاک این پیمانها

امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را
تا بکی نا آشنایی ای ز خود بیگانها

سوختیم

لب این خاکدان شد چرب از مغز سر شاهان / نمی افتند مغروران ز فکر پر غروریها

همه شوکت بچشم صفحهٔ تصویر می آید
ز بس مستند مردم از شراب بی شعوریها

زهی زنار ذکرت جنون مستیها / بری از شیشهٔ زنامت نگین مستیها

بیاد زلف تو امشب ز راه آب مرا / بهند سایهٔ گل بردمی پرستیها

رسیده باده بفریاد ناتوانی من / گمان تاک کشیدم بزور دستیها

فریب ساده دلیهای زهد محو / که هست آینه محراب خودپرستیها

نوا دلی که مرا عشق می برد شوکت
بود طپیدن دلها بلند و پستیها

چنان دور از تو دارد بزم رنگ ناتوانیها / که رنگ شیشه زیر می نشیند از گرانیها

نمی باشد تماشا اختیاری دل ضعیفان را / بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها

بسیر خانهٔ آیینه رفتی بخود تنها / طپیدنها دلم را آب کرد از گمانیها

بامید جفا بودیم باهم بر سر کویش / من و دل را ز هم شرمنده کرد از مهربانیها

بخواب امشب ندیدم قوت نظارهٔ رویش / نگاهم پای خواب آلوده بود از ناتوانیها

بریدن از علایق خویش را قطع نظر باشد / بهم آوردن مژگان بود دامن فشانیها

به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم / که دارد خاتم قدش نگین سخت جانیها

سیه بختی نگردد دست رد خامه‌ام شوکت
که دارم از نگاه گرمش این آتش زبانیها

دارم

دارم از یاد رخت تکیه بنسرین امشب / پنبه از صبح بهار است ببالین امشب

بزم آخر شد و مینای می از باده پر است / بزم می بسکه شد از روی تو رنگین امشب

داشتم دامن آن شوخ قبا گلگون را / آن قدرها که کفم گشت نگارین امشب

صبح گلگون شده چون پنبهٔ مینای شراب / بسکه کردم ز غمت گریهٔ خونین امشب

رشتهٔ شمع رگ برگ گل اسبو شد / بسکه آمد بخیال آن خط مشکین امشب

مژه‌ام بر مژه از جوشش حلاوت چسبید / دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین امشب

شوکت از گفتهٔ خود دفتر صد رنگ گشود
شد چراغان چمن از دیدهٔ گلچین امشب

ز بس گردیده آب از جوشش وحشت جگرم امشب / کف موج رم آهو بود مغز سرم امشب

هوای دیدن رویی که دارد گرم پروازم / که چون مژگان چکد نظاره از بال و پرم امشب

بخوابم غنچهٔ خوش خندهٔ او بسکه می آید / بود موج تبسم تار و پود بسترم امشب

ز بس در آتش نظارهٔ او سوختم خود را / نگاه گرم می باید ز خاکسترم امشب

نمی باشد بسر سودای صندل سایی صبحم / بخود بالد از چین جبین درد سرم امشب

چنان گوشم تهی گردیده است از پنبهٔ غفلت / که می آید بگوش آواز پای اخترم امشب

بردی لاله و گل منت آرایی نگاهم را / رسیدن برده از رنگی برنگی دیگرم امشب

بمستی هم نشد از من جدا بخت سیاهم / بود از طالع برگشته خط ساغرم امشب

چو رنگم می پرد از چهره ریزد آبروی من / ز بس نمناک شد رخساره از چشم ترم امشب

گل داغ جنون دارد ز بس گرم تماشایم / بجای سود مد چون شمع مژگان از سرم امشب

ز بس نور نظر شوکت ببالای هم افتاده است / نگاه آلوده آید اشک از چشم ترم امشب

ز بس دارم بیاد روی او در بزم حضور امشب
هوای خانه ام گردید چون فانوس نور امشب

بهر جا بنگرم از بس بیادش رنگ آغوشی
بود نزدیک دمی آید صدای دور دور امشب

مبادا محرم رویش شود نظاره گرمی
چراغ خانهٔ خود کرده ام از چشم کور امشب

دگر زلف کرا یارب بخواب خویش می بینم
که از مژگانم آید نکهت گیسوی حور امشب

صدف ز گریهٔ من شد خراب در ته آب
رسیده خانهٔ گوهر بتاب در ته آب

بود ز خجلت چشم تری که من دارم
نهان چو دیدهٔ ماهی حباب در ته آب

چراغ در ره غواص کی بود در کار
بود صفای گهر ماهتاب در ته آب

بلی زمین بیان ترم بود شوکت
لب خموش صدف تر چو آب در ته آب

چون ابر روی تا کی گریان بره مطلب
باید چو شرر رفتن خندان بره مطلب

غارتگر خود باشد طالب بره جانان
غواص کند خود را عریان بره مطلب

کم شو بی زاد ره سرگشته که بس باشد
چون شعلهٔ جواله یکسان بره مطلب

صحرای طلب شوکت پیشانی شیر است
نگذاشته کس پا را آسان بره مطلب

بسکه رنگم زرد از مهر رخ آن بیوفاست
بر جبین چینی که دارم موج آب گوهر است

کلبه روشن شد ما را احتیاج فرش نیست
خانهٔ آیینه را از جوهر خود بوریاست

حلقهٔ زنجیر من گرداب بیتابی شده است
بر کف اطفال گویا سنگ از آهن رباست

مردم دیوانه در پیری بدولت می رسند
بید مجنون چون خزان گردید زنجیر طلاست

ناز او را تار پیراهن بود چین جبین
چون بهم پیوسته گردد ابروان بند قباست

کی غم تاریکی از شبهاست مجنون ترا
شعلهٔ آواز زنجیرش چراغ پیش پاست

چون نگاه او سعادت می چکد شوکت ز رحم
سایهٔ مژگان نظر قسم سایهٔ بال هماست

باده اکسیر جام مجلس ماست
زر سرخی اگر بود مس ماست

خانهٔ ما کم از فناکده نیست
چشم عنقا چراغ مجلس ماست

باده چشمک زنست پنداری
که صراحی کدوی نرگس ماست

ما بشیطان نداده ایم عنان
آدمیزادهٔ موسوس ماست

تلخ کامانه صحبتی دارم
مهرهٔ زهر نقل مجلس ماست

شوکت از بسکه می طپد دل ما
آب گردد کسی که مونس ماست

نالهٔ گرمم بزلفش چون بمغز باد سوخت
شاخ و برگ شانه را تا ریشهٔ شمشاد سوخت

زد بسنگ آهن که افروزد چراغ شهرتی
یکقدم آدم علم شد آتش فرهاد سوخت

عندلیب ما چراغ شعلهٔ آواز را
بعد ایامی بعشرتخانهٔ صیاد سوخت

نیست ما را آفتی شوکت بزیر آسمان
شمع ما دائم بکنج آسیای باد سوخت

خوشبوی گریبان گل از پیرهن کیست
تا رگ گل جادهٔ راه چمن کیست

از خط شعاعی قفس بافته خورشید
تا دام دلم زلف شکن در شکن کیست

حرفی که زند کس نبود جز سخن خلق
آن حرف که باید زبانی سخن کیست

دوری از معراج پیریها بما کم مانده است
ره کمانواری زما تا قامت خم مانده است

کشته منزلگاه ما افلاکیان پشت در
راه از ما تا زمین یکقد آدم مانده است

بایدت اندیشه برگ سفر کردن که گل
چون شرار از کاروان موج شبنم مانده است

از خلف روشن بود شوکت چراغ دودمان
یادگار از چشم من اشک دمادم مانده است

عاشق ز سایه مسند شاهی فکنده است
فرش زمین چهره کاهی فکنده است

مویت نهاده رو به سفیدی برنگ صبح
داغ جوانی تو سیاهی فکنده است

بیچاره که هست ز خلقش امید مهر
دامی ز شعله از پی ماهی فکنده است

شوکت کسیکه از نظر دل فتاده است
خود را ز چشم لطف الهی فکنده است

نه جرعه شبانه می صبحگاه ماست
موج شراب رشته شمع نگاه ماست

ما چون سپند گرم رو دشت شعله‌ایم
خاکستری که ماند بجا گرد راه ماست

از دیدن عذار جوانان شدیم پیر
موی سفید ما کف موج نگاه ماست

ما در زمین مسند شاهی نشسته‌ایم
افتادگی شکستن طرف کلاه ماست

شوکت بنوش می مکن اندیشه از حساب
با رحمتش گناه نکردن گناه ماست

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست
چشم سفید پنبه داغ نگاه ماست

شیرازه نظاره آشفته حیرتست
آیینه خانه کنج فراغ نگاه ماست

ما را بفیض نکهت نظاره ما نفست
مژگان بدیده سوی دماغ نگاه ماست

جوشند ضعف و حیرت اهل نظر بهم
رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست

آفت سواد دیده ما را ز بینش است
از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست

حسن تو با نظاره ما جوش می‌زند
خط رخ تو سبزه باغ نگاه ماست

شوکت بگو که دشت نظر جلوه‌گاه کیست
حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

پیرهن ما حریر خاکساریهای ماست
خلعت سیمای ما بی قراریهای ماست

کشت صحبت مانعم از خانه بیرون آمدن
چون نگین سنگ ره ما خانه داریهای ماست

آب روی ماست پاس آبروی دیگران
پرده پوشی عیب مردم پرده داریهای ماست

مهره ما را دگر پهلوی لاغر شد درست
رنگ می بازیم وقت خوش قماریهای ماست

باز می‌سوزیم شوکت از جنون با داغ دل
نوبهار است و فصل لاله زاریهای ماست

دوتا ز فکر شدن باده دوساله ماست
کمند وحدت ما گردش پیاله ماست

کرشمه خیز بود داغ ما ز ابر جنون
سواد چشم پریزاد داغ لاله ماست

چنان بیاد تو آغوش ما لبالب شد
که ماهتاب کفی از محیط هاله ماست

طپیدن دل ما موج عالم آبست
ز خویش رفتن ما گردش پیاله ماست

گل از شکفتن مکتوب ما شکفته شود
نسیم رشته شیرازه رساله ماست

به بزم باده چو شیشست کار ما شوکت
صدای توبه شکستن فغان و ناله ماست

کلید روزی ایام در کف آب است   که پخته نان جهان از تنور گرداب است
مکن بخویش ز بالای دیگران بالش   که آدمیت از خاک و آتش و آبست
جهان ز پرتو آوازه تو روشن شد   حدیث حسن تو گردید همین مهتابست
ز بس تلاطم دریای زهد خشک توشیخ   بهر طرف که نهم روی موج محرابست

دیگر بچمن شاخ گل از خواب قبا جست   جمشید جهان خاک که آتش بهوا جست
باشد بنظر نامیه روشن بصران را   آبی که فکندش بزمین ابر درجا جست
بشکست صبا شیشه و پیمانه گل را   بلبل ز شکرخواب عدم همچو صدا جست
تکلیف چمن کرد هوا باده کشان را   پیمانه جدا باده جدا شیشه جدا جست

شوکت تو هم از خانه برون آی که لاله
همچون شرر از سنگ پی نشو و نما جست

تیره بختان را بجای گل شرر در سر است   گلخنی را شمع بالین گرمی خاکستر است
ترک دنیا گفتی و دنیا پرستی میکنی   بخیه سرخ و سفید خرقه ات سیم و زر است
صاف گوهر را شکستی میکند افسرده دل   سوده گشتن آتش یاقوت را خاکستر است
روز برکت را بود صبح دم موی سفید   خنده صبح نخستین تو شیر مادر است

صحرا ز لاله غرقه گرداب خون ماست   چشم غزال عنبر موج جنون ماست
از بسکه خشک گشته نریزد بخاک نم   چون رنگ باده که بجام نگون ماست
از آب تیغ برگ گل عیش چیده ایم   صبح بهار ما کف دریای خون ماست

از خود به بیم شیشه سبکروح گشته ایم   رنگ بریده موج می لاله گون ماست

شوکت گلی که تیشه فرهاد زد بسر
یکبرگ لاله از کمر بیستون ماست

عاقبت بی تو بلای دل غم دیده ماست   بالش مخمل ما فتنه خوابیده ماست
ما بسر پنجه ناز تو ز تو نیم چنین   ورنه مژگان بتان پنجه تابیده ماست
از حریر نگه ماست قبائی که تراست   تکمه پیرهنت مردمک دیده ماست
پیر گشتیم و بکف نامه حسرت داریم   قد خم گشته ما معنی پیچیده ماست
می شود از سخن آزادگی ما معلوم   شعر برجسته ما دامن برچیده ماست

باغ ما بستن چشمیست ز عالم شوکت
مژه آید چو بهم سبزه خوابیده ماست

ز اقبالم لبها آفرین سوخت   چراغ نامم از آب نگین سوخت
بمحفل دوش گرم خنده گشتی   گلوی شمع از انگبین سوخت
چو گشتم گرم دامانش گرفتن   ز آتش دستی من آستین سوخت

بخاطرم دل بی تاب مدعا نگذاشت   طپیدن دل این خانه را هوا نگذاشت
ز سیل تند بود سنگ مهره اطفال   ز خود رمیدن من کوه را بجا نگذاشت
کسی نرفته بدنبال بی نشانان را   خوشا کسی که درین راه نقش پا نگذاشت
طلسم موج بود بند مراد کسی   که کار خویش بامید ناخدا نگذاشت
فغان که دست تو گیرائی آن قدر دارد   که خون رنگ بمغز رگ حنا نگذاشت
فریب نعمت الوان نمی خورم شوکت   که سیر چشمی من بر من اشتها نگذاشت

تیرا و امشب که ز صاف از دل بی‌کینه داشت / ناوک او بال و پر از جوهر آیینه داشت

نیست امروزی لباس فقر من [illegible] / صورتم از خانهٔ مو خرقهٔ پشمینه داشت

بی تو امشب از هجوم توبه عیشم تنگ بود / پنبهٔ مینایم ز مهتاب شب آدینه داشت

دی بیکجا بود پیوند نگاه ما و یار / داشتم من در نظر یاران چه در آیینه داشت

پهلوی افلاک را نگذاشتم خالی ز زخم / دستهٔ تیغ ناله‌ام من ز استخوان سینه داشت

گرد می‌گردد بلند از گردش ایام من / بسکه در خاطر فلک از من غبار کینه داشت

بیقراریها دل بر دارست شوکت مرد را / بام چرخ از دل طپیدنهای عارف زینه داشت

رودیم از بس نم از مژه اشکبار داشت / آیینه از پریدن رنگم غبار داشت

تخم زیاد دامن گل برگ و بار ریخت / چیزی که از خزان طلبیدم بهار داشت

رنگ زخم بال پریزاد دمی پرد / دی شب که شوخی تو مرا بی‌قرار داشت

دی شب اگرچه بود پر از یار چشم من / مژگان بصد زبان گلهٔ انتظار داشت

کیفیت حیات ز خود برده‌ام / جام می دو ساله لیل و نهار داشت

شوکت ببوی گریه معطر دماغ بود / مغزش گلاب از گل ابر بهار داشت

بسکه چشم او بقدر طاقت من ناز داشت / دیده را جوش تماشا از تماشا باز داشت

بسکه سوهان برد از خود نالهٔ مطرب مرا / کوچه‌نی ماهتاب از شعلهٔ آواز داشت

بود عمری وحشتم از پهلوی پرواز خود / کبک من از خط پهلو شهپر شهباز داشت

رتبهٔ ما شوکت از افتادگیها شد بلند / مرغ ما از سرکشیها کی سر پرواز داشت

نقاب

نقاب عارض آن آتشین مزاج نداشت / چراغ طور بفانوس احتیاج نداشت

بغیر مرهم کافور ساعد خوبان / جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت

ز من ربود دل و دین و عقل خرابم / که شهر عافیتم اینقدر خراج نداشت

گذشت بسکه برای تو شوکت از دو جهان / نبود مهر کلاهش سری بتاج نداشت

ز کوی میکده ساقی صلا نکرده گذشت / گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت

ز بسکه بی تو ثمر شد بباغ دلتنگی / شکوفه خندهٔ دندان‌نما نکرده گذشت

چه حالتست که از کار خویش شبنم ما / گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت

بهار رسید و بداد وجود ما نرسید / گذشت و شعلهٔ ما را هوا نکرده گذشت

براه او شدم افتاده از برای جفا / وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت

اشاره چین بجبین و نگاه مهر بلب / نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت

ازین ریاض کسی برگ عیش می‌چیند / که گل به پیرهن مدعا نکرده گذشت

چو موج بیکرم از دست و پا زدن شد آب / درین محیط که باشد شنا نکرده گذشت

چه دادلیست سفر از خودی که تشنه‌لبش / نظر بچشمهٔ آب بقا نکرده گذشت

بد برسم بت ما روی از و بگرداند / کسی که کار برای خدا نکرده گذشت

ز زیر چرخ مقوس گریختیم شوکت / خدنگ من بکمانخانه جا نکرده گذشت

حریفی ز رنگ دست تو نامهربان گذشت / رفت آنچنان حنا که ز منت دستان گذشت

عمرم بگرد کلفت ازین خاکدان گذشت / زین دشت ما متاب چو ریگ روان گذشت

پنهان هنوز آهن پیکان به سنگ بود / روزی که تیر ناز تو از استخوان گذشت
چون نیش خار کز گل رعنا گذر کند / تیری زدی بمغز بهار از خزان گذشت
زلف و میان یار دو دیدند بهر دل / زلفش قدم کشیده ز موی میان گذشت
تا نسبتی درست بمژگان یار کرد / شد میل سرمه سوزن و از سرمه دان گذشت
مینای غنچه پر ز شراب تبسمست / امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت
دارد گل زمین قفس انتظار من / باید درون بیضه ام از آشیان گذشت
حرفی که داشتم بدل از خویشتن نهان / جست آنچنان ز خاطر من کز زبان گذشت
قطع نظر ز روی تو بسیار مشکلست / گریان جواب بایدم از گلستان گذشت

شوکت کند بحال دلم گریه هر چشم
از بس که عمر من بغم دوستان گذشت

به ره کعبه ام از تشنه لبیها غم نیست / چشمه آبله پای کم از زمزم نیست
لاله دشت شد از گرمی زنجیرم داغ / گرمی شعله آواز ز آتش کم نیست
عقده چون غنچه تصویر بود در کامم / صد بهار آمد و از خنده لبم خرم نیست
برق از مزرعه ام سبز شود جای گیاه / بند دار مور کمر از پی گندم غم نیست

عشق را شکوه از حسن نباشد شوکت
که ز خورشید غباری بدل شبنم نیست

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست / غبار بالش من جز پر سمندر نیست
قدح کشان ز نشاط این قدر قیامت چیست / بیاض کردن میناست صبح محشر نیست
نمیدهیم فریب کسی بساده دلی / بدشت آینه ما سراب جوهر نیست

بهم چو سود چو شیر و شکر بهار و شراب / بهار رنگ ندارد چو می بساغر نیست
برد بمصلحت دل بهر طرف که روی / بشاهراه حقیقت جهت مقرر نیست
بیا که بی به روی تو دود آه مرا / شبی نرفته که مژگان چشم اختر نیست

روان نکرده بسویت شکایتی شوکت
که مهر نامه او دیده کبوتر نیست

خامشی نازکه لا از پرده پوشش راز نیست / خاک جبینی گر بود از سرمه بی آواز نیست
می گریزی ای کبوتر چند از مکتوب من / نامه ام آخر بیاض سینه شهباز نیست
قوت معنی بجای می رساند مرد را / خامه را موج رقم کم از پر شهباز نیست
دل ز دستم می برد طفلی که از شوخی هنوز / چشم او صید افکن و زلفش کمند انداز نیست
کبک ما مستانه می خندد و باک از کینه نبود / بی صدای آبشار سینه شهباز نیست
رشته غم را چه باک از ناله جانسوز من / موی چینی را خطر از شعله آواز نیست
می شود صاف از غبار خامشی تقریرها / تا نباشد سرمه این نغمه خوش پرداز نیست
ناله می آید برون از سینه من آتشین / جز پر و بال سمندر پرده این ساز نیست

بسکه بگذشت پیش اهل ظاهر نظم و نثر
سردم شوکت میان سبزها ممتاز نیست

خنده گلهای عشرت گریه غم هم یکیست / گلبن باغ طرب با نخل ماتم هم یکیست
سد راهت چند باشد چشم خاکی در گذر / رفعت این دیوار را با قد آدم هم یکیست
حسن ذرات جهان از گرد محو رنگ او / آفتاب این باغ را با قطره شبنم هم یکیست
می توان دادن از آن کنج دهن کام مرا / آرزو هم گرچه بسیارست اما کم هم یکیست

می توان شوکت بردن از عالم بالا گذشت
دوری این ره برنگ صبح یکدم بیش نیست

در جهان انکه ز ارباب هنر گردد منیست — بحر از قطره آبی که گهر گردد منیست
غافلانرا نبود صرفه ز احرام حرم — روی تصویر بدیوار چو برگردد منیست
بسکه خونها همه افسرده برگها شده اند — سنگ را قطره خونی که شرر گردد منیست

چند شوکت ره صبح کرد دید سفید
که در اقلیم تو شامی که سحر گردد منیست

زاهد بسرت هوای مل نیست — سغر تو خشای پای گل نیست
دارد یک اصل کفر و ایمان — با دام دو مغز را دوگل نیست
پاکی بره تو سالکانرا — از بیست و بلند جز دو گل نیست
سهلست ز خون جو گذشتن — شمشیر ز آب زیر پل نیست

از جهل خودم به بند شوکت
کمتر رگ گردنم ز غل نیست

گلبن باغ حیا را غنچه سرافکندگیست — رنگ گردیدن نسیم گلشن شرمندگیست
نازبالینست ضعف موت را موی سفید — رعشه سری طپیدنهای نبض زندگیست
کلفت ایام بسیار است دم فرما بزم — عارفانرا طالع برگشته طوق بندگیست

درد یار ما گل از شفق آلوده است
شوکت از رنگ حنا دستیکه در بخشندگیست

زمین سینه ام از نقش مدعا خالیست — بدشت ساده دلی جای نقش پا خالیست

بقا

بقا بعالم حیرت بود خموشانرا — نفس کشیم بفضایی که از هوا خالیست
ز ضعف بسکه بچشم کسی نمی آیم — بهر کجا که نشینیم جای ما خالیست
کلید قفل خموشی بود درستی دل — چو از شکست شود دل پر از نوا خالیست
برنگ پرتو فانوس از سبکروحی — شدست انجمن از من پر و قبا خالیست
حصیر کلبه من از رگ زمین باشد — زمین خانه ام از نقش بوریا خالیست

هوس ز کشور هستی سفر کند شوکت
خم از شراب چو برگشت از هوا خالیست

دور از لب تو ام می شکسته حالیست — لب خنده ات بساغر جای شراب خالیست
از ضعف ناله من نا آشنای لب شد — چون بلبل خیالی آواز من حباب خالیست
چوب قفس نماید یکدسته بال طاوس — از بسکه بلبل را داغ شکسته بالیست

شوکت ز گفتگویت بوی محبت آید
نثرت چنانکه قالیست نظم خوش تو حالیست

از بهر وفا دل بسر کوی بتان رفت — در کشور مهتاب بسودای کتان رفت
چون فاخته ام بخت سیه طوق گلو شد — امشب که ز آغوش من آن سرو روان رفت
پروانه ز فانوس برون شد بسلامت — افسوس که از دایره سوختگان رفت

شوکت مکن از سردی ایام شکایت
چون برگ گل از جا به نسیمی نتوان رفت

بی نظاره مجنون تو صحرا چشمیست — جاده مد نگهی نقش کف پا چشمیست
منیست این باده ز فتنه خوابیده — جاده از نقش قدم باز سراپا چشمیست

کوه و صحرا بهواداری ما خیزانند
حلقهٔ دایرهٔ دامن صحرا چشمیست

می کند سر سراپای تو سرتاپایم
تماشای تو آغوش تماشا چشمیست

باغبان زد و بتاراج مده گلشن را
انچه نرگس بود امروز بفردا چشمیست

سالک بادیهٔ حیرت دیدار ترا
جادهٔ مدنگهی آبله پا چشمیست

شوکت از بهر تماشای گهرباری من
سبزهٔ ساحل مژگانی و دریا چشمیست

بی تو برق خندهٔ پیمانه در چشم نگهست
دور جام و گردش پیمانه در چشم نگهست

یک گل رعناست اگر از وحدت کفر و دین
اعتبار کعبه و بتخانه در چشم نگهست

می شوم پروانه هر جا شعله گردد بلند
آتش طور و چراغ خانه در چشم نگهست

عندلیبم از ترنم خون سمندر می چکد
سیر باغ کشت آتشخانه در چشم نگهست

کرده ام شوکت برغم شیخ مستی اختیار
ورنه راه مسجد و میخانه در چشم نگهست

آنجا که بود منزلم از اوج نشان چیست
حیرت بمکانیکه مرا برد مکان چیست

آیینه ام از نور نظر می کشد آزار
تا عاقبت کار من از همنفسان چیست

ابنای جهان را دل بیدار نباشد
این قافله را بار بجز خواب گران چیست

کیفیت غفلت چو بود باده چه حاجت
چون هست گرانجانی ما رطل گران چیست

کارت بخموشی کشد از گفتن بسیار
جز قطع سخن حاصل از آن تیغ زبان چیست

خامش بود کم سخن افتاده چو معشوق
چون ناز کند باز سر حرف زبان چیست

شوکت گذر از اطلس افلاک چو مردان
آرایش خود اینهمه مانند زنان چیست

دردمند عشق بیدردی نمی داند که چیست
همت مردانه نامردی نمی داند که چیست

کار عاشق سوختن باشد بهر حالت که هست
شمع از کافور دل سردی نمی داند که چیست

فارغ از شام غریبانست در صبح وطن
آفتاب من جهانگردی نمی داند که چیست

کی بود اندیشه ام شوکت ز برق حادثات
این گیاه شعله روزردی نمی داند که چیست

با لب او لعل می نارسیست
عکس رخ او رگ آتش خسیست

نیست عبث آمد و رفت نفس
از دو سر این رشته بهم بیکسیست

تلخ بود میوهٔ هستی من
مهرهٔ مارم ثمر نارسیست

اسم در رسم اهل عالم برق آفت بس است
نام عنقا شهپر پرواز دولت بس است

روی دستت ای سلیمان پای تخت مورهاست
پنج انگشت تو مار پنج نوبت بس است

ای کبوتر بال کی از نامهٔ من شور حشر
صفحهٔ مکتوب من صبح قیامت بس است

نشئهٔ می ترجمان قوت من می شود
هم نشستیهای دوران فرصت بس است

حاصل اهل رقم شوکت پشیمانی بود
در معنی قطرهٔ اشک ندامت بس است

نقش دهان تنگ تو جای تکلمست
خط لب تو عنبر موج تبسمست

شد بست موج سینهٔ ماهی ز جوش داغ
آتش به محیط چشم که گرم تلاطمست

زان برق بی نمود جهان لاله زار شد
گلشن پر از گلست و بهار از میان گمست

از بحر نیست منت آب وضو مرا
چون گوهرم ز گرد یتیمی تیممست

شبها میان لعل تو و غنچه تا سحر
صد رنگ گفتگو بزبان تبسمست

چون داغ لاله سوخت شنید از تو بوی گل
آه این چه بلبلست که گرم ترنمست

شوکت ز فیض اختر آصف باوج بخت
سیاره تو مردمک چشم انجمست

چمن رخنه گل خاطر تهی زغمست
جنون جو تو بهر بست دخود جو باد کمست

من از برای جفا داده ام بدست تو دل
بهر دلی که جفا می کنی بمن ستمست

بکیست سلسله ممکنات و موج خیال
نظر بهستی واجب وجود ما عدمست

عبیر کفر که از زلف خویشتن افشاند
که دیر و کعبه پر از نغمهای یا صنمست

توسعی کن که زند جوش معنی از قیمت
خطی که محض سواد است سایه قلمست

بطبع شوخ تو شوکت زمانه می نازد
رگ خیال تو مژگان آهوی حرمست

کجا زناله ام آن مست شوخ را پرواست
شکست جام بدستش شکست رنگ حناست

زکوی یار بحسرت نموده ام رحلت
صدای پای نگاهم بگوش بانگ دراست

براه ساده دلی خود نشان خویشتنم
زبس چو باشد از آینه نقش پا بکف پاست

بقدر حوصله رنگ نیاز می ریزم
نگاه من بگل نیم رنگ نیم اداست

عنان زپرده آغاز دیده ام انجام
چنانکه هستی امروز از می فرداست

سخن ز معنی رنگین خویش ممتاز است
چو شعله دست کشد از حنای رنگ هواست

چه احتیاج بگفتن که حسن یکرنگی است
بهر کجا که نگه بند میشود آنجاست

لباس شاهد معنی بود ز پرده لفظ
بهم گر چو دو مصرع رسند بند قباست

ز ضعف منت دولت نمیکشم شوکت
مرا چو میبرد از چهره رنگ بال هماست

بی تو گل شعله ام بدامن آتشست
در نظر لاله همچو داغ سیاهست

در چمن از بهر دیدن رویت
هر طرف از غنچه رنگ بسته نگاهست

سرکشی ناز او بود ز نیازم
روغن گل برق را ز مغز گیاهست

بعهد عشق ملک حسن خرابست
رنگ حنای شهی زگرد سپاهست

نیست بکس آشنا چه دشمن و چه دوست
چون گل رعنا دو رنگیش دو گواهست

مزرع من آب خورده است از آتش
بال سمندر زنجم منم پر کاهست

دلدوز نگاه تو ز مژگان سیاهست
مژگان سیاه تو پر تیر نگاهست

از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانیم
رنگی که پرد از رخ ما شعله آهست

دوران سیه مستی ما عین خمارست
خمیازه ما گردش آن چشم سیاهست

شوقم ز بهت پیر شد و منتظر تست
عینک بنظر می نهد و چشم براهست

از فیض قناعت شده ام صاحب خرمن
دیگر بنظر بال همایم پر کاهست

روشن نشود از مژه ما نگه گرم
این برق چراغ ته دامان گیاهست

خورشید که باشد گل رو سپید صبح
یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاهست

نازد فلک امروز بهر بیت تو شوکت
دعوای سخن کن که دو مصرع دو گواهست

کارم بره عشق تو از بست و نابست
چون شعله شمع ته پا چشمه آبست

بیجود بچمن رفت و امشب می گلگون
بالیدن گل بهر شد نهای سرابست

محرو دم جمال از گره هستی خویشم
وا گشتن ما واشدن بند نقابست

ز جوش حسن سراپا صفای اندامست | خمیرمایهٔ تیغش از مغز بادامست
بود امید شکرخنده‌ام ز بدخویی | که تلخ آب عقیقش ز زهر دشنامست
کسی که مست بود از حکومت دوران | سواد کردنِ نیلش خط لب جامست
مزلفست رخ خانه‌ام ز بخت سیاه | سواد شام فراقم خط لب بامست
چه بهره گوش مرا از حدیث او باشد | ز بخت من سخن رو بروی پیغامست

ز ضعف خویش گرفتار گشته شوکت
مگر که گردش رنگ تو حلقهٔ دامست

دل من از خیال زلف و رویش انجمن باغست | که در دی سنبلم آشفتگی و لاله‌ام داغست
کدامین شاخ گل آمد درین گلشن که برگ گل | سیاه از دود آه عندلیبان چون پر زاغست
بود آلوده خون جوی شیر از اشک رنگینم | ز برق تیشهٔ من لاله‌های بیستون داغست

بهار الست و در مسجد فراغی نیست شوکت را
بکوی می‌پرستانست ما در گوشهٔ باغست

ز جوش لاله بیک شب هزار مهتابست | صفای سایهٔ ابر بهار مهتابست
صبور باش بسختی و جوش فیض ببین | بکوه رگ سنگ از شرار مهتابست
اگرچه شیر و شکر نیست بزم مستان را | بیک طرف گل و بر یک کنار مهتابست

نگه از دیدن آن چشم سیه مژگانست | چون سیه گشت رگ نازکه مژگانست
همچو نظاره بکوی تو سکردرح ردم | غیر خاری که مرا ریخته بر مژگانست
صف چو بندند بجنگ دل من لشکر ناز | آن که اول شکند طرف کله مژگانست

کفت از ان چشم سیه مصرع چندی شوکت
که ردیفش همه چون نکه مژگانست

از خلق کندن خویش را خود در الفت شکستنست | پای پریشان سیر را شیرازه چین دامنست
صحرای عشقت این چه رنگ توقف نکاشتنست | اینجا بهر نقش قدم صد کاروان در خفتنست
ز آیینه مینای می صد دسته نرگس شکفتنست | بزمی که یکدم ساغرش آن نرگس مردافکنست
تا دور گشتی از برم ای نوبهار دوستی | بو چون زنگم می خورد در رنگم بو دشمنست
ظلمت‌سرا کاشانه‌ام روشن نگردد از قبا | خط شعاعی بی توام مژگان چشم روزنست
تا کلک و کاغذ سوختست از شکوهٔ جانسوز من | هم صفحه‌ام ز آیینه و همخانه‌ام از آهنست
از یاد مژگان توام صد عقده از دل بار شد | ویران بنای آبله از سیل آب سوزنست
از ناتوانی چون مژه کوته قدم افتاده‌ام | پیش رخ جولان من نظاره بستن دامنست

شمع خیال اهل طبع از خویش روشن میشود
شوکت چراغ برق را کی احتیاج روغنست

بی تعلق چو شوی خار مغیلان چمنست | شفق شام غریبان گل صبح وطنست
خلعتی نیست سبکروح‌تر از عریانی | چو شود قامت تو حلقه ره پیرهنست
بسکه دارند بهم موت و حیاتم پیوند | رشتهٔ پیرهنم بسته بتار کفنست
خلعت فقر ببر روی بغربت دارم | بخیهٔ خرقه‌ام از رشتهٔ حب وطنست
حاصل از شعر مرا غیر پشیمانی نیست | چون دو مصرع بهم آرم کف افسوس منست
سالک تشنه‌لب خشک پشیمانی را | لب افسوس عقیقست که مهر دهنست
حق چو افتاد سخن دار بود منزل او | باطل افتاد چو دعوی رگ گردن رسنست

عاشق آنست که خود را همه معشوق کند
گر کشد صورت شیرین هنر کوهکن است
بوی گل را نتوان کرد گرفتار قفس
جای رحمست بروحی که گرفتار تن است
صد نیستان قلم از نیم شرر می سوزد
این قدر شعلهٔ ادراک چه آتش فکن است

با ظلمتکده بیرون نگذارم شوکت
که مرا پردهٔ مهتاب قماش کفنست

ناله ام خصم عندلیبانست
گریه ام خوبی گلستانست
گر کنی دیدهٔ قناعت باز
کاسهٔ آب کرده نانست
سرمه خامشیست ذاتی ما
خاک ما کوی اصفهانست
مردمک بی تو ام بچشم سفید
جای انگشت در نمکدانست
چون کند دشت عشق دامن ما
حشر یک آستین بیابانست

گرد هستی ز خود فشان شوکت
که چراغست بزیر دامانست

نبض ما را سر طپیدن نیست
رنگ ما قوت پریدن نیست
چون سخن گشته ام ز خویش سبک
دیدن من کم از شنیدن نیست
یاد او کردم به بیهوشی
که ز یوسف بخواب دیدن نیست

انجمن آرای ما تا یوسف محجوب ماست
شمع کافوری بزم از دیدهٔ یعقوب ماست
میتوان خواندن ز لوح شهرت ما راز ما
بهر چون شد حرف ما وا کردن مکتوب ماست
کرده ایم از صبر شوکت صبح اقلیم مراد
جوهر شمشیر ما کرم تن ایوب ماست

بیش ما فکر سخن سیر گلستان کردنست
نقطه را از رنگ معنی گل بدامان کردنست
شبنم خود را براه آفتاب انداختن
دیده را محو رخ خورشید در دامان کردنست
از خط پشت لب او چشم راحت داشتن
توتیای دیده از گرد نمکدان کردنست
دیدهٔ خود را سیه کردن بچشم مست او
رشتهٔ نظارهٔ خود تار مژگان کردنست
حسن را دیدن ز پهلوی نگاه عاشقان
سیر گلشن را ببال عندلیبان کردنست
رشتهٔ نظارهٔ خودبین کم از زنار نیست
چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست

میگزم شوکت لب حسرت که نقل بزم من
عقدهٔ تبخاله باز از لب بدندان کردنست

می کشیدن گل ز دامان نظرها شدنیست
خنده کردن نمک زخم جگرها شدنیست
گل به پیراهن خود ریختنی دمی سوزیم
گر ز انگاه هم آغوش دگرها شدنیست
صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست
کف افسوس مگر ز نظرها شدنیست
خواب ما عینک بینائی بیداریهاست
بی خبر گشتنم آگه ز خبرها شدنیست
رشتهٔ نالهٔ ما را که نگردد کوتاه
فکر پیچیدهٔ دامان سحرها شدنیست
مطلب ما ز سفر نیست بجز دیر و حرم
گردش اهل طمع حلقه بدرها شدنیست
نکهتم بسکه ز جولان تو شوخی دارد
مژه ام را هوس موی کمرها شدنیست

هوس لاله رخانست بدل شوکت را
موم را فکر هم آغوش شررها شدنیست

می خورد صد سر زنش تا جان گرفتار تنست
خار چون ماند بپا آهنربای سوزنست
از حریر شعله ام پیراهن گلگون بود
دامنم دارد بکف شمعی که سر جا روشنست

چاره خار راه دنیا جز ره تسلیم نیست   هر که سوزن شد بدستش در حصار آهنیست
جز پشیمانی نباشد وقت مردن کار خلق   ساق مالیدن بهم دست ندامت سودنیست
بهتر از ما دیدن مردم نباشد کعبه   جامهٔ احرام پنهان از نظر ها بودنیست

هوای دیر و حرم نشئهٔ مدام منست   می دو آتشهٔ کفر و دین بجام منست
نه بوی راحت و نه رنگ عافیت دارم   من آن گلم که مشام چمن زکام منست
براه صید بلا دانه کرده ام خرمن   تذرو برق ز هر جا پرد بدام منست
توان ز نشئه کرمم چراغ روشن کرد   شود اگر پر پروانه خط جام منست
مرا ز حسن بتان بوی عشق می آید   طپیدن دل من شوخی کلام منست
ببال سوخته از خویش می کنم پرواز   بهر کجا خبر سد چو شتر خرام منست

اگر چه کرده مرا فقر بی نشان شوکت
طلسم هستی نقش نگین نام منست

می پرستم مغز من از نکهت صهبا پرست   مست خوابم بالشم از پنبهٔ مینا پرست
موی آتش دیده شد رگهای برگ لالها   بسکه از برق جنونم دامن صحرا پرست

طینت ما شوکت از و شندلی خمیر یافت
چون صدف از در معنی استخوان ما پرست

لبی که خون جگر می خورد ایاغ منست   گلی که برق فشاند ز خنده داغ منست
فزون شود ز تماشای باغ سودایم   که بوی گل نمک شورش دماغ منست
چنان ز روی تو ام خانه روشن است امشب   که آفتاب قیامت گل چراغ منست

شد

شد ست حلقهٔ قدمن بدشت خاموشی   چنانکه آبله مهر لب سراغ منست

گل بهشت ملالست خاطرم شوکت
بهار تنگدلی غنچهٔ ز باغ منست

مضمون ضعف معنی شان شکستنیست   رنگ پریده مصرع برجستهٔ منست
طومار خامشی که زبانش دراز باد   مکتوب سر بمهر لب بستهٔ منست
رنگ گلم ز جوشش پر عندلیب را   موج شراب رشتهٔ گلدستهٔ منست

شوکت براه ملک فنا گرم می روم
جولان برق رفتن آهستهٔ منست

دیگر ز ضعف خار براهم فتاده است   آتش ز رنگ زرد بکاهم فتاده است
برباد رفته است سرم ای نسیم صبح   زین باد گل ز طرف کلاهم فتاده است
پایم بگل ز دشت زدنها فرو شده است   از جوی جاده آب براهم فتاده است
تا لاله رنگ گشته رخ یار از شراب   آتش بخانمان نگاهم فتاده است

تا دور گشته شوکت از آن روی چشم من
در دیده گل ز زیر تو ماهم فتاده است

سرو دود دل فگار منست   طوق قمری سیه بهار منست
بسکه شد دشت خرم از اشکم   خار مژگان اشکبار منست
ظفرم باشد از پشیمانی   کف افسوس ذوالفقار منست

عشوه آرای شوخیم شوکت
چشمش از سرمه خاکسار منست

از بسکه محو خنجر خونریز یار گشت — چون رنگ گل ز گل بچکد خون ما ز طشت

طفلیست ترش روی نیران برد ما — همطعم غوره است چو انگور سرکه گشت

ما را اگرچه شوق نگه بار داده است — همچون صدا بگوش تو داریم بار گشت

آمد برون ز روزن چشم غزال دود — آتش فکنده ناله گرمم ز بس بدشت

شوکت سبک ز خود بتمنای روی دوست — از بسکه رفت از نگه خویشتن گذشت

دل از خیال روی توام رشک گلشنست — داغم بسینه لاله صحرای ایمنست

نبود کسی بمیکده چون من تنک شراب — یاد رخ دو آتشه ام برق خرمنست

یکذره آفتاب بدوشش نمی رسد — رنگ پریده که بود سایه افکنست

آورد دوش طاقت خمیازه های شوق — آغوش من چو حلقه زنجیر آهنست

عنقی بود ز پرده دنیای ما عیان — حال قفای آینه از پیش روشنست

شوکت ز بسکه گشته ام آماده جنون — جامم بجیب از نگه چشم سوزنست

باشد ز مهر چهره فروزی که مراست — بیرنگ شب آینه روزی که مراست

چون شعله رگ تاک بود گرم طپیدن — از موج شرر حوصله سوزی که مراست

شب راه ندارد بسراپرده عمرم — بادام دو مغزست دو روزی که مراست

از لاله رنگین شده صحرا که بود داغ — دشت قدم آبله سوزی که مراست

احوال سیه بختی شوکت شده روشن — از سطر شب و صفحه روزی که مراست

بهمواری جاده رفتار جان آگهست — هر که از دنبال دل ماند درین ره گمرهست

اشک از چشم غبار آلود می آید برون — دیده ام طفل خیالش را ز بس بازیگهست

میرسد تا منزل عشرت ره افتادگی — قطره را گوهر شدن راه دل آسان کوتهست

غیر پستی حاصل دیگر نمی دارد طمع — زان بلند افتاده اقبالم که دستم کوتهست

بچشم آن که بباغش تأمل دگرست — نسیم سنبل و گل سنبل و گل دگرست

ز لطف دوش هنوز از عتاب [illegible] — نگاه گرم تو برق تغافل دگرست

در آن ریاض که ما نغمه سنج او باشیم — شکست رنگ گل آواز بلبل دگرست

بهشت نیست برنگینی گرفتاری — که دام زیر زمین ریشه گل دگرست

گره ز زلف تو امشب گشاده است نسیم — که موج موج هوا تار سنبل دگرست

مباش از خطر راه دوستی ایمن — که احتیاط درین ره توکل دگرست

ربوده حسن نهانت دل از کف شوکت — ز کاکل تو گرفتار کاکل دگرست

بشهر ما هنری غیر خامشی ننگست — نفس کشیدن عاشق بریدن رنگست

چنان بسختی ایام خویش ساخته ام — که تار بستر خارایم از رگ سنگست

چنان ز شرم تو لب آب در رگ شیشه [illegible] — که موج باده چو موج نسیم بیرنگست

طلسم قطع تعلق بنام ما بستند — بنای خانه ما چون نگین بیک سنگست

نیاید از تو ترنم ستایش مستی — وگرنه تار رگ تاک مست آهنگست

ز شرح گریه بکف شد نی قلم رنگین — بیا بپرس ز چشمم که این چه نیرنگست

ز تلخکامی خود خوشدلست صاحب نام | که زهر زیر نگین سبزهٔ ته سنگست
خراب جلوهٔ آهستهٔ تو می داند | که قد کشیدن گلها بدین درنگست

ز فکر دور خیالم غریب شد شوکت
میان معنی و لفظم هزار فرسنگست

بی تو جامم باده در سنگست | سرمه و چشم شیشه و سنگست
می کشم نقش خانهٔ دل را | قدح می پیاله رنگست
چون شرارم لباس از خاراست | تار پیراهنم رگ سنگست
سوختم عالم و ندید کسی | شعله‌ام چون نگاه بیرنگست
می رسد عیش من بصد تنگی | تشنه‌ام سبزهٔ ته سنگست

باغ رنگین خیالم شوکت
خامه‌ام عندلیب آهنگست

زنجیر داغ حلقهٔ آن زلف چون کجست | خالش ستاره سوخته گوشهٔ لبست
کم دیده‌ام بخنده گل همپیاله‌اش | از بسکه غنچهٔ لب او تنگ مشربست
بیهوده نیست مستی بلبل که در چمن | مینای غنچه از عرق گل لبالبست
با بلبلان غمزده استاد ناله‌ایم | مرغ قفس بکشور ما طفل مکتبست

از دست خویش دامن شب را چه می دهد
شوکت لباس کعبهٔ دل دامن شبست

رفتم سوی تو از خود و مشکلست | ز آب و خاک خویش پایم در گلست
زین حجاب چهرهٔ مقصود تست | زین بلندی چون گذشتی منزلست

از طپیدنها بجایی میرسیم | بی قراری بال مرغ بسملست
هر کجا باد فتد دل واکنیم | صفحهٔ خورشید فرد باطلست
جای آرامست غربت در جهان | موج را آسوده‌گی در ساحلست
میرسد تا سینه‌ام موج گل | ساده لوحیها زبان قابلست
بیدلان کشور عشق ترا | درد و غم چون جمع می گردد دلست
میرسیم صد کاروان وحشت زدا | چشم آهویم سواد منزلست
بیکرم از بیقراریهای دل | تا نظر افکنده مشت گلست
دخل صد بحرست چرخ دیده‌ام | مردم چشمم چنین دریادلست
کاروان خاکساری گشته‌ایم | نقش پا بار ادای محملست
دانهٔ ما را که تخم وحشتست | سبزهٔ مژگان آهو حاصلست

گشت شوکت همچو پیران گهربا
از قد خم گشته گرداب دلست

دور حسن تو بآخر چو رسد مایوسست | چون خطت داد بهم دست کف افسوسست
باشد از برق نگاه تو چراغم روشن | امشب از پردهٔ بادام مرا فانوسست
هر کف خاک درین دشت ز رنگینی رقص | گردبادش همه یکدسته پر طاوسست
زندگی رفت و نشد دور سرم از قدمت | شد قدم حلقه هنوزم هوس پابوسست

شوکت آوازهٔ ما از طپش دل باشد
بی قراری بصنمخانهٔ ما ناقوسست

دل من از خیال زلف درویش الحنان با غمست | که دردی سنبلم آشفتگی و لاله‌ام داغست

کدامین شاخ گل آمد درین گلشن که برگ گل
سیاه از دود آه عندلیبان چون پر زاغست

بود آلوده خون جوی شیر از اشک رنگینم
ز برق تیشه من لاله‌های بیستون داغست

بهار آنست و در مسجد قراری نیست شوکت را
بکوی می‌پرستان است یا در گوشه باغست

دائم از خود دل نزدیک بوحدت دورست
غنچه گلبن این باغ سر منصورست

باشد از حسن بهر قبضه خاکی اثری
آب چاه از نمک خنده یوسف شورست

چه قدر فیض ز تقلید بزرگی پیداست
فلک گنجفه را مهره مه بی نورست

بی تو از بسکه گزندست مرا بوس و کنار
لب شیرین تبانم دهن زنبورست

شد هنر مهر لب گشت سخن پرده نشین
گوش نظاره گر چشم شنیدن کورست

باشدم سرکشی و وضع ملایم باهم
کف دریای شررخیز من از کافورست

شوکت اقبال جهان سرمه خاموشی ماست
موی در چینی ما از تره فغفورست

راهم از دیر بسوی حرم دلدارست
جاده راه خداجوئی ما زنارست

هیچ صورت که برون از قلم مو آید
رو بهر سو که نهم پیش رهم دیوارست

میتوان پا بسر چرخ نهادن از آه
رشته موج نفس جاده این کهسارست

گل روی تو بباغی که چراغ افروزد
پر پروانه ما خار سر دیوارست

سنگ راهی که ترا مست تن خاکی نیست
گر تو هموار شوی دشت طلب هموارست

خموشی سخن گفتن بی خرد شکست
شود گوشش چو گریبان جمع نشست

تماشا کن آن لاله گون پیرهن را
که هم خود فرو شست و هم گلفروشست

بهر نیک و بد زد و شهرت کند حرف
که بهر شنیدن دو عالم دو گوشست

بچشم تر شوکت ما ز گرمی
نگاه آدم آبی شعله پوشست

در شام غم خویش مرا صبح امیدست
گر نقش نگین تیره بود نام سفیدست

خون نکه از دامن مژگان چکد از بس
نظاره ام از دیدن تیغ تو شهیدست

سودای دلم کم نشد از دامن صحرا
مژگان غزالان بسرم سایه بیدست

از سوختگان باز شود عقده خاطر
قفل دل ما را پر پروانه کلیدست

آرام بود ماتم وحشت زده عشق
مجنون مرا چشم غزالان شب عیدست

هر موی تو شد مطلع پیری برد از خویش
کین جاده چو تار نفس صبح سفیدست

از بسکه بوصل تو گرفتار فراقیم
ما را سخن روی بروی تو نویدست

بی‌حاصلی از بس که ثمر گشت بعالم
از مردم دنیا لب خندان گل بیدست

شوکت گل رنگین سخنها که شگفتست
رنگیست که از روی زبان تو پریدست

فروغ حسن بر سر دل خرابی هست
چو روز گشت بهر روزن آفتابی هست

نمیرود ز کفم رشته پریشانی
بدست زلف تو گر نیست پیچ و تابی هست

ز سقف و بام و در دشت نور می‌بارد
مگر که در پس دیوار آفتابی هست

زنامه که زردیش دل احباب سفیدست
بخت سیهم چون شب مهتاب سفیدست

تعمیر کند موج خطر خانهٔ ما را / ویرانهٔ من از کف سیلاب سفید است
دل کم نکند جادهٔ بیطاقتی خود / شوکت رهٔ بی‌تابی سیماب سفید است

امیدم از تو بجای وفا جفایی هست / گلم بدست اگر نیست خار پایی هست
حریرم بخت سیاهم بس است پیراهن / چو میل سرمه ام از سرمه آن قبایی هست
هنوز رنگ تعلق بکلبه ام باقیست / گل زمین مرا نقش بوریایی هست
بذوق خویش که موج شراب خواهد بود / اگر اشارهٔ ابروی رهنمایی هست
سپند شعلهٔ آواز خود مباد کسی / شدم غبار و بخاکسترم صدایی هست
فتادگی نشود سد راه من شوکت / مرا بدست ز پای طلب عصایی هست

رشتهٔ حرف ملعلش رگ یاقوت ترست / خط پشت لب او عنبر آب گهرست
حسن شرم تو ببزمی که چراغ افروزد / گرد سرگشتن ما حلقهٔ بیرون درست
جز اعشق من از خاره برون می‌آرد / رگ سنگم بنظر رشتهٔ موی کمرست
کشتهٔ ناز تو مستانه بخون می‌غلطد / موج می ناوک بیداد ترا بال و پرست
فتنهٔ باده بدمستی هشیاری نیست / دارد از خود خبر آنکس که ز خود بیخبرست
گرده آتشکده حسن براگرمی عشق / تخم گل شعلهٔ آواز مرا یکسر رست
همدم از خال دل شوکت بیتاب مپرس / روزگاریست که چون تار گهر در بدرست

مدام راز من از آب دیده فاش ترست / دلم ز رشتهٔ خالی تنگ معاشترست

بچشم

بچشم ما که نزاکت دلیل راه فناست / کتان ز پردهٔ مهتاب خوشقماشترست
بکف ز پنجهٔ تو شمشیر شکوه دارم / که از زبان درشتان دهن خراشترست
به بیستون فلک تیشه بشکند شوکت / پیالهٔ نالهٔ من آسمان تراشترست

گلشن از بسکه ز روی تو تماشاکده است / نکهت گل نگه دیدهٔ حیرت زده است
تا صبا کرد بگلشن سخن از نرگسش / صفحهٔ گل بنظر کاغذ موزون زده است
بسکه پیچیده بهر نقطه شرار دگرست / صفحه از سوز دلم کاغذ آتش زده است
حلقهٔ کعبه بود شعلهٔ جواله مرا / حرم از بسکه ز سودای تو آتشکده است
شوکت از رشک لبهای تو گریید که چو ابر / گرمی گریه اش از آتش سنگ بیده است

سرو بالای تو همسایهٔ عمر ابدست / نقش پای تو زمین را گل روی سبدست
هیچ برگی نبود بیخبر از خود بینی / پیش صاحبنظران آینه خشت لحدست
نیست صاحبنظر از اهل از دیر و حرم / دیدهٔ آینه خیرتزدهٔ نیک و بدست
بی تکلف بود اقبال جهانم مقبول / ورنه رنگی که ز رخ می‌پردم دست ردست
شوکت سوخته را نیست رهایی ز گزند / در نظر دود سپندش مژهٔ چشم بدست

ز آب دیدهٔ من بسکه گلستان سبزست / چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبزست
چه وادیست محبت که خار صحرایش / ز آب آبلهٔ پای رهروان سبزست
بخوان اهل جهان آب ریخت آزرم / چنانکه دانهٔ گندم بمغز نان سبزست

هوای شعله مرا بسکه شد بهار وجود / چو شمع سبز مرا مغز استخوان سبز است
بگوی یار ز بس می زنم در ابرام / ز آبروی من آن آب آستان سبز است
فضای بادیه یکدسته گلست از بس / ز زر جنونی من شاخ آهوان سبز است
چو موج آب که از عکس سبزه گیرد رنگ / نگاه من ز تماشای نوخطان سبز است
مرا چو طائر نظاره نیست آرامی / ز بسکه چون مژه خارم در آشیان سبز است

ز باغ طالع خود شوکت آب و رنگ مخواه / که نوبهار تو نیز مژده خزان سبز است

خطیکه بر رخسار تو نظاره پسند است / گردیست که از آمدن خنده بلند است
از آه تو گردست چو نظاره هوایی / تا گردش چشم که ترا نعل سمند است
از بسکه دلم وحشت ازین دست گرفتست / موج رم آهو بنظر چین کمند است
از پستی خود ره بخیال تو نداریم / پیدا نشود عکس چو آیینه بلند است
عاشق که شمارد ورق لاله و گل کرد / داغیکه بدل داشت نداشت که چند است
بی سوختگان طبع مرا روشنی نیست / خاکستر آیینه ما دود سپند است

شوکت لب ما خوی گرفتست بتلخی / زهر آب بکام دل ما شربت قند است

خال رخسارش سپند آتش رنگ گلست / چین زلفش از نزاکت موج بوی سنبلست
باز طوفان بهار است و هجوم سنبلست / سایه ابر بهاری عنبر موج گلست
جز پریشانی نمی روید ازو چیزی دگر / عقده زلف تو پنداری که تخم سنبلست
بسکه بگشاید بچیدن باز مکتوب مرا / نامه ام را واشدن بالیدن برگ گلست

عشق کامل حسن را آخر مسخر می کند / رشته گلدسته زند نگاه بلبل است
تا رقمهای ترا شوکت تماشا کرده ام / رشته نظاره ام مشکین چو تار کاکل است

خال نبود که ترا مهر دهن گردیدست / قطره می بلبت سایه فگن گردیدست
گردش چشم سیاهت دلم از جا برداشت / فلک امروز بکام دل من گردیدست
سرکشیهای من از پند تو باشد زاهد / سخن سخت توام توبه شکن گردیدست
دود آهی که کشیدم بغربت از دل / جوهر آیینه صبح وطن گردیدست
نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو / این کتان پاره بمهتاب سخن گردیدست
از شهادتگه ناز تو شادم این بس / که دم تیغ توام تار کفن گردیدست

نقش پا دیده بلبل شده شوکت برهش / کویش از خون جگر بسکه چمن گردیدست

آب در رنگ حسن خوبان از دل غمگین ماست / شسته روی صورت شیرین بآب تیشه است
نیست کس را زیر گردون نشأه آزادگی / رنگ می از شیشه گر بیرون زند در شیشه است
بر میانش حله رنگ حنا باشد گران / آن کمر از بسکه نازک چون رگ اندیشه است
غنچه چون منقار می آید برون نالان ز شاخ / گلبن امید ما را بال بلبل ریشه است
احتیاج باده و مینا ندارند اهل طبع / معنی رنگین و نازک هم می و هم شیشه است

آرزو بسیار دارم شوکت و تنگست جای / صد قلمرو شیر را جایک نیستان بیشه است

پایم ز آهن در ره اندیشه است / نظاره کن که فرش ره تیشه شیشه است

چون لعل آب از جگر سنگ می کشم — آن می در پیاله من شیشه ایست
از چشم سار بیم و امید آب خورده ام — بر کم ز سنگ سبز و رگ ریشه شیشه ایست
چون باده موج بوی گلش تا به می دهم — هر غنچه بچشم خرده بینم شیشه ایست

چون موج باده ریشه گلها بود عیان
شوکت زمین گلشن اندیشه شیشه ایست

نگه گرم تو برق خرد آینه است — عکس رویت گل روی سبد آینه است
نیست خالی ز صفا خلوت بیهوشی من — فرش خیرتکده ام از نمد آینه است
طوطیم جامه حسن آینه از من دارد — بال من خلعت سبزی بقد آینه است
خاک گشتیم و نشد صاف به آخر ما — کف خاکستر ما دست رد آینه است

حسن بی ساخته شوکت بود آینه خوش
عشوه آرایی او بی مدد آینه است

گردش چشم تو هم مستست و هم پیمانه است — چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است
از شکوه حسن می گردد دل بولاد آب — خانه آینه هم آبست و هم ویرانه است
بسکه می گردد ز عین ناز گرد چشم او — آن نگاه گرم هم شمعست و هم پروانه است
از سواد وسعت آباد جنون جای برو — حلقه زنجیر هم دشتست و هم کاشانه است
ساحل او چون صدف لبریز آب گوهر است — قلزم توحید هم بحرست و هم دردانه است

می ز چشم حلقه زنجیر شوکت می چکد
می توان دانست هم مستست و هم دیوانه است

وسعت میخانه من از دل تنگ خود است — باده ام چون غنچه از پیمانه رنگ خود است

آب گردید از تب گرم تن ما جان ما — شیشه ما را گداز از آتش سنگ خود است
فکر روزی می زند آتش بجان اهل حرص — آفت خرمن طلب از برق بی رنگ خود است
حسن محجوب آب گردد از گداز شرم خویش — این گل نازک گلاب از آتش رنگ خود است
میشود آیینه مرد از تحمل صیقلی — آب از استادگی روشنگر زنگ خود است

آتشم شوکت کجا باشد بچشم خار و گل
هر که با من آتشی سازد بجنگ خود است

آمد ناز سوی ضعیفان ندید و رفت — گل از شکسته رنگی عاشق نچید و رفت
شب با لب تو عشرت من با ثبات بود — خوردم شراب و رنگ شد از رخ پرید و رفت
آمد بدستم آن بت گلگون قبا ولی — دامن ز کف چو رنگ حنایم کشید و رفت

موج تبسمت پر پرواز بوسه است — خط تو دود شعله آواز بوسه است
خطت بود بگرد دهن گردش نگاه — از بسکه خنده تو نظر باز بوسه است
یک شیوه از دهان تو بی آب و رنگ نیست — دزدیدن تبسم تو ناز بوسه است
خاکستری ز آتش یاقوت آن لب است — گرد خطت که آینه پرواز بوسه است
شد نوبهار بوسه خطت بنفشه زار — انجام آب و رنگ تو آغاز بوسه است
از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد — دستت خمیر مایه اعجاز بوسه است
از آب بوسه کلک تو فواره گشته است — شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

بوسیدم و گذشت صدایی از و لب
خال لب تو سرمه آواز بوسه است

روشنی بزم من از دل دیوانه است
دیدهٔ اهل جنون شمع پریخانه است

ماتم و سور جهان دست بهم داده اند
خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است

ذوق سجود درت کی رودم بعد مرگ
خاک برهمن همان گرد صنمخانه است

بخت سیاه مرا فیض سیه مستیست
طالع برگشته ام گردش پیمانه است

شهرت ما گشته است مانع بردن شکار
همچو نگین نام ما مهر در خانه است

حلقهٔ بزم طرب حلقهٔ دام منست
همچو لب باده ام قطرهٔ می دانه است

ذوق اسیری چنین ناله ام آشفته کرد
زلف فغان مرا چوب قفس شانه است

شوکت از آن شعله خوی برق بجام منست
پنبهٔ مینای می از پر پروانه است

غنچه از رنگ لبت زلف ایاغ انداختست
گل ز شرم رنگ خویش آتش بباغ انداختست

تا بدستت از رخ نقاب زلف برافکنده
خیمهٔ لیلی سیاهی همچو داغ انداختست

هر که دید آثار من در پای یار خویش گفت
خویش را پروانه در پای چراغ انداختست

خانه ام از تیره بختیها ز سنگ سرمه است
پرتو مهتاب بر بامم ز رنگ سرمه است

چشم آهو از رم خود خار می ریزد بجیب
تا کجا دامن ز مژگانی بچنگ سرمه است

بی بصیرت را چه فیض از بینش آبای خویش
منست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است

سایه برقست پنداری سواد چشم او
بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است

ناله از تمثال من بیتاب می آید برون
آهن آیینه شوکت ز سنگ سرمه است

نابدان دست نگارین آشنا گردیده است
دست من از رنگ حنا داری بخود مالیده است

نفس بر ما گشت غالب از ره طول امل
راه زن بیدار باشد راه چون خوابیده است

بستهٔ خار از زر و خواب سنگین از زر
دانهٔ ما را دو سنگ آسیا گردیده است

قسمتی برگشته بخت از رزق خویش است
آسیا را زان بهم پشت و شکم چسبیده است

بیش ازین ما را می از خون دلیری بوده است
پنبهٔ مینای می از مغز شیری بوده است

شوق برد از بیستون تا خانهٔ شیرین مرا
چون زند این ره سفیدی جوی شیری بوده است

از درشتیهای ما دارد درشتیها زمان
بیش ازین نقش قدم هم دستگیری بوده است

جادهٔ افتاده قامت راست می گردد زمین
ورنه رگهای زمین تار حریری بوده است

چشم آهو بیش ازین چندین سیه مستی نداشت
مستی آهو نگاهان شیرگیری بوده است

خارها هم سبز از موج رطوبت گشته است
جادهٔ صحرا رگ ابر مطیری بوده است

گوشه گیران از نسیم گل سبکرو بوده اند
بیش ازین موج هوا نقش حصیری بوده است

بچهٔ خورشید در چشم پر پروانه است
صبح شمع تربت روشن ضمیری بوده است

نقش پای رهروان از چشم آهو دل ربود
گرد این صحرا نگاه دلپذیری بوده است

ریخت از منقار خود رنگ خزان و نوبهار
شوکت ما بلبل رنگین صفیری بوده است

صحرا تهی وادی پیمودهٔ منست
تشریف امر جانه فرمودهٔ منست

از بان شسته ام سبزخوان انتظار
چشم سفید من نمک سودهٔ منست

خورشید ان جهان توکلم
لیل و نهار بوده و نابودهٔ منست

مینای غنچه خنده بخورشید منست / در گلشنی که دامن آلوده منست
برابر هم چو پرده فانوس روشنست / سوزش ز بس به قالب فرسوده منست
دستم بود ز مهر خموشی بزیر سنگ / شوکت سزای گفتن بیهوده منست

دور گردی از رفیق خود کمال رهروست / بدر چون نزدیک گردد مهر را ماه نوست
بی تعلق می‌نماید اهل غفلت در نظر / شعله از دور عریان از لباس پرتوست
خوردن گندم ز جنت کرد آدم را برون / جاودان یابی بخلد فقر تا نانت جوست
زر در آهستگی باشد حصار عافیت / رهزن بیدار آواز پای رهروست

هر که باشد زنده شوکت پادشاهی میکند
در جهان هر کس که دارد جان شیرین خسروست

از رخت بسکه عرق سر زده است / نگهم غوطه بگوهر زده است
گشته تا روی تو فردوس نگاه / گریه‌ام خنده بکوثر زده است
بوی می از نکهت می آید / تا کجا چشم تو ساغر زده است
شعله آتشام خماری دارم / که می از خون سمندر زده است
خط لعل تو چو دیدم گفتم / عنبر از موجه می سر زده است

صفحه نظم تر خود شوکت
سطر از رشته گوهر زده است

آرزو خار بزیر قدم افتاده‌ست / دست بیکاری اگر هست دل ساده‌ست
کرده گم ره خود از گرانجانیها / گر سبکسیر شوی موج هوا جاده‌ست

جز از خویش نداری که چنین مخموری / ورنه نه شیشه افلاک پر از باده‌ست
پایه قدر تو هرگز نشود از سبحه بلند / انجم و چرخ اگر سبحه و سجاده‌ست

خامشی بند ز گفتار تو باشد تو شوکت
جاده صحرای سخن را لب بگشاده‌ست

موج کف خاکستری از مشت خس‌ست / خم گشتن قد حلقه مار نفس‌ست
ای مرغ که نظاره گلشن شده دامت / خندیدن گل رخنه چاک قفس‌ست
جمعیت پر از باده هوا گر تو ندانی / در دشت نفس مردم و صافش نفس‌ست

از بهار کنج خلوت می دمد بوی بهشت / آدمیست آنکس که بندد دیده بر روی بهشت
زینهار از جاده افتادگی بیرون مرو / کین ره خوابیده دارد سر بزانوی بهشت
گشت گرم آب از دریای وحدت میخورد / ره ز چاک سینه گندم بود سوی بهشت
دامن گلگون قبایان تا بدست آمد مرا / آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت

شوکت از خود آب دارد نان خشک قانعان
سر بهم دارند خاک گندم و جوی بهشت

ابروش با عشوه باز آیین سرگوشی گرفت / وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت
مست من از جلوه کیفیت بهر راهی که تاخت / خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت
عالمی بسکه سودای رخت دیوانه کرد / عکس در آیینه آیین نمدپوشی گرفت
غنچه عیش کسی خندد که چون رنگ حنا / دست گلچین انامل بهر هم آغوشی گرفت
همچو مژگان می‌رسم از گرد راه سرخم / می توان زین صف زبانی بهر خاموشی گرفت

می خورم شوکت بیاد لعل او خون جگر — از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

بهر نظاره آن گل که دل و جان را سوخت — عندلیب از نگه گرم گلستان را سوخت
آتش افشانی کلکم بود امروزی — این نی از شعله آواز گلستان را سوخت
قیمت گوهر اشکی بمیان افکندم — گشت بازار چنان گرم که دکان را سوخت
خواستم دوش که از خود بسراغ تو روم — پای من گرم چنان گشت که دامان را سوخت
دوش شوکت برجش از ته دل همچو شمع — نگهی گرم چنان کرد که مژگان را سوخت

کسی سبک بره او زمان راه گذشت — که چون نگاه ز عینک بیک نگاه گذشت
چو صورتی که کشد سر برون ز خانه موی — سری که یافت هوای تو از کلاه گذشت
غبار راه که آمد که بهر استقبال — کشید قد مژه خندان که از نگاه گذشت
بود ز ناله من شام هجر را صد داغ — چه برقها که برین خانه سیاه گذشت
رسید چون بسرم شوکت آن نگار انداز — نمد ز رنگ پرید از رخم آه گذشت

آهم بیا که نشتر زخم فلک شدست — از اشک شور سرمه بچشم نمک شدست
گردیده دهر تخته مشق مراد خلق — نقش امید ماست که از صفحه حک شدست
دارم نگاه کاری خود رتبه دگر — گردی که شد بلند ز خاکم فلک شدست
شوکت کنم ببخت سیه ناله امتحان — این سنگ سرمه نقد فغان را محک شدست

سرها بر زنش نه سود است — مغز ما پنبه سر میناست
چشم سوزن بعالم تجرید — آهنین طوق گردن عیساست
گردبادی بهر کجا بینی — جاده راه عالم بالاست
گل اقبال ما ز سیما نیست — کف افسوس ما دو بال هماست
شوکت از گفتگو دهان بستم — لب خاموش من گل رعناست

تا سنبل تو عنبر تر گرد ماه ریخت — مشک از دهان نافه چو خاک سیاه ریخت
از بسکه بی تو سوخت مرا برق انتظار — خاکسترم براه تو رنگ نگاه ریخت
امشب مرا بیاد نسیم خرام تو — برگ شکوفه از شرر نخل آه ریخت
از بسکه گرم گریه شدم بهر خیت بت — اشکم گلاب برق بجیب گیاه ریخت
افکنده برگ سبز براه نسیم صبح — دشمن که شیشه ریزه ام از کین راه ریخت
دستش مدام باد ز مسواک خشک تر — زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت
شوکت ز نیل عصمت ما مصر شد خراب — روزی که آب از رخ یوسف بچاه ریخت

مرا چه می زنی ای باغبان بچشم انگشت — که غنچه می زندم پاسبان بچشم انگشت
نظر تربیت عاشق که می تواند کرد — همای می زند استخوان بچشم انگشت
بچشم بسکه کند خدمت نگاه ترا — ز نیل سرمه نهد سرمه دان بچشم انگشت
دگر که می دهدم رخصت سخن گفتن — که می نهد دهنم از زبان بچشم انگشت
بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او — نهد ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت

بخنده گفت که از شوق گریه سر کن / نهادم از مژه خونفشان بچشم انگشت

بوصف خطش شوکت دوات مشکین / نهد ز خامهٔ عنبرفشان بچشم انگشت

حنا چون شهپر طاوس پرنگار است از دستت / کنار آستین دامان گلزار است از دستت

ز آرایش ز بس حسن تو پهلو می کند خالی / جدا از رنگ حنایش بر زمین وار است از دستت

کشیدن کی توان از دست تصویر دل ما را / برون آوردن دل سخت دشوار است از دستت

بر در رنگی که از دیدم اسیر دام می گردد / بضعف از بس سراپایم گرفتار است از دستت

متاع ردی دست سنگ طفلان گرامی شد آخر / ز بس دیوانهٔ من بر دو بازار است از دستت

بود از خامهٔ روشن نیابت تا بدل راهی / سیه بر قلم شوکت که هر بار است از دستت

دل من گشته جدا از دستت / بت پرستم بخدا از دستت

بس که باشد ز تو دوری مشکل / زرد در رنگ حنا از دستت

گاه رحمی بحنا باید کرد / که فتاده است ز پا از دستت

چند کاهل قدمیها شوکت / خون خورند آبلها از دستت

ز سودای سر زلفی مگر آشفته شد راهت / بیاض صبح را سنبل بود آه سحرگاهت

نمی دانم کدامین غنچهٔ دلبرده از دستت / که از لب چون رگ لعلست پیدا رشتهٔ آهت

سراپا نوبهار از گلشن کوی که می آیی / که چون رنگ گل می جوشد از گرد کلاهت

بکوی چون خودی چون شعله از بس گرم رفتاری / بهم چون موی آتشدیده پیچد جادهٔ راهت

نمی

نمی دانم چه حالست این که قربانت شود شوکت / که دلها را بفریاد آورد فریاد جانکاهت

بباغ بی رخ ساقی مکش پیاله عبث / روان مکن بطی می را بموج لاله عبث

نیامدی بچمن امشب و هوا می گفت / که ماه چارده و باده دو ساله عبث

همین ز محفل تصویر میرسد در گوش / که هر کجا سخن از خامشیست ناله عبث

دل رمیده ز عالم بگرد او نرسد / دویدنست بدنبال آن غزاله عبث

سر از چشمهٔ خونم ز خاک می جوشد / زمانه خون دلم می کند حواله عبث

چراغ خلوت آغوش جلوهٔ یار است / بگرد ماه نگردیده است هاله عبث

چه غم ز جور فلک شوکت اهل حیرت را / بشیشهٔ گل تصویر سنگ ژاله عبث

کرده از تردستی خود گریه ام تعمیر موج / اشک گرمم کرده آتشکاری شمشیر موج

بی قراران را سفر وحشت ز عالم کرده است / تا کنار بندر ساحل بود شبگیر موج

لازم افتاده است نرمی و درشتی باهم / باشد از دندان ماهی دستهٔ شمشیر موج

اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار / بحر را باشد بکف سررشتهٔ تدبیر موج

دین و دنیا را یکی از بیقراری کرده ام / داده پیوند این دو کشتی را بهم زنجیر موج

کرد از تردستی معمار ویران خانه ام / می شود سیلاب دیوار مرا تصویر موج

پاک گوهر را نباشد منت خشک از کسی / شوکت آب از خویشتن می آورد تعمیر موج

چو سنبلستان خط زند جبین صبح / ز تیغ [illegible] صبح

ازبسکه شدم محو صفای بدن صبح / شد رشته نظاره زه پیرهن صبح

روشنگر آن رانبود جز سخن مهر / از خط شعاعیست زبان در دهن صبح

گلزار جمالت زخط دطرف بناگوش / دارد گل شبوی شب ولسترن صبح

شامی که مرا بیتو بود بزم خموشی / از تیغ دود دم کم نبود دم زدن صبح

گر باد سحر دامن زلف تو فشاند / برگ گل شبوی شود یاسمن صبح

از جلوه نورست صفا صافدلانرا / از خط شعاعیست زه پیرهن صبح

مژگان نبود دیده حیرت زدگانرا / خار سر دیوار ندارد چمن صبح

از صافدلان فیض طلب کن که خموشی / یکنافه آهوست ز دشت ختن صبح

شوکت شب احیای خیال سر زلفی / می بافت ز تار نفس خود کفن صبح

ریزد حمایت تو چو گل در کنار شاخ / بندد بچوب دست خزان را بهار شاخ

پیوسته است سلسله موج گل بهم / از قلزم عطای تو تا جویبار شاخ

دریای گلبنیست مرا خواب خامشی / چون غنچه سر گذاشته ام بر کنار شاخ

روزی که من خمار شکستم بجوی گل / می ریخت جام گل ز کف رعشه دار شاخ

شوکت چو شد بباغ بگلگون می سوار / دیگر گل پیاده نگردد سوار شاخ

ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ / زد چون حباب غنچه سر از جویبار شاخ

جوش هوا بجنبش موجی فکنده است / چون کف شکوفه را ز لب جویبار شاخ

شد قطره غنچه و رگ ابر گلبنی / از بسکه پر گلست برای نثار شاخ

ما را ز ما مباد بغارت برد بهار / گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ

این نیست برگ گل ز رود شمره نسیم / سیلاب اشک میرود از کوهسار شاخ

واکرده از شکوفه دو صد چشم انتظار / شوکت بگو چه که فتاد دست یار شاخ

آتش تب از لبت تبخاله پیدا می کند / گرمی این شعله از یاقوت مینا می کند

چون بیادت بگذرد موج خیال رگ زدن / آسمان نشتر ز مژگان مسیحا می کند

باغبان چون بهر بالین تو گل آرد ز باغ / دسته اش از رشته نظاره رعنا می کند

نرگست از ضعف نتواند بخواب آید مرا / چون ملال پیش از نگاه شوخ خود جا می کند

آهن آیینه می بالد ز سنگ سرمه اش / بسکه چشمت صحت خود را تماشا می کند

شوکت از بهر دعای قامت موزون او / مصرع برجسته دست خویش بالا می کند

خاک راه سرمه او سرفرازی می کند / تو نیاز عشق بی نیازی می کند

صد جهان سرگشته دارد کوچه دیوانگی / گردباد آنجا چو طفلان خاکبازی می کند

دختر رز می کند شوکت بدامانم نماز / دامن تر جانماز ما را نمازی می کند

بی لب جانان بنای دل خرابی میکند / شکوه هست ما مدام از بی شرابی میکند

هستی جاوید شد با ماتم خود داشتن
خضر پیراهن بمرگ خویش آبی میکند

رخنه افتد غنچه سان از خنده دیوار را
خانه ام از موج بوی گل خرابی میکند

وادی از خویش رفتن را بلد آهستگیست
برق گمراه خودی از بیشتابی میکند

می کشی آید اگر از شعله آشامان عشق
مرغ آتشخانه کار مرغ آبی میکند

بیحسابان را نباشد ره بدیوان وجود
نشمرد هرکس نفس را بی حسابی میکند

شمع بی فانوس شوکت میشود آخر هوا
حسن او خود را فنا از بی نقابی میکند

جانی ز خود سبک شده جستن چه میکند
با شیشهٔ نسیم شکستن چه میکند

شیون چه حاجت است به ابرو وفای من
تا از نفس صدای گسستن چه میکند

از جلوهٔ تو شوکت افتاده شد فنا
برخاستن بجز به نشستن چه میکند

اهل دل نظارهٔ آن زلف کاکل میکند
پرده های چشم خود را برگ سنبل میکند

مجلس نازک خیالان از چمن رنگین‌تر است
رشتهای شمع خود را از رگ گل میکند

آخر از وحدت بکثرت می کشد فکر دقیق
موشکافان موی را یکدسته سنبل میکند

هیچکس ما را نمی گیرد در اقلیم چمن
قلب ما را چرخ همراه زر گل میکند

هستی من جای خود بهر فنا خالی کند
قالب این گندم ز شوق آسیا خالی کند

گر حباب از باد نخوت سر برآرد گم شود
می شود دریا چو خود را از هوا خالی کند

باشد از شوق و فغان نشو و نمای عاشقان
نی ز بالیدن برای ناله جا خالی کند

هرکه

هرکه شوکت گشته است از خود درین گلشن سبک
پهلو از بالیدن خود چون هوا خالی کند

مدام توبه دلم از می امید کند
به نیم قطرهٔ خون خویش را شهید کند

سیه بهار نشاط بود سواد کسی
که ماهتاب قدح را گل سفید کند

ز سنگ سرمه دل من گرفته است آهن
که قفل خامشی خویش را کلید کند

دلم چنین که ز بیجا صلان رمیده شده است
دگر کجا هوس سایهای بید کند

سرور خاطر شوکت بود ز مژدهٔ غم
باو رسان خبر ماتمی که عید کند

برخیت شمع آه شتابانه بیرون می کند
دست افسوس از پر پروانه بیرون می کند

دارم از ابر بهاری چشم رحمت گر زبان
عقدهای خاک را چون دانه بیرون می کند

خاکساران ترا جذب نگاه دیگر است
انتظار ما ترا از خانه بیرون می کند

حلقهٔ زلف ترا نازم که از سودای او
ناله زنجیر از دل دیوانه بیرون می کند

زیر دیوار است شوکت دامنم از بار دل
ورنه بیتابی مرا از خانه بیرون می کند

عاشق از غیرت خود چون گله بنیاد کند
بشکند آینه را خانهٔ فولاد کند

سر بزانوی من از ناز نهادی بی خواب
می برد رنگ ز رویم که ترا یاد کند

صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشد
قلم موی ز مژگان پریزاد کند

سرو مغرور ترا فکر گرفتاران نیست
کاش طوقم کشد از گردن و آزاد کند

ناتوان بلبل ما تا شده از بیضه برون
مشق پرواز بروی کف صیاد کند

بسکه دانسته تماشای رخسار خودم
عکس خود دیده در آیینه مرا یاد کند

رقم شوخی جولان قد او شوکت
جنبش کلک مرا جلوه شمشاد کند

سعی داغم مرهم کافور را مرهم کند
مومیای را شکست رنگ من آدم کند

بسکه می ماند بچشم او ز تحریک نگاه
سرمه دان چون دیده آهو ز شوخی رم کند

میکند سیر گلستان بهر صید بلبلان
تا کمان خویش را از آتش گل خم کند

عید باشد بسکه بحرانش چو آید در کنار
حلقه آغوش ما را حلقه ماتم کند

ساقی وحدت بهر جا طرح عشرت افکند
باده خورشید را در ساغر شبنم کند

هستی مرد سخندان از شراب دیگرست
دختر رز را به بزم خویش کی محرم کند

کرده کیف اختلاط خلق شوکت را ضعیف
می رود از خویش تا تریاک صحبت کم کند

خوش نگاهی باز می خواهم نظر بازم کند
چشم گلگونی سپند شعله بازم کند

برگ گل چون لاله داغ از سایه بالم شود
بسکه بی آرامی دل گرم پروازم کند

بسکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم
رنگم از رخسار می خیزد که آوازم کند

حرف روی نیم رنگ یار از بس نازکست
همچو بوی گل بخاموشی سخن سازم کند

اشتیاق آستان یار شوکت تا بکی
همچو گلگون سرشک از خود سبکتازم کند

چشم مستت رنگ خون بدل جام کند
شب به شیشه می را گل بادام کند

بی تو چون روی دل از باغ به بینم که مرا
خنده آید بلب غنچه و دشنام کند

بسکه

بسکه می خواست ترا دل بقدح نوشیها
هوشش می رفت بسوی تو که آرام کند

خانه من نشود روشن اگر جذبه آه
کوکب بخت مرا خال لب بام کند

چشم گیرای تو از بسکه تمام افسونست
رم آهو بکمند آورد و رام کند

گرهی را که ز دل بلبل ما بردن کرد
باغبانش بچمن غنچه گل نام کند

خورده ام بازی شوخی که پی صید دلم
مردم چشم پری را که ره دام کند

تا بکی خوبان بحال ما تغافل سر کنید
پشت چشم از پرده با دام نازکتر کنید

مجلس نظاره بی عطر آتش خوبی بلند
تیره بختان از سواد چشم خود عنبر کنید

عالم امکان شمارا تا بکی باشد قفس
ای اسیران از دو عالم فکر بال و پر کنید

سر به پیچید از کمند منت موج محیط
آبروی خویش جمع آورده و گوهر کنید

میکند مینا بیاض گردن خود را بلند
می پرستان صبح عید آمد نشاطی سر کنید

تا ز چشم دختر رز دور شد گشتم یتیم
رحم کیشان چاره این طفل بی مادر کنید

صحبت زاهد مرا بسیار از جا برده است
این مسلمان زاده را بهر خدا کافر کنید

حاجت مقراض نبود قطع تار جاده را
راه غم را طی بیک تحریک بال و پر کنید

دامن دشت عدم دیگر ندارد چشمه (؟)
بگذرید از آب شمشیر و گلویی تر کنید

تاب درد سر ندارد شوکت ما از خمار
دوستان دیگر گلابش از گل ساغر کنید

دوستان دیوانه ما را بخود مونس (؟) کنید
حلقه زنجیر ما را حلقه مجلس کنید

سرگرانیهای جنونی (؟) گوشه گیرم کرده است
بوریای خانه ام را از نی نرگس کنید

منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد — ما طلایی را نمی‌خواهیم ما را مس کنید

تا بکی شوکت بود مغز در نقد داغ خود
بکید در درش از برای صحبت مفلس کنید

آبروی عشرت از ناشادی ما می‌چکد — خون سیل از دامن آبادی ما می‌چکد
میخوریم افسوس ما کردیم ترک بیکسی — خون حسرت از خط آزادی ما می‌چکد
تا بلوح سنگ رنگ لعل شیرین بسته‌ایم — آب لعل از تیشهٔ فرهادی ما می‌چکد
سیرگاه جلوهٔ مستانهٔ لیلیست این — باده از چشم غزال وادی ما می‌چکد
ای سواد کعبهٔ مقصود در وحشت کجا — اشک گمراهی ز چشم هادی ما می‌چکد

قطرهٔ اشکی که میگردد در گوشش اثر
از فغان شوکت فریادی ما می‌چکد

چشم ما لبریز نور لایزالی میشود — بزم ما ریحانی این جام سفالی میشود
شهرت بازار ما را سیل عالمگیر کرد — آب این گوهر چو گردد بهن دریا میشود
صحبت روشندلان مفتاح قفل خاطر است — طوطی تصویر ازین آیینه گویا میشود
برق ناخن بستنش می‌کند دخاره را — زان نگاه گرم سنگ سرمه مینا میشود
شد برنگ سرمه خاکستر بکام نگاه — بسکه چشم از رخش گرم تماشا میشود
چون بیاد شوخی چشم تو از خود میروم — گردش چشم غزالم ناخن پا میشود
از سپند ما صدا مستانه می‌آید برون — آتش ما بشد از سنگی که مینا میشود
تا کجا چون متصل گردد بهم میخانه است — چون بهم سیلابها پیوست دریا میشود
می‌طپد از بس سراپای من از جوش جنون — نقش پایم سیلی رخسار صحرا میشود

شوکت

شوکت از پیری شود ایام عمر ما جوان — عیش ما از قد خمیده نهاد و بالا میشود

از زیاد عیش خاطرم افسرده میشود — داغم بسینه لاله پژمرده میشود
نازکتر است خاطر بلبل ز برگ گل — بیرون روم ز باغ که آزرده میشود
لعلت دمی که در سخن آید به تسبیح — خاموش از حیا چو لب مرده میشود
شوکت شراب خور در بها گر چنین بود — گر صد خمست در نفسی خورده میشود

آب روی ما روان چون آب جو کی میشود — صد صدف گوهر بهای آبرو کی میشود
جوهر آبی نمی‌آید بکار تیغ کس — در ز سنگ از آهن سوزن رفو کی میشود
گل شرار مانده از کار دوان شبنمست — دیدهٔ عارف اسیر رنگ و بو کی میشود
می‌چکد خون گل از رنگ خزان تا غنچه عشق — زعفران با رنگ عاشق روبرو کی میشود

آهم گلشنی که سحر گرد میشود — برگ شکوفه برگ گل زرد میشود
از صاف طینتی بدو عالم مسلمیم — کافور ما بسکه خورد مرد میشود
نتوان بخاکساری عاشق نگاه کرد — نور نظر بکوچهٔ ما گرد میشود
ما را طمع ز ساقی دوران شراب نیست — کار خمار ما چو تکه گرد میشود
هرکه کنم خیال ملاقات دوستان — چون صبح آتش نفسم سرد میشود

شوکت ز چشم عاقبت ما بلا چکد
درمان ز فیض صحبت ما درد میشود

چشم آخر روشن از رخسار ماهی میشود / از لطافت عاقبت اشکم نگاهی میشود
رشتهٔ شیرازهٔ اوراق کثرت وحدت است / جادها چون جمع گردد شاهراهی میشود
در بیابان دیده آهو چو پیوندد بهم / مردم دیوانه را بخت سیاهی میشود
نیست ما را ناله غیر از طپیدنهای دل / بی قراری چون بهم پیوست آهی میشود
تا بکی در آفتابی از حدیث گرم خود / گرم خود را هم آری پناهی میشود

سرمه از چشمت بلای جان مردم می شود / خامشی از صحبت لعلت تبسم می شود
طفل بی پروا دل از مزمی بری غافل مباش / گلین گهر می افتد از دست تو و گم می شود
چشم مینا تنگ چون افتاد می کم حوصله / خنده چون آید بلعل او تبسم می شود
شوکت امشب بزم مستان از نشاط دیگر است / گر چنین پیمانه مے بالد بخود خم می شود

طبع مستان از شراب ناب روشن می شود / شمع چشم ماهیان از آب روشن می شود
سجده گاه دل ندارد حاجت شمع و چراغ / ز آتش سنگ خود این محراب روشن می شود
بی بصیرت را کند صاحب بصیرت بی وجود / چشم کور از توتیای خواب روشن می شود
طائر غفلت ببال بالش پر می برد / شمع خواب از گرمی سنجاب روشن می شود
عکس نور شمع خانهٔ آیینه است / چشم ما از دیدن احباب روشن می شود
آمد کار رست شوکت خندهٔ صبح امید / آسیابان را چراغ از آب روشن می شود

گلشن از آب و رنگ شرم حرم می شود / خندهٔ گل آب چون گردید شبنم می شود

ظاهر و باطن سبکروحان بیک کیفیت اند / برگ گل گردد چو بوی گل مجسم می شود
ما مدار بهای ما موقوف بر بهای ماست / قامت ما حلقه چون گردید خاتم می شود
گرد پروازم درین گلزار رنگ عشرت است / گر روم بیرون از چمن گل نخل ماتم می شود
شوکت از خاک درش ریزید چون رنگ حرم / کعبه پیدا گردد و خجلت آب زمزم می شود

گوهر حریف چشم تر من نمیشود / دوزخ غبار رهگذر من نمیشود
انعام خلق چیست که اسباب کائنات / صید لبهای دردسر من نمیشود
گیرم که آسمان و زمین آفتاب شد / آیینه خانهٔ نظر من نمیشود
منت ز آفتاب قیامت چرا کشم / این قرص توشهٔ سفر من نمیشود
شوکت دلم ز شعلهٔ ادراک و نشست / آتش مقابل شرر من نمیشود

اگر سالک درین ره پیرو دل می تواند شد / خم ابروی دلکش آخر طاق منزل می تواند شد
دل من زیر تیغش چون تذرو شعله پیرو قصد شادم / بتن تا رنگ خونش بهمت بسمل می تواند شد
شدم آب از تغافلهای خوبان این هم بیم / که از باد دم غبار خاطر گل می تواند شد
کشد از چشم لیلی روغن بادام سودا / دلم کی جز ببزم وصل عاقل می تواند شد
ز بس دارم بکجا استقامت مشت خاکم را / بهر جا باد صبح افشاند منزل می تواند شد
زمین شورهٔ ما از صدف قابلتر افتاده است / که صد خرمن ازین یکدانه حاصل می تواند شد
ز بس گردد دلم جمعیت اسباب پریشانی / بهر جا رنگ خلوت ریخت محفل می تواند شد
رخ ساقی نمیدانم چه خورشید است کز عکسش / هلال خط ساغر بدر کامل می تواند شد

نبای هستیم از موج خیز ناله دیرانست
غبارم رنگ حیرت خانه دل می تواند شد

بجرم غفلتم دانم که می سوزی تو میدانی
نگو اول که از یاد تو غافل می تواند شد

برای یکدم آب از تشنگی خون می خورد گیتی
بهر جا آب تیغی دید بسمل می تواند شد

از حیا گلرنگ گشتی رنگ گل شرمنده شد
مرده فیروزه از یاد عقیقت زنده شد

خانهٔ زینت پرستان نیست خالی از هوس
بر زمینای هوا گردد طلا چون کنده شد

عارفان را گردش گردون کمند بند نیست
گردنش زین طوق بیرون نیست هر کس بنده شد

چشم گریانم لب خندان شد از رخسار او
های های گریهٔ من قاه قاه خنده شد

غنچه تجرید ما بوی تعلق می دهد
تا کجا آزادی ما پیش سروی بنده شد

ابر تصویر آب از دریای تصویر آورد
شوکت از حیرت سحاب چشم ما بارنده شد

بهار نشأه می غنچه شد آن لعل میگون شد
چو سرو ناز مینا قد کشیدان قد موزون شد

نه گل رنگست ساقی را بیاض چشم را شستی
که می بیکرد صاف از پرده بادام گلگون شد

رهائی خواستم پایم ز قید می پرستیها
زنجیر از خط پیمانه ام تکلیف افزون شد

عنان گریه مستانگی از بس رها کردم
بصحرا خیمه لیلی حباب اشک مجنون شد

زچاک سینه سوی عالم دل شد رهم پیدا
سراین راه نقب از خانه آیینه بیرون شد

نمی گردد بگوشی آشنا شوکت کلام من
ز بس لفظم ز جوش معنی بیگانه مضمون شد

باده از خود رفت و نا ز چشم مدهوش تو شد
شد تکلم خون و رنگ لعل خاموش تو شد

شیر انوار تجلی را چو می کردند صاف
درد او مهتاب صاف او دنیا گوش تو شد

محشر بیتابیم بیدار از خواب نکرد
بر تو صبح قیامت پنبه گوش تو شد

دشت دشت عشق را شوکت بکامی می رود
خون مجنون کی تواند گرد پاپوش تو شد

تا بسیر گلستان پای نهادی
رنگ و بوی غنچه شد ترکیب پاپوش تو شد

بسکه شوکت مست بودی یار رعنای گشت
همچو بوی می ز موج باده آغوش تو شد

ترک وطن نمودم و قدرم عظیم شد
گوهر ز فوت خدمت دریا یتیم شد

کردم نگاه بسکه ز چشمش تیز ناز
نظاره ام چو دیدهٔ احول دو نیم شد

گلزار ما ز جلوه ضعف آب و رنگ یافت
رنگ پریده گلشن ما را نسیم شد

بوسی طلب نمودم و کردی نگاه تلخ
امیدها که از تو دلم داشت بیم شد

شوکت جنون ما سبب حسن گشته است
آهم بچین طره لیلی شمیم شد

تنم از بیقراری نهاف شد
غبارم از طپیدن ناهوا شد

فنای من بکار یار آید
غبارم سرمه شد خونم حنا شد

نمی گرم بمحفل بسکه خود را
صدای پایم آواز درا شد

بمن افکند امشب گوشه چشم
نگاه آمد بمن کاشش حیا شد

بسوی کلبه تاریک شوکت
بکف آیینه می آید صفا شد

چو خلد خانه من از رخ تو خرم شد
گل زمین مرا آفتاب شبنم شد

طراوت خط افزون شد از تراشیدن | بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد
نگاه بی گل رویت بگلشن افکندم | بدیده دسته گل همچو نخل ماتم شد

دلت بعید عا کرد قناعت چون سپر تر شد | صدف را بوریای خانه موج آب گوهر شد
ز خون آتشین خود ندانم اینقدر دانم | که آب تیغش از گرمی بهم جوشید و کوثر شد
درین گلزار می خواهم که رنگ تازه ریزم | دو رنگیهای من همچون گل رعنا مکرر شد
بجانان نامه بنوشتم بفکر نامه بر بودم | دو مصرع از قلم سر بر زد و بال کبوتر شد
رگ ابر از حدیث گریه ام بگشاد طوفانی | چنان پیچید از غیرت بهم دریا که گوهر شد

چنان آماده گفتار بود امشب دل شوکت
که از آیینه تصویر چون طوطی سخنور شد

رخ او لاله زار امر هم داغ جدایی شد | شکست رنگ گل را خنده او مومیایی شد
نشان گل کسی پرسید از من سوی رنگ او | اشارت اینچنان کردم که انگشتم حنایی شد
چراغ شعله روشن می تواند کرد اعجازم | بگویی و نمی دانم که گرم جبهه سایی شد
خیال وصل خوبان بوده است از وصل رنگین تر | خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدایی شد
بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز می سازد | حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سایی شد

شروع درس اقبال قناعت می کنم شوکت
مرا تخت سلیمان تخته حرف هوایی شد

ز خاکم بسکه همچون شمع آهم شعله افشان شد | نشان تربتم زیر پر پروانه پنهان شد
هما نادر دل پر کرد بلبل از گرفتاری | که هر چاک قفس از بهر حالش چشم گریان شد

نسیم از گلشن چو بلبل دلان بوی جنون آورد | سر مجنون ما از سنگ طفلان نار خندان شد
گرفتم مهر از رو تا مو برون گردید از خاکش | ز عشقش باعث دلسردیم این تخم ریحان شد

مکن اندیشه و خود را سامان مرگ کن شوکت
ترا خواهد کفن از پرده چشم غزالان شد

ساغر کشید از خون من رخسار او گلرنگ شد | زد حرفی از دل سنگیم لعل لبش دلتنگ شد
ساغر کشیدنهای ما آمد بکار آن نگار | آبی که چون برگ حنا خوردیم خرج رنگ شد
ساقی بجامی سوختی مغز دماغ هستیم | خاکم هوا آلود شد آب من آتش رنگ شد

شوکت بصحن بوستان چون فرزدم زان سنگدل
گلهای گلشن چون شرر پنهان بزیر سنگ شد

شعله ام از آب شمشیرش هوا شد صاف شد | رنگ خون من بدست او حنا شد صاف شد
خامشی آواز ما را شعله بی دود کرد | شعله تقریر ما بی صدا شد صاف شد
درد می را فیض بیرنگی زلال تشنه کرد | باده ما تا ز رنگ خود جدا شد صاف شد
پیش ازین بودیم از مستی نهان زیر غبار | از شکست آیینه ما تا هوا شد صاف شد

بود شوکت ظلمت آلود از بقای خویشتن
تا چو دود اندر هوای او فنا شد صاف شد

ز امتحان تو ام کار صبر ساخته شد | طلا ز آتش بسنگ محک گداخته شد
اسیر عشق تو ام شب خیال سرو تو کرد | سواد حلقه زنجیر طوق فاخته شد

شد از گداز تغافل عیار ما کامل
جفا کسی که تو نشناختی شناخته شد

کی توان از حرف سرد دوستان آسوده شد / برگ گل نتواند از باد خزان آسوده شد

بسکه امشب دیده گیسوی سیاه خود بخواب / چشم مست او ز ناز سرمه‌دان آسوده شد

تا بشوخی داده‌ام دل از غم دل فارغم / رفت چون گل از گلستان باغبان آسوده شد

راه آتش خیزد بار کاروان ما سپند / چون تواند دل ز سودای جهان آسوده شد

زخم را از مرهم کافور آید لب بهم / تا نهادم مهر خاموشی دهان آسوده شد

شعله آواز ما برگ گل دامن زنست / چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد

غنچه منقار ما تا گشت رنگ نغمه ریز / گوش گلها از فغان بلبلان آسوده شد

کبودی بر رخش از سیلی اخوان هویدا شد / عجب نیلوفری از چشمه خورشید پیدا شد

بلوح بیستون فرهاد می زد نقش شیرین را / صفای ساعدش بنمود جوی شیر پیدا شد

ز بدخویی تماشا کرده‌ام کیفیت حسنی / که تا چین از جبینش گشت پیدا موج صهبا شد

[illegible]

بخود پیچید خورشید آخرم شد / بسر غلطید دریا گوهرم شد

بوقت درد دل بی رحمی او / نمی گردید باور باورم شد

براه او چنان در پا شکستم / که نقش پای موری افسرم شد

بصحرای طلب از جوش غفلت / ره خوابیده مار بسترم شد

براستیهای بیتابی نه پارست آنکه همدم شد / در آغوش تنگ من خیال مجسم شد

بصحرای حقیقت پرتوی افتاد از حسنش / بخود یک نقش پای مور بالید و عالم شد

بهر سنگی

بهر سنگی که بشکستم قدح را کعبه پیدا شد / بهر خاکی که جام می زدستم ریخت زمزم شد

چو نخل بید بی حاصل خجالت بار آوردم / نگردم سر به بالا از حیا تا قامتم خم شد

بجز نامی نماند از سینه مرغی لب لعلش / بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

بهار ساده لوحی کرد عالم را گلستانم / ز آب چشمه آیینه این گلزار خرم شد

تماشاگاه عشرت بوالهوس را باد ارزانی / که بی رویش نگاهم مرد و مژگان نخل ماتم شد

نگه رنگ از تماشای ریاض سینه‌ام گیرد / گل زخم مرا آب دم تیغ تو شبنم شد

ز گرد دل می توانی دید شوکت روی بهبودی
اگر زخم کشت زار تو مهتاب مرهم شد

نگاه غیر را نظاره حسنش تسلی شد / زمرد مرهم زنگار زخم چشم افعی شد

دلیل وحدت ناز و نیاز حسن و عشق اینک / که من از خویش رفتم امشب و جای تو خالی شد

بهر منزل نه از عیب تعلق پاک کن خود را / که سوزن جوهر آیینه تجرید عیسی شد

کسی لاف قدح نوشی زند بزم خموشی را / که درد لفظ در پیمانه اوصاف معنی شد

بصحرا رنگ شوخی ریختی از قامت موزون / سواد حلقه چشم غزالان طوق قمری شد

برنگی شیر مست از صفای ساعدت صحرا / که مجنون را حباب اشک پشت چشم لیلی شد

بهار و باغ بود از شبنم رخساره‌ات خرم / چو رفتی از گلستان سبزه مژگان اعمی شد

بدوران تو شوکت بسکه شد یکرنگ شیر بها
کف دریای عصیان پنبه مینای تقوی شد

گرد طالع سعیها خالی دلم از غم نشد / باغبان را آب شد دل این چمن خرم نشد

اول و آخر حیات من بیک حالت گذشت / عمر کم شد همچو شمع صبح و سوزم کم نشد

پای ننهادم بصحرایی که از فریاد من — حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ ماتم نشد

بی‌نصیبی همچو من نتوان بعالم یافتن — قطرهٔ آبی نخوردم تا شریک شبنم نشد

قدردان وصل شد تا گشت شوکت دور از او — تا قدم نگذاشت بیرون از جهان آدم نشد

گلگون قبا بجلوه عاشق پسند شد — این شعله باز زینت قد آدم بلند شد

از رشک طرهٔ تو رخسار شعله دود — پیچید آن قدر که گره چون سپند شد

شوکت ترا ز بس بااسیری گذشت عمر — خاکت غبار حلقهٔ چشم کمند شد

گر چنین عشق بتان از عشق او افزون شود — زلف لیلی در نظر موی سر مجنون شود

حسن سبز او ز آرایش ز بس افزون شود — چون شود پاش نگارین سبزه گلگون شود

طینت اهل جهان پیمانهٔ یک باده است — ابر و یم ریزد از بخت کسی وارون شود

استخوانم را کشد طاوس از خنگ هما — بعد مردن بسکه عالم بی تو دیگرگون شود

ذاتی اهل سخن باشد رسایی‌ها اگر — طفل معنی چون کشد قد مصرع موزون شود

غفلت اندود است دیوار و در میخانه‌ام — گر گل پیمانه‌ام از مغز افلاطون شود

شوکت از دودش بود نظاره‌ام شعله‌رنگ — از نگاه گرم من روی هوا گلگون شود

کی نشان گوش از نقش جبین پیدا شود — آسمان بر دبند اینجا تا زمین پیدا شود

موج شهرت می‌زند آوازهٔ بی‌مغز ما — نام ما همچون کف از آب نگین پیدا شود

از شریک بی‌مروت تنگ گردد کار رزق — سور کم روزی شود چون خوشه‌چین پیدا شود

از جا بگیر بهر دو دستش از نگار — چون برد در رنگ خیالش آتشین پیدا شود

می‌شود محسوس حسن گل معنی رنگین — همچو من شوکت کجا حرف آفرین پیدا شود

سرو را از آه سرد من طراوت کم شود — طوق قمری از فغانم حلقهٔ ماتم شود

بسکه ضعف پیری من کرده در طالع اثر — همچو ابرو قامت بخت سیاهم خم شود

رفعت کاشانهٔ مرد عشق را درکار نیست — خانه‌دار از بلندی یک قد آدم شود

حیرتم دارد بیابان مرگ از لب تشنگی — گرچه تبخالم حباب چشمهٔ زمزم شود

می‌گریزم در پناه یاس شوکت از امید — منت از عزت چرا باید کشم تا غم شود

شوق چون سلسله‌جنبان دل تنگ شود — بحر تصویر روان از صدف رنگ شود

می‌برد شوق بسوی تو مرا می‌ترسم — که بخود نقش قدم بالد و فرسنگ شود

گر باین نشئه تو پیراهن گلگون پوشی — چین دامان تو موج می گلرنگ شود

گر بیارم دل سنگین بتان را بنظر — بی‌سخن تار نگاهم رگ سنگ شود

تارهای مژه را چون بهم آرم شوکت — نغمهٔ گرم مرا شعلهٔ آهنگ شود

زیر نقاب شرم محبت هوس شود — کار نگاه چون بدل افتد نفس شود

ضعفم رسیده است بجایی که دور از او — رنگ پریده‌ام نفس بازپس شود

در بزم دلگشایی که تو باشی شراب و گل — گل نیم‌رنگ گردد و می نیم‌رس شود

آوازهٔ بلند ترا از جنون ماست — زنجیر چون شکست زبان جرس شود

[illegible]

شوکت اسیر دام جهان شو که عاقبت ‌‌ مغز سر تو مرهم زخم قفس شود

ز باد صبح چو زلفش به پیچ و تاب شود ‌‌ نگه بدیدهٔ من موج اضطراب شود

ز ضعف طاقت و تاب نگاه گرمم نیست ‌‌ ز برق چشم تما استخوانم آب شود

بگلشنی که دلم گرم ناله می گردد ‌‌ ز شرم شعلهٔ آواز بلبل آب شود

چند کاهد دانش ما جهل ما فربه شود ‌‌ از رگ گردن کمان دعوی ما زه شود

جز تاسف نیست داروی جراحتهای دل ‌‌ چون بهم آید کف افسوس زخمی به شود

چون نظر ناقص فتد اشیا بود ناقص بچشم ‌‌ ماه نو لاغر نما شد چون نگه فر شود

شوکت آزادی نمی باشد ازین مکتب مرا ‌‌ روز سور جمعه ام پس روز دوشنبه شود

بسکه حیرت زدهٔ آن حسن جهانگیر شود ‌‌ کلک مانی مژهٔ دیدهٔ تصویر شود

از طلسم نگه ما نتوان بیرون رفت ‌‌ عکس در خانهٔ آیینهٔ ما پیر شود

گردد از زخم دل خویش سیه بخت غزال ‌‌ اگر از بال بط باده پر تیر شود

روزن خانهٔ ما چشم براه خطرست ‌‌ سیل ویرانهٔ ما را گل تعمیر شود

حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخت ‌‌ سبزه ها جوهر آیینهٔ تصویر شود

خوشدلم گرد سر شیشه سلامت باشد ‌‌ دختر رز که مرا کرد جوان پیر شود

قالب از بسکه تهی گرد ز سودای رخت ‌‌ چه عجب آینه گر حلقهٔ زنجیر شود

نتوانم که کنم از رخ تو قطع نظر ‌‌ مد نظارهٔ من گرد دم شمشیر شود

خاک صحرای عدم سرمه شود شیر ترا ‌‌ اگر از تیشهٔ من آهن زنجیر شود

نقش آن ساعد سیمین نتواند که کشد ‌‌ آب در تیشهٔ فرهاد اگر شیر شود

بسکه از نازکی فکر ضعیفست تنم ‌‌ دخل کج پای مرا حلقهٔ زنجیر شود

شوکت این چرب زبانی شده دلگیر مرا ‌‌ لقمه نیست خموشی که گلوگیر شود

بکاروان محبت درا نمی باشد ‌‌ برفتن آب گهر را صدا نمی باشد

حصیر ماست بهم چون رگ زمین پیچید ‌‌ بصحن خانهٔ ما بوریا نمی باشد

بیاد زلف تو از بس رقم زناله ببست ‌‌ خط شکستهٔ من بی صدا نمی باشد

کسی ز شاهد طاعت ندیده بد خویی ‌‌ گره بابروی دست دعا نمی باشد

رسیده است بمعراج سرفرازی ها ‌‌ میان چرخ و کلاهم هوا نمی باشد

ز بس که پهلویم از ضعف مومیایی شد ‌‌ شکستگی به نی بوریا نمی باشد

ز بس بود سفر هند سرمهٔ آوا ‌‌ صدا برفتن رنگ درا نمی باشد

چه می کند بدل تنگ موج غم شوکت ‌‌ بغار دیدهٔ مور اژدها نمی باشد

بعالمی که منم مهر و مه یکی باشد ‌‌ بدیده رتبهٔ درویش و شه یکی باشد

بچشم احول ما کفر و دین دو نیست ‌‌ نظر چو باز کنیم این دو ره یکی باشد

بود بکار سخندان خلل چه روز و چه شب ‌‌ بجای موی سفید و سیه یکی باشد

بچهره رنگ تو گل گل از نظارهٔ من ‌‌ بگلشن تو نسیم و نگه یکی باشد

مرا که خانه خرابی زتر دماغیهاست ‌‌ سیاه مستی و ابر سیه یکی باشد

شد دست سند رهم صبا فکوهری شوکت
بچشم من گهر و خاک ره یکی باشد

بلعل او تبسم می بساغر آمدن باشد
خرام نازک او آب گوهر آمدن باشد

بساغر باده از میخانه پای گلی دارم
که یک بالیدن او صبح محشر آمدن باشد

زنیرنگ تغافلهای معشوقی خبر دارم
برنگی رفتن او رنگ دیگر آمدن باشد

ندارم حاجت قاصد برای نامه آوردن
که چون رنگم بجا آید کبوتر آمدن باشد

زبس بیگانه ام شوکت ز خود از وصل محرومم
بی دل رفتنم از خویش دلبر آمدن باشد

لب فرو بستن ما شکوه ز مردم باشد
صاف خاموشی ما درد تکلم باشد

خالی از شعله آواز نباشد عمرم
مار طول املم کرم ترنم باشد

عمر بگذشت و همان خنده عشرت دارم
رعشه پیری ما موج تبسم باشد

میتوان گفت وجود و عدم آمیخته است
سخن ما که به پیدائی ما کم باشد

شعله باده زند جوش ز خاکم شوکت
لوح بر مشهد ما خشت سر خم باشد

رهگذار قناعت تشنگی ابر کرم باشد
گل رعنا بهم چسبیدن پشت و شکم باشد

بکفرستان وحدت هم برهمن هم بت خود کیشم
بگردن تار زنارم رگ سنگ صنم باشد

بخود گردیدم و قطع ره طول امل کردم
چو تار جاده می پیچد بهم نقش قدم باشد

بروی روغن گل دیده کی رنگین کنم شوکت
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

رطلیها

رطلیها به دولت همت من بسکه بد باشد
ز بالیدن نما را استخوانم دست رد باشد

بگفتار انقدر ما را لب خاموشی بلد باشد
که تحریک زبان ما سخن را دست رد باشد

جهان رنگین بود از اشک خونینی که من دارم
قفس از گریه بلبل گل روی سبد باشد

خیال سرو قمری را بخاطر آب می گردد
بهر گلشن که موج جلوه آن سرو قد باشد

دماغ افتد بلند از بهر پاس خود بزرگان را
بدزیا بادبان فیل از خرطوم خود باشد

محبت ریخت از گرد فنا رنگ تعلق را
بنای خانه عمر من از خشت لحد باشد

جنون ما را بسر تا ریخت رنگ تختگی شوکت
چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد

بنور دل فروغ ماه و خورشید اندکی باشد
برای چشم باطن چشم ظاهر عینکی باشد

بود صاحب دلان را بهره از آگاهی و غفلت
به بالیدن بدن را خواب و بیداری یکی باشد

اشارتهای معشوقست بی آرامی عاشق
طپیدنهای دل سویش ز جانان چشمکی باشد

سیه شد تا ز مشق دل طپیدن لوح پهلویم
فلک از مکتب بیتابی من کودکی باشد

بزم دل که صد میخانه دارد هر طرف شوکت
زمین و آسمان جام بزرگ و کوچکی باشد

بدرمان دردمن از بیقراری بسکه بد باشد
مسیحا را طپیدنهای نبضم دست رد باشد

حدیث درد پرگو دلنشین گوش کی گردد
بلب نه مهر خاموشی که گفتار سند باشد

محیط آتشین گشته است از تب سر تا پایم
درین دریا طپیدنهای نبضم جزر و مد باشد

ره میخانه می خواهی بپای تاک رو از خود
ترا این جاده تاریک تا منزل بلد باشد

نگاهم را رسایی از نهال نورسی باشد
نگین دان حلقه گوش من از نام کسی باشد

بود سرمایه خواری تهی از سوز دل بودن
چو از خون خشک میگردد رگ آتش خسی باشد

ز بالینم برد عیسی که در دم را نه محرم
طپیدنهای نبضم آمد و رفت کسی باشد

پیام می کشانم باده ناب دگر باشد
سلام خشک مستان عالم آب دگر باشد

بود گوش بهار دشمن از جوش تماشایی
نظرها چون بهم پیوست مهتاب دگر باشد

بود موج محیط زندگانی رشته پیری
چو قامت گردد از غم حلقه گرداب دگر باشد

ببال شعله آواز پرواز است عارف را
صدای آسیا را عالم آب دگر باشد

بود خون ریختن دور از تو ام مینا کشیدنها
سیه مستی مرا تیغ سیه‌تاب دگر باشد

ز خود رفتن بود از روی مطلب پرده افکندن
تهی پهلو شدن از خویش محراب دگر باشد

بعیب خویشتن دیدن نیم محتاج کس گشتن
مرا از چشم و دل آیینه و آب دگر باشد

پشیمانی نصیب روح از گلزار تن باشد
کف افسوس با دام دو مغز این چمن باشد

خموشان را نباشد جز شنیدن بهره دیگر
دهان گوش را مانند دهن تا بی سخن باشد

بود شیرازه اوراق کثرت رشته وحدت
چو خلوتها بیکجا جمع گردد انجمن باشد

رسد سالک بمنزل از سر عالم چو برخیزد
قدم برداشتن دست از جهان برداشتن

زبان از حرف تا بستیم گردیدیم گویاتر
لب خاموش ما جنباننده مشق سخن باشد

تعلقهای من قوت گرفت از ضعف پیریها
قد خم گشته من حلقه زنجیر من باشد

سواد سایه گل همچو دود از خاک برخیزد
در آن گلشن که برق ناله ام آتش فکن باشد

شد از فیض بهار ضعف یوسف زار اعضایم
پریدنهای رنگ من نسیم پیرهن باشد

تواضع از کهنسالان بود معراج معشوقی
چو قامت حلقه گردد زلف پیری پرشکن باشد

ز تاراج حوادث گرد درویشی مرا ایمن
که موی سر مرا خار سر دیوار تن باشد

ز خاک کشته جسم تو خیزد محشر شوخی
رم آهو شهیدان ترا تار کفن باشد

بغفلت میدهی تا کی عیان خود نمی دانی
که خواب مردم بیدار دل مژگان زدن باشد

چراغ مردم صاحب‌هنر مردن نمیداند
که جوی شیر تا شمع خاک کوهکن باشد

نمی بینم بلوح آفرینش سطر الصافی
صریر خامه ام نالیدن از درد سخن باشد

رکوعم سر فرو بردن سجودم پشت گردیدن
قیامم از سر دنیا و دین برخاستن باشد

بود مهر خموشی شعله آواز روغن را
چراغ نطق را تحریک لب دامن زدن باشد

سیاه از چشم شوکت ز فیض تیره بختیها
که گرد سرمه میل سرمه را خاک وطن باشد

درین وادی دو روی خلعت نشو و نما باشد
دو رنگی چون گل رعنا مرا بند قبا باشد

به بزم وصل جانان کی مرا برگ نوا باشد
چو انگشت اشارت گفتگویم بی صدا باشد

شکستن می کند هموار راه ناتوانان را
قدم برداشتن پست و بلند راه ما باشد

هنرور می کند دائم ز پهلوی هنر راحت
که نان آسیابان تر ز آب آسیا باشد

ز چرخ آتشین جولان شکستم زود می آید
بخرمن دانه ام را گردش چرخ آسیا باشد

نشان معرفت باشد سماع ارباب عرفان را
رسیدنهای می را جوش خم آواز پا باشد

ز بخت تیره تا سوزم نظر دارد بغربالم
چو میل سرمه از پوشیدن چشمم قبا باشد

فضای گوش افزون گردد از جوش تماشایی
نظرها چون بهم پیوسته می گردد هوا باشد

نسیم نازک اندام مرا کس از لطافتها | بیکجا مست می‌دانم نمیدانم کجا باشد
قلم باشد بدستم جادهٔ صد کاروان حسرت | صریر کلک مشتاق نوآواز درا باشد
بود در آستین فیض سعادت ترک دولت را | چو بر داری ز عالم دست چون بال هما باشد
بود موج شراب جنبش گهوارهٔ طفلی | حیران مست را از درد مخموران کجا باشد
بود آرایش از افتادگان دست محبت را | گل بالین رخ خوابیده را از نقش پا باشد
ز بس امشب رقمها کردم از دست نگارینش | سواد سطر دود آتش رنگ حنا باشد
در آن کشور که هر کس دامن مطلب بدست افتد | مرا از بخت برگردیده محراب دعا باشد
بود شهد تبسم گریهٔ تلخ پشیمانی | لب از حسرت گزیدن خندهٔ دندان نما باشد
بود شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت | نیستانی بیکدیگر چو پیچد بوریا باشد
بقدر دانشش مردم زبان گفتگو دارم | ز کلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد

ز من شوکت بگرد دست آسیاب دل طپیدنها
پرندهای رنگ من غبار آسیا باشد

بفغفور از خاک اگر کاسه باشد | چو خورشید ما را ز زر کاسه باشد
بعین وصالیم لب تشنهٔ وصل | چو تصویر ماهی که در کاسه باشد
ز دریوزه چشم گدا کی شود سیر | اگر آسمان سر بسر کاسه باشد
چو کوهی که از اطراف او لاله روید | بمیخانه ام تا کمر کاسه باشد

بیاد لب یار و دندانش شوکت
مرا صبح سیر و سحر کاسه باشد

چو نفس آید براری کی بدل بیم از فلک باشد | که خواب گله از افسانهٔ آواز سگ باشد

عیار رنگ عاشق گردد از بخت سیه کامل | طلای زعفران را جبههٔ هند و محک باشد
بسنگ خویشتن مینای می صد پاره میگردد | ز شور نشئهٔ خود باده ما را نمک باشد

در آن صحرا که وحشت رهروان را رهبر باشد | سواد شهرها چشم غزالان شوخ‌تر باشد
طلبکار فنا را کی بقا مد نظر باشد | بمنصور از رگ گردن رسن نزدیکتر باشد
طلبکار خدا از خویشتن غافل نمی‌باشد | که تار جادهٔ سالک را بره مد نظر باشد
وطن از شهرت شعرم بیابان مرگ عالم شد | که شهرت شاعر از اشعار خود را دربدر باشد
جهان را پا بسر بگذار و کیفیت تماشا کن | ببام خانهٔ افلاک مهتاب دگر باشد
بدلتنگی قناعت کن که دور از سبز رنگش با | رگ جان جبین را کی خطر از نیشتر باشد
بود کوچکدلی سرمایهٔ عزت بزرگان را | اگر دریا کند گر داوری خود در گهر باشد
سبکروحی بمنزل می‌رساند ره‌نوردان را | که دست افشان گذشتن از دو عالم بال و پر باشد
فضای دشت با خانهٔ زنجیر مجنونها | ز خود رم کرده را خاک وطن گرد سفر باشد
بدلجویی همچون سرو دیدم در گلستانی | که آنجا طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشد

بدرمان در دمن شوکت سر بیگانگی دارد
بصندل جبهه ام را آشنایی دردسر باشد

صفای جوهر جانهای آگاه از بدن باشد | گل آیینه از خاکستر گلخن چمن باشد
محبت چون شود فیروز دستوری نماند | شراب رنگ عاشق بادهٔ مینا شکن باشد
بدنبال نسیم از خویش رفتن نیست آزردی | دماغ ما بیابان مرگ بوی پیرهن باشد
نشد از گفتگو حاصل مرا غیر از پشیمانی | دو لب را چون بهم آرم کف افسوس من باشد

نگاه از عیب دامن بسکه [illegible] نظر باشد
ز دامان جیب [illegible]
بچشم حسن دور از [illegible]
ز پا [illegible] نزدیکتر باشد

ز اشک دیدهٔ یعقوب دارد آب شمشیرت / شهیدان ترا پیراهن یوسف کفن باشد

دهان آسیا این حرف گوید بر زبان سوت / چرا باید بفکر رزق بودن تا دهن باشد

کجا از ما در ایام آسایش هوس باشد / پریدنهای رنگم جنبش گهواره بس باشد

گل جمعیت دردمندان از رشتهٔ اشکست / بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد

بظاهر بینی از بس کار افتادست مردم را / اگر قد کسی کوتاه باشد نیم کس باشد

ببزم می‌پرستی تر رسیده بی لعلش نگاه من / بچشم دور ساغر گردش چشم عسس باشد

بخاک از سایهٔ بال سمندر نقش می‌بندد / تذرو شعله ام کی آشیانم خار و خس باشد

گلستانی که سیر آلبست از چاه زنخدانش / بنخلش غبغب یوسف ترنج نیمرس باشد

همان منقار او شوکت دو نیم از تیغ الفاظست / ز میل سرمه گر مرغ مرا چوب قفس باشد

مایهٔ عصمت ما پرکهی می باشد / آیهٔ رحمت ما روسیهی می باشد

خالی از می چو شود کردن مینا نظر / نی سبزیست از مغز تهی می باشد

سینه از کینه تهی ساز و ره حرف گشا / سرمهٔ خامشیت دل سیهی می باشد

فقرم از می تمام می باشد / نمدم کار جام می باشد

استخوانست شیشه در تن بزم / باده مغز حرام می باشد

عمرها شد که بال بلبل ما / بره چشم دام می باشد

نشئهٔ فصل گل غنیمت دان / دور گل دور جام می باشد

نزاکت

نزاکت شیوه کلک بهار افشان من باشد / رگ گل رشتهٔ شیرازه دیوان من باشد

خدنگم را هدف از دیدهٔ افعی تراشیدن / که از سنگ زمرد آهن پیکان من باشد

گل عیش من از جمعیت دل غنچه می گردد / حواس آشفته گشتن فصل گلزار من باشد

بزور ضعف می پیچم بسکه پیکر زارم / محیط افسرده از پیچه مژگان من باشد

ز ضعف عشق با زیبا بلندیست اتحادم / خط خوبان غبار گوشهٔ دامان من باشد

بگل پیراهن مصریم باشد گرفتاری / ز نخل گلشن یوسف در زندان من باشد

سیه سر می شود از دولت نظاره اقبالم / سواد هند شوکت سایهٔ مژگان من باشد

از رنگ باده بسکه صفا موج می‌زند / خورشید در پیالهٔ ما موج می‌زند

از بسکه آب بحر حقیقت بود لطیف / ظاهر نمی‌شود که کجا موج می‌زند

سرگشته اند در تو و دارند کاینات / یک قبله است قبله نما موج می‌زند

هر کس که دید رنگ برخسار نازکت / گفتا که بوی گل بهوا موج می‌زند

نبود بکاسهٔ سر بی مغز غیر حرص / از چشم حباب هوا موج می‌زند

نظاره چون عرق بر جبهت آب می‌شود / از چهرهٔ تو بسکه حیا موج می‌زند

هر آرزو که مرده بدل زنده می‌کند / از خندهٔ تو آب بقا موج می‌زند

یارب که داد آب به تیغ زبان که ما / خون خموشی از لب ما موج می‌زند

خواهی بشیشه خواه به پیمانه نگر هست / در دیر و کعبه نور خدا موج می‌زند

شوکت بیک محیط بجنبش که اوست / شکر جدا و شیر جدا موج می‌زند

بنجه سرو چمن ناخن بداغم می زند
طوق قمری گردبادی بر چراغم می زند

می توان از نقش پای خضر رگ سنگ چید
بسکه هر سو قطره از بهر سراغم می زند

بی تو ام بزم طرب بی آب و رنگ افتاده است
موج می انگشت بر چشم چراغم می زند

ز آیینه خوی او جوش ز موج میزند
از آب خشک آتش تر موج میزند

قانع ز تلخکامی ایام فارغست
از بوریای فقر شکر موج میزند

دریای لشکرست دو عالم ز حادثات
نظاره کن که تیغ و سپر موج میزند

از سادگی سفینه ای از موم کرده ام
بحرست شعله خیز و شرر موج میزند

مشکل که چون صدف لب خشک بگذرم
از قلزمی که آب گهر موج میزند

موجی بود ز چشمه خورشید تیغ او
این آب تا بموی کمر موج میزند

شیرین چه دل بری شکر خواب کرده
چون جوی شیر فیض سحر موج میزند

شوکت به بیستون سخن کوهکن تویی
از آب تیشه تو هنر موج میزند

از آب و خاک حسن خمیر تو کرده اند
آیینه را ز روی ضمیر تو کرده اند

دارد دماغ زخم شهید غمت ز کام
از موج بوی گل پر تیر تو کرده اند

باشد سواد اعظم ایمن بحکم تو
از نخل طور چوبه تیر تو کرده اند

شوکت شدست تشنه می فرش خانه ات
گویا ز موج باده حصیر تو کرده اند

ازنگاه

ازنگاه این شوخ چشمان باده را خون کرده اند
تا بیاض چشم مست خویش گلگون کرده اند

نخل موم من خس گرداب آتش بسته است
از حریر شعله ام فانوس گلگون کرده اند

چون دو ناخن هر دو عالم را بهم آورده اند
عاشقان از پای خود تا خار بیرون کرده اند

اهل دل وابسته رنگ تعلق نیستند
دست از رنگ حنا چون بهله بیرون

غافلان را آمد اقبال و دولت خوش نشد
خویش را بازی خور این نعل وارون کرده

کرده اند اهل دل از موج زمرد بال و پر
خویش را زین خشت افسر از بیرون کرده اند

نکته سنجانی که من در بزم آصف دیده ام
خشت خم را تخته مشق فلاطون کرده اند

برده اند ارباب دنیا حسرت دنیا بخاک
نالها زیر زبان چون گنج قارون کرده اند

می فشانند اهل دل شوکت بفردوس آستین
تا که رنگین ازان رخسار گلگون کرده اند

ز لب نه بلبل اگر دود آه کرد اند
چو سبزه خاک چمن را سیاه کرد اند

نظاره چمن از ضعف چون توانم کرد
که بوی گل نگهم را ز راه کرد اند

سبک ز چهره من می برد نگاه بت
عنان رنگ مرا از نگاه کرد اند

ضعیف بسکه شدم بی تو چون برم سبقت
مرا نگاه تو از نیم راه کرد اند

بغیر یار که گردد ز کشتنم شوکت
که دیده برق که روی از گیاه کرد اند

نکهت درس ز چوان وفا می خواند
گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند

نکته کرم حریف لب میگون تو نیست
رنگ یاقوت تو صد شعله بجون غلطاند

حلقه کعبه چه خمیازه بیهوده کشی
هست بر سنگ ستم برنگی که خدا می داند

رنگ و بو همسفرش کرده ام دمی آستم / که برد بوی مرا رنگ مرا گرداند
چشم خیره زده عشق نگردیم چرا / مژه در آب گهر رشته صفت گرداند
بلبلی نیست که از گریه رنگین شوکت / مشت خونی بگریبان بهار افشاند

از گرد کدورت ز دل پاک نماند / کف خاکستری از شعله ادراک نماند
بخیه‌ها بسکه ببالای هم انداخته اند / جای سوزن زدن از اطلس افلاک نماند
شعله گرمی دیدار بلند است بلند / شجر طور ببارند که خاشاک نماند
گریه من گذر آیند بخاطر چندان / که غبارم بدل آن بت بی باک نماند
امشب از پنجه مژگان بره او شوکت / مشت آبی بفشاندم که کف خاک نماند

صبح پیری بهار رسید و عهد خرسندی نماند / خنده دندان نما را استخوان بندی نماند
میوه‌ها چون نخل تصویرش ز شاخ حیرت است / نخل مژگانم بهاری از برومندی نماند
ای که داری مشت خاکم را بکف پاس بدار / باد بر تند است تا از دست افکندی نماند
یوسف ما را ز بس کشتند اخوان همرهان / زاد راه مصر ما جز نام فرزندی نماند
بر سر بالین این مشت گیاه ای برق تاز / آمدی روزی که ما را با تو خرسندی نماند
چون تذرو و برق از گرمی قفسها سوختیم / مرغ ما شوکت بدام آرزومندی نماند

دهان یار بیاقوت سفته می ماند / زبان او بحدیث نگفته می ماند
گرفته رنگ حقیقت نگاه من ز مجاز / جهان برهنه باغ شکفته می ماند

چنان بگرد کدورت چو می گذرد / که طول عمر براه رفته می ماند

بگلشن چو عرق ریزان گلستان حجابت آید / زخار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
ندارم آنقدر طالع که یابم فرصت وصلش / شوم بیدار از آواز پایش چون بخواب آید
می نظاره تنهامی کسی همبزم خویش کن / ترا در خانه آیینه می ترسم که خواب آید
چنان گریه‌ام بدرد دل براه توسن نازت / که خون گردد حنای پایت از چشم رکاب آید
زمین پنهان چه داری از نگاهی می خواره میاید / چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید
در و دیوار بوی گل گرفت از زردی رنگ عیش / ز سیلابی که زان کو بگذرد بوی گلاب آید
چنانش پرده است از بس خیال تازه عاشق / که بر بالین گل گر سر نهد بلبل بخواب آید
گرفت از بسکه سیل گریه یعقوب عالم را / نسیم پیرهن همچون نفس بیرون ز آب آید
کجا بینند ارباب سخن بردی درستی را / درق را بیشتر شوکت شکست از انتخاب آید

از گل پیرهن بوی جنون می آید / بنظر پشت خم کاسه خون می آید
نتوان کرد به پا قطع ره هستی را / صورت از خانه نقاش نگون می آید
از سواد رقم شاهد معنی شوکت / همچو لیلی ز سیه خانه برون می آید

کجا کی از ضعیفان کار مردان دلیر آید / جو این نیها ببیشه بگر خورند آواز شیر آید
چنان از شرم عصیان جوانی آب گردیدم / که از مویم صدای آبشار جوی شیر آید
درین ویرانه جوانی شد می بیداد از خوابیت / که چون شمع از سر دیوار خورشید در

بهر گلشن که آن سرو بلند اقبال می‌آید / گل از بالیدن خود بهر استقبال می‌آید
کمند همت من دارد امشب جذبهٔ چندی / که چون از خود روم معشوقم از دنبال می‌آید
هوای بیخودیها دارد امشب نشئهٔ دیگر / قدح از خویش خالی رفته مالامال می‌آید
هوا از بس طلائی گشته از خون شهیدانش / چو رنگم می‌پرد از چهره زرین بال می‌آید

بلب امشب کدامین ناله سنگین میرسد شوکت / که آواز شکست از شیشهٔ تبخاله می‌آید

بیاد مستیش رنگم بروی هوش می‌آید / زنام تیغ او آبم بجوی گوش می‌آید
بهمت چشم خود پوشیده از زینت عالم / بخوابم خرقهٔ پشمینه مخمل پوش می‌آید
ز بس توسن بخود بالد ز شوق شهسوار من / صدای آبشار نعل او در گوش می‌آید
زردی بی بصیرت شکوه‌ها دارد نمیداند / که خوان زرق از افلاک بی سرپوش می‌آید
بود فطرت بلند از قبول خلق معراجی / سخن هرچند بالا می‌رود در گوش می‌آید
کجا آن طفل مصری طاقت رنج سفر دارد / زدامان پدر تا خلوت آغوش می‌آید
ز بس مستانه افتاد دست معشوقانه جولانش / ز رفتارش بگوشم آواز نوشانوش می‌آید
بخاطر از خیال چشم او میخانه دارم / که دل آگاه از خود می‌رود مدهوش می‌آید
سماها کرد گرم گفتگویش حرف اشکم / که از یاقوت او آب گهر در جوش می‌آید
زبیم او لب مهر آنچنان دارد فغان من / که از دل تا بلب می‌آید و خاموش می‌آید
زبانم بسکه رنگ اتحاد از حرف میریزد / حدیث بلبلانم از قلم گلپوش می‌آید
بباغ آب شمشیر از گلوی شیشه میریزد / ببزم امشب کدامین ترک صهبانوش می‌آید
بره دیدست گویا باز شوکت خردسالی / که از خمگشته قد خود تمام آغوش می‌آید

بخواب آن زلف عنبربار را دیدم که می‌آید / زجا جستم ببالین یار را دیدم که می‌آید
مرا امشب پر و بال همای سایه‌افکن شد / بفرق خویشتن دلدار را دیدم که می‌آید
پری از آشیان دیدهٔ من می‌پرید امشب / سحرگاه آن پریرخسار را دیدم که می‌آید
بخواب ناز بشنیدم صدای پای آهوئی / زجا جستم نگاه یار را دیدم که می‌آید

چو از مستی بگیرم آن بهارستان بچنگ آید / برویم سیلی دست نگارینش چو رنگ آید
طلبکار رفتار را از دلیل راه ننگ آید / بود شمع ره خود چون شرر بیرون سنگ آید
ز بس بشکست احوال من و میخانه بی لعلش / ز مینا رنگ می تا بگذرد بالینش سنگ آید
نمی‌باشد شب و روزی نهان اهل بصیرت را / بچشم مردم عارف جهان نطع پلنگ آید
امید وصل و بیم هجر باشد رنگ مضمونش / بچشم ناله او چون گل رعنا دورنگ آید
چنان کاهل قدم از ناتوانیها شدم شوکت / که بعد از قتل خون من حنای پای لنگ آید

چو در خاطرم یاد آن کاکل آید / ز دل آهم آشفته چون سنبل آید
اگر عکس رویت در آئینه افتد / ز آئینه تا حشر بوی گل آید
فغان می‌کنم وقت می‌خوردن او / کند بلبل افغان چو دور گل آید
شود تنگ کارت ز جان دادن ای دل / زند موج چون آب زیر پل آید

ز پا خواهد افتاد دیوار گلشن / ز اشکی که از دیدهٔ بلبل آید

چاره ام از دل بیچاره برون می آید
شیشه عیش من از خاره برون می آید
دل بی تاب مرا زیر فلک نتوان داشت
طفل شوخ است ز گهواره برون می آید
نفس از بسکه ز بیمت نتوانم که کشم
آهم از دیده چو نظاره برون می آید
گریه بی روی تو از بسکه گلویم گیرد
از لبم آه چو فواره برون می آید
شوکت از سینه بنظاره آن کافرم
عقده غم دل صد پاره برون می آید

چنان مرغ دلم از یاد او مایوس می آید
که از پروازش آواز کف افسوس می آید
ز بس گردید نور از یاد رخسارش غبار من
ز پرویزن برون چون پرتو فانوس می آید
بیابان یارب از چشم نگاه شوخی
که از چشم غزالان ناله ناقوس می آید
نمی ماند بجا از رفتنت غیر از پشیمانی
بهم دیگر هوا همچون کف افسوس می آید
ز بس پر کرده رنگ آرزوی خلق عالم را
بچشم آسمان یک بیضه طاوس می آید

بمینا چون گلاب از جویبار شاخسار آید
بگوش عندلیب ما صدای آبشار آید
فریب خلق خواهی زاهد خشکی بدست آور
پی بیهوشی دارد بخیه چوبین بکار آید
برنگ لاله و بوی گلم کاری نمی باشد
نگهدارم دل خود در بغل شاید بکار آید

دماغی کو که از گفتار من بوی جنون آید
ز زخم خامه ام مضمون رنگین چاچی چون آید
شکایتها مرا سر مهر ماند از عقده کلفت
ازین یک بیضه زنگار صد طوطی برون آید
بود از نشئه می سرفرازیها محال است این
که عکس می کشان از آب انگور نگون آید

بهار ضعف من گل کرده است از تیغ خونریزی
بهر جا میبرد از چهره زخم بوی خون آید
ز آب تیشه من میچکد خون می گلگون
رود از خویش اگر شیرین بکوه بیستون آید
بجز حالش که بیرون شد از و موی شکسته
نه دیدم نقطه گردی معنی نازک برون آید

دران دریا که عکس او بموج اضطراب آید
بریدنهای زخمم چون نفس بیرون ز آب آید
بمغز باده از بس مستیم رنگ جنون دارد
بگوشم ناله زنجیر از موج شراب آید
زمین خانه ام باشد ز خاک نرم همواری
به بیداری به بینم نقش بالینش چو در خواب آید
هوای نام دارد بسکه بیتاب اهل عزت را
خط از نگین همچون نفس بیرون ز آب آید
بهمت بسکه با بس آبروی خویش میدارم
بگوشم از شکستنهای نمک آواز آب آید
سخن هر که بموج چین ابروی تو بنویسم
قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب آید
محیط از نشاه سیلاب موج گریه ام دارد
چنان مستی که بوی باده از جام شراب آید
نمیدانم ز تندیهای تیغش انقدر دانم
که چون آید بخاطر یاد او آواز آب آید
ز دیدش پرده های دیده از بسکه نوری
نگاه از مشرق چشمم برون چون آفتاب آید
دل آگاه می خواهم نمی آید بکف شوکت
ز غفلت چشم می پوشم که بیداری بخواب آید

ز ناتوانی من بوی درد می آید
سرم ز گردش رنگی بگرد می آید
پر است بسکه هوا از غبار خاطر ما
نگه چو می رود از دیده گرد می آید
که آب زر زنگ شکایتش را
که خون می ز رگ تاک زرد می آید
کباب گرمی داغ خودم بگو که گرم
حدیث مرهم کافور سرد می آید

اسیر منت دوران نمی‌شوم شوکت
سرم ز سایهٔ صندل به درد می‌آید

کسی امشب به بالین من بی‌تاب می‌آید
بجوی شعله باز از روغن گل آب می‌آید

نگاهم آنچنان شد آبدار از دیدن نقشش
که از مژگان به گوشم صدای آب می‌آید

چنان مژگان به مژگانم رگ سرگشتگی دارد
که اشک از دیدهٔ من حلقه چون گرداب می‌آید

هوا موج رطوبت میزند از گریه‌ام امشب
به گوشم آواز آب از رفتن مهتاب می‌آید

چنان آماده ویرانیم از دیدن گلشن
که موج گل به چشمم آتشین گرداب می‌آید

ملاقات عزیزان بود شیرازهٔ غفلت
شود مژگان به مژگان آشنا چون خواب می‌آید

به بال آتشین می‌پری از خود نمی‌دانی
که از خاشاک کار بستر سنجاب می‌آید

برو از سبزهٔ مژگان آهو شبنم افشانی
به صحرا که این خورشید عالمتاب می‌آید

چنان گرم هوای سوختن گردیده اعضایم
که از نظارهٔ آتش به چشمم آب می‌آید

نگردد از رگ این نامداران نشتر رنگین
کرمی گوید که از زخم نگین خوناب می‌آید

غبارم شد عبیر از نکهت خاک وطن شوکت
دماغم میرسد از کوچهٔ احباب می‌آید

گدایان ترا سنگ قناعت چون به دست آید
بچینی خانهٔ فغفور سیلاب شکست آید

نگاه گوشهٔ چشمش تبسمهای پنهانست
بتان را آنچه می‌آید ز لب از چشم بر دست آید

جهان دارد نزاکت شیشهٔ نظارهٔ عاشق
که چون مژگان بهم می‌آرد آواز شکست آید

گل راحت چه خواهی از گلستان جهان شوکت
کجای گل ازین گلزار خاری به دست آید

در طلب کام محبت ز هوس می‌آید
نکهت پیرهن از شعله خس می‌آید

غیر یک حرف نباید ز دهنها بیرون
بانگ یک مرغ ز صد چاک قفس می‌آید

صد را از جلوهٔ کثرت نشود وحدت را
همچو یک کس که بیاد همه کس می‌آید

گدا این طفل سوی من بغل پر سنگ می‌آید
که از زنجیرم آواز شکست رنگ می‌آید

ز بس طبع جوانم پهلو از پیری کند خالی
برون موی سفیدم از خمیر رنگ می‌آید

ز بس آیینه هم گشته اند اجزای حسن او
نهد چون پا بروی گل برویش رنگ می‌آید

برنگی سجده بت میکنم شوکت که پندارد
که بیرون آمدن آینه‌اش زین سنگ می‌آید

نگاهم از تماشای تو چون مأیوس می‌آید
بهم مژگان من همچون کف افسوس می‌آید

بود حسن بتان در نقاب شرم تا گرم
که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می‌آید

عبیر پیرهن شد کعبه را مشت غبارم
هنوز از تربت من نالهٔ ناقوس می‌آید

شکوه حسن نگذارد که کام از سوختن گیرم
ز نور شمع کار پردهٔ فانوس می‌آید

قدم ننهاده ام از هند بیرون سخت شوکت
مرا خجلت ز پای خویش چون طاوس می‌آید

بگوی یار که آزاد بنده می‌آید
ز تاک دختر رز پا بکنده می‌آید

چه حرف بود که مجنون بگوش لیلی گفت
که از لب جرس آواز خنده می‌آید

ز بسکه گشت برات سفید چشم غزال
بدیده داغ سیاهی فکنده می‌آید

بکوی تو به همین گشته است شوکت اسیر
که سر دهد و آزاد و بنده می‌آید

نم اشکی برون از چشم گریانم نمی آید | اگر آید نگه گردد بدامانم نمی آید
بیا در دیدنش از بالیدن نظاره چشمم | زبس گردیده بر مژگان بمژگانم نمی آید
بکف تسبیح از آن گردد سر زناری گردم | که از کفر انچه می آید ز ایمانم نمی آید
زبس گردیده از دلتنگیم راه جگر بسته | بدامان قاصد از چاک گریبانم نمی آید
ز رخسار تو دارد بسکه حیرت قطره اشکم | بهم چون چشم گوهر چاک مژگانم نمی آید
بگلزار وجودم حسرتی رنگی نمی ریزد | بجوی استخوان تا آب پیکانم نمی آید
بدست نامداران جهان از بس نظر دارم | بجز آب نگین از چشم گریانم نمی آید
تماشش شوقم از نهر از مغانی دامی گردد | نسیم مصر از خجلت بکنعانم نمی آید
زخاک سرمه شوکت گلبن من سر بر آورده | نوای عندلیبی از گلستانم نمی آید

بهم گر جام بر لب خم نم از اعضا برون آید | اگر بر سر زنم گل خار از پا برون آید
بیابان مکافات آنچنان آب و هوا دارد | که گر امروز کاری دانه را فردا برون آید
چنان در راز تو دارد بزم مستان گلفشانیها | که خیزد گرد اگر رنگ می از مینا برون آید
سراپایم زبس محو سراپایش بود شوکت | مرا مژگان بجای موی از اعضا برون آید

ما کار می کند چشم جنون دل نمی نماید | این بحر بی کرانست ساحل نمی نماید
در گرد دشت ما گم گرده جلوه یار | صحرا غبار دارد محمل نمی نماید
آیینه جیب بخواند عکس خط نگین را | باطل بچشم حق بین باطل نمی نماید
زآمد شد نفس نیست پیدا مقام آرام | ره بر بلند و پست منزل نمی نماید

ازاکه

ازاکه چشم مستت روشن شد آشوب گشت | کاری که نیست آسان مشکل نمی نماید

دنیا تمام گنجست مارش نمی نماید | جوش گلست گلبن خارش نمی نماید
فیض برهنگیها مشهور عالمم کرد | تا گل زهم نریزد بارش نمی نماید
عریان تنیست ما را پیراهن حریری | از بس قماش دارد تارش نمی نماید
بنیاد بی دلیها پیداست ز آرمیدن | بیکار تا نگردد کارش نمی نماید
شوکت بکنج خلوت تنهانشین نباشد | دارد زبس لطافت یارش نمی نماید

نگاهم از خیال او بمژگان گلفروش آید | بلب همچون گل شمعم تبسم شعله پوش آید
کند چون چشم آهو رم سواد شهر از وحشت | دران کشور که این دیوانه صحرا بدوش آید
زبس یکدا ختی از خجلت شوخی غزالان را | صدای آب از موج رم آهو بگوش آید

از خدنگش نشان بخود بالد | همچو ابرو کمان بخود بالد
گر شب آید بکشتنم خاین | شمع چون استخوان بخود بالد
گرفته سایه قدش زمین | خاک تا آسمان بخود بالد
می شود همچو تن عیان از بس | از خیال تو جان بخود بالد
از حدیث لبت چو غنچه گل | در دهانم زبان بخود بالد

شوکت از نسبت ریاض درش
ساحه آسمان بخود بالد

چراغ خانهٔ عاشق بجز مردن نمی داند   زظلمت دود شمع ما ره روزن نمی داند
بیا کیفیت احوال این میخانه از من پرس   زبان موج را هیچکس چون من نمی داند
بجا هل سرزنشهای فلک کاری نمی دارد   زبان نشتر آزاری رگ گردن نمی داند

گلشن بخیال رخت اندیشه دواند   آتش برکاب نکهت ریشه دواند
کوی تو چه باغست که آنجا گل خورشید   از خط شعاعی بزمین ریشه دواند
چندان بودم خرقه می آلود که مینا   چون سرو بدامان ترم ریشه دواند

چنان طپیدن دل بی توام فزون آمد   که خون نم آب شد از دیده ام برون آمد
کشید خوب زبس نقش یار خود فرهاد   گمان برند که شیرین به بیستون آمد
بسوی یار برنگی سحر شدم خندان   که خاک گشتم و گلها از و برون آمد
شدست چاک قفس بسکه زخم خود آلود   سرشک بلبل ما بسکه لاله گون آمد
هوا ز دیدهٔ من رفت چون نگاه شهید   کسی بکلبهٔ تنگم مگر درون آمد
زبسکه معنی او لخت دل بود شوکت   چو شعرهای تو بشکافند خون آمد

دگر فصل گل و رنگی گلزارها آمد   بجای نالهٔ مرغان دل از منقارها آمد
برنگی شهر رنگین شد که از بهر تماشایش   چمن یکشاخ گل گردید تا بازارها آمد
گلستانی ز گل روییست برنگی تنگ آغوشم   که مژگان بهم خار سر دیوارها آمد
چنان کردم ز سنبل اشک خود سیراب صحرا را   که خار از سبزی تا گل دستارها آمد

زبیرنگی چنان شوکت زبان و دل یکی کردم   که داغ سینه ام مهر لب گفتارها آمد

دور شو چرخ که عاشق بتماشا آمد   کوچه ده موج که سیلاب بدریا آمد
بسکه بودیم خجل ما ز محبت تو ز شرم   رنگ ما و تو بهم چون گل رعنا آمد
رم آهوست رگ سنگ بکف طفلان را   می توان گفت که دیوانه زصحرا آمد

بگذر می شوم چون باد پیغام بهار آرد   که از بوی گلم آیینه خاطر غبار آرد
برون کم نگردد آتش از دل بیقرار   سپند از خاک ما گر سبز گردد شعله بار آرد
بعین گریه کردم یاد سرو دلربا شادم   که اشک از دیدهٔ من نقش او را در کنار آرد
ز زهر شکوه عاشق چه پروا دارد خوبان را   که بهر طرح خود شانه از دندان مار آرد
برون از سینه چون آهی کز شرار می آید   نسیم گرد راه آن بت گلگون سوار آرد
زبس خواب پریشان دلنشین افتاده شوکت را   ز موج بوی سنبل بهر بالین بود تار آرد

یکی در شاهراه عشق اسبی تاختن دارد   بشطرنج محبت رنگی از خود باختن دارد
حریر گل گران باشد تن نازک خیالان را   زرع بالی قبا چون نکهت گل ساختن دارد
شدم رسوا ز بزم یار از نظارهٔ حیرت   نگه را چند روزی از نظر انداختن دارد
نزاکت خانهٔ آیینه دارد آفت از جوهر   دل خود را ز زنگار هوس پرداختن دارد
گل دولت که رنگش می دهد بوی فنا گشتن   اگر رنگ حنا باشد ز کف انداختن دارد
حریم سینهٔ ما را چرا غیری شود محرم   پر تیرش ز موج آب پیکان ساختن دارد

بچشم خویش شوکت دیگری را چند بشناسم
کسی خود را بچشم دیگری نشناختن دارد

دل داغ خط ز لب خندان تو دارد
شور دو جهان گرد نمکدان تو دارد

رفت از چمن شوخ قبا سبز من و سرو
دستیست که گلزار بدامان تو دارد

همچون صف موران بدهن خوشه گندم
نان ریزه چیدی ز سر خوان تو دارد

باشد نمک باده جبین تابی شوکت
گردی که ره سرو خرامان تو دارد

شراب حسن معنی از خود ما پری دارد
دهان شیشه ما پنبه از مغز پری دارد

رخش نوخط بود از سایه نظاره عاشق
گهر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد

گل مردیست از نقش تعلق ساده گردیدن
اگر شمشیر دارد جوهری از جوهری دارد

جهان افتاده کی را بیشه خود کرده ام شوکت
که نقش پای من با من هوای همسری دارد

سخن از نرمی گفتار ما دیگر ضیا دارد
چراغ نطق روغن از زبان چرب ما دارد

زبس عاشق بکف دامان آن گلگون قبا دارد
چو مرجان استخوان پنجه اش رنگ حنا دارد

دل عاشق شکست از انفعال خویش میگردد
ز ضعف این دانه از گردیدن رنگ آسیا دارد

بهر عضوم جهان رنگ تبسم ریخت پیکانش
که زخم استخوانها خنده دندان نما دارد

نگردد از در ارباب معنی مطلبش حاصل
ز دخل کج سخندانی که محراب دعا دارد

فلک از رنگ کاهی ریخت رنگ خانه ام
بنای ما خطر از موج آب بوریا دارد

بود موج سعادت سطر مکتوب حصیر من
کتاب طالع من مسطر از بال هما دارد

زبان شعر ارباب سخن فرشی نمی خواهد
ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد

عجب نبود که دارم سرعت تحریر چون شوکت
که از مضمون رنگین خامه آتش زیر پا دارد

زبد کرداری خود آسمان داغم خطر دارد
ز زهر خویش این افعی زمرد در نظر دارد

بجائی می رساند خاکساری ناتوانان را
خدنگ میل از موج سواد سرمه پر دارد

بهر گامم نگه چون آب زیر سبزه می گردد
زبس چشم ترم پنهان برخسارش نظر دارد

بدوش بی نوایان خواب معشوقیست جوبارا
که سر از بال قمری بالش پر زیر سر دارد

بدور خط بود پرواز دیگر حسن شوخش را
تذرو بوسه آواز خط لب بال و پر دارد

بزیر خاک همسر گریان بود چشمی که من دارم
رگ ابر از غبارم می تواند آب تر دارد

ازین آهن زبانان انتقام خویش می خواهم
رگ من محضر دعوی بخون نیشتر دارد

دو عالم از غبار غم دو چشم سرمه آلود است
که عنقای خیال من دو ابرو زیر پر دارد

سبکروحی ببال بیخودی پرواز خواهد کرد
که همچون رنگ از موج شکستن بال و پر دارد

بهر گامم سرشک گرم می گردد گره شوکت
که شمع محفل من رشته از آب گهر دارد

دل خون گشته من بی تو فکر جنگ خود دارد
شکست این شیشه از موج می گلرنگ خود دارد

گلستان دل بی آرزو بلبل نمی خواهد
گلشن با گل ز آواز شکست رنگ خود دارد

طلبکار تو چون طومار در دست جانان
بخود پیچیده سر را در پی فرسنگ خود دارد

نمی خواهد دل ما آتشی در آب گردیدن
که چون شبنم گداز از شعله بیرنگ خود دارد

دل سرگشته بی سوز محبت نیست در عالم
فلاخن شعله جواله در سنگ خود دارد

شکر از تلخکامان باز می داری نمی دانی / که چشم مور هم اینجا شکر در تنگ خود دارد
بچشم ما که شوکت ز خجرت بر نمی گردد / سر این رشته را گویا کسی در چنگ خود دارد

چه باک صاحب نفس را از فلک دارد / که گرگ میرمد از گله که سگ دارد
عیار رنگ من از بخت تیره ظاهر شد / طلای شعله ز شام سیه محک دارد
چو عشق منیت نباشد تمام کار جهان / ز شور بحر خمیر که نمک دارد
چه غم ز حادثه ارباب جهل را شوکت / جدل بتیغ کند گردنی که رگ دارد

تن من بسکه یکجا نهار زخم تیرها دارد / شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد
برم گر شکان بی دانه دست از جو خود شوید / که شمعش رشته از تار دم شمشیرها دارد
بی تصویر فرهادی کشیدن جان نمی آیم / ز بس از خلق دیوار هوا تصویرها دارد
کی از دست معمار باشد منت حکم / بنایم موج سیل آفت از تعمیرها دارد
جهان شبها ز من دور است بر دو نوای ساکنش / که خوابم نابرگان می رسد شبگیرها دارد
نباشد هیچ پروا از خطر ارباب حیرت را / غزال ما چه آگاه از دهان شیرها دارد
نکشتن از چمن رفتن بخون خویش غلطیدن / ببرگ غنچه خواب رنگ گل تعبیرها دارد
بگردن چون صد گل دارد از رنگ چاک رسوایی / گریبانم برون ز حشر دامنگیرها دارد

بهم افلاک را چون رهای شیشه بگذارد / فغان شوکت آتش جگر تاثیرها دارد

خماری مرا بدهوش دارد / لبم خمیازه چون آغوش دارد

انجان

ز جان کم دلا با مردمان گوی / که چو ار بد نهان گوش دارد
بناز ناوک بر تاب آنقدر / کمان خمیازه چون آغوش دارد

بچشم ما گرانیها جان از ضعف جا دارد / که از زنگی بر نگی آمدن آواز پا دارد
بود طومار شوقم جاده صد کاروان حسرت / در دیدنهای مکتوب من آواز درا دارد
جهان چون سعادت می زند جوش از غبار من / که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد
نمی بیخود شود از دیدن دست نگارینش / ز رنگ باده بیداری که دست از حنا دارد
بپای گل شود مقصود حاصل زینکه کشت را / که از شاخ گل خم گشته محراب دعا دارد
جهان آباد شد اقلیم حسن از شهسوار من / که از موج لطافت خانه زین بوریا دارد
خود آرا شوخ راه شهری افکنده از بامم / که دستش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد
بود موج تبسم جنبش گهواره نازش / خبر از گریه ام آن طفل بی پروا کجا دارد
مخواه از من درستی چون بمیزد دل از ... / ز گردانیدن رو دانه من آسیا دارد
بکف آورده ام دامان مطلب از پشیمانی / کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد
چه خواهی از خمار آلوده رندی شوکت عشرت / که از خمیازه گاهی خنده دندان نما دارد
ز آب و خاک یکرنگی بود شوکت بنای من / لباس کعبه ام از کفر و دین بند قبا دارد

بمجلسی که تو باشی شراب راه ندارد / بگلشن تو گل آفتاب راه ندارد
براه آمدی ای سرمه باز گرد که چشمش / ز بس که پر شده از ناز خواب راه ندارد
هوا لطیف و میم صاف و ماهتاب شب وصل / بماهتابی من آفتاب راه ندارد

سواد عالم امنی که مست عالم آبست
عسس بکوچهٔ موج شراب راه ندارد

نقاب پرده بیگانگیست دور کن از رخ
میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد

مجوی شوکت اشکی ز چشم مردم حیران
بلی بکاسهٔ آیینه آب راه ندارد

چو راه جنون رخنهٔ تدبیر ندارد
سیلاب سر خانهٔ زنجیر ندارد

آن رهرو سالک بود آتش منزل
کامل چو شود دل شکم سیر ندارد

پرورده معنی شده‌ام از مدد لفظ
پستان صدف غیر گهر شیر ندارد

برچیدن افزون بود از عجز نگاهم
نظاره‌ام آهیست که تأثیر ندارد

کم گو سخن سخت که جز حرف ملایم
موم دگر آیینه نقش پذیر ندارد

گر فهم کنی حرف جوابست شنیدن
هر گوش زبانیست که تقریر ندارد

دیوانهٔ او را ز خطر باک ندارد
میدان جنون جز دهن شیر ندارد

از جلوهٔ هموار تو شد قطع حیاتم
آبیست حرام تو که شمشیر ندارد

غم نیست که از دیده حیرت زده رفتی
کاهی ورق آینه تصویر ندارد

دارد ره ما سنگ نشان از سر مردان
نی بیشهٔ ما جز مژه شیر ندارد

راز دل مشتاق تو محتاج دو لب نیست
قرآن خموشی زبر و زیر ندارد

زر دست معمار بود سیل بنایم
ویرانهٔ من خواهش تعمیر ندارد

چشمش همه دم مست شکر خواب بهارست
صحرای خیالم رم نخچیر ندارد

ساقی خط پیمانهٔ می نیست که آرند
یک سبزه چو مینای تو کشمیر ندارد

شوکت ز شبها که او می رسم اینک
طرف کلهم غیر پر تیر ندارد

امشب که مرا حیرت رخساره او بود
خال شبنم از سرمهٔ نظارهٔ او بود

شوخی دل من برده ز تمکین که بطفلی
نالیدن گل جنبش گهوارهٔ او بود

دود دلم امشب بهوا ساخت سپهری
سرگشتگیم گردش سیارهٔ او بود

شوکت که جهانیست ز نالیدن وحشت
هفتاد و دو ملت دل صدپارهٔ او بود

بچشم آهوان اندیشهٔ عالم را بسینه دارد
که مژگان تو تیر روی ترکش از نگه دارد

ندارد دست ساربان ما قفس لیلی غم شبها
جرس از شعلهٔ آواز فانوسی بر دارد

غبار آستانش بی نسیم از جای برخیزد
هوای خاک کوی و بمژگان که ره دارد

مجو دکن روی عالم با کثر دعوای فغفوری
که بزم شاه خاک چینی از گرد سینه دارد

بود تجلوه دیر و کعبه ارباب بصیرت را
نگه از دیدهٔ احول بیک رفتن دو ره دارد

رغو ز فکر حسن معنی رنگین شود پیدا
بود چون چاه یوسف جز دو حرفی کوته

چنان داغ دل شوکت بروی داغ می سوزد
که همچون لاله چشمم را تماشا سینه دارد

بی تو امشب ساغر لب بر شراب ناله بود
پنبه‌ام از مغز جان بر شیشهٔ تبخاله بود

دوش مغزم بی تو خاکستر ز برق ناله بود
بند بندی بی تو چشم شعلهٔ جواله بود

بی تو دوران نشاط امشب بزودی در گذشت
گردش پیمانهٔ ما شعلهٔ جواله بود

شد بهار و لاله ساغر بدست او شگفت
سبحهٔ صد دانهٔ زاهد ز تخم لاله بود

از گرانی بسکه سنگین ناله می آید بلب
صد شکست امشب بچینی تبخاله بود

همچو فصل گل درین محفل ز دور بهای دور
ره ز جامی تا بجام دیگرم یکساله بود

هرکجا میرفت در آغوشش شوکت جا داشت / تیر او امشب چو باد در رکاب ما بود

یاد ایامی که آن بدمست گرم جنگ بود / تیغ او از خون گرمم آتشین رنگ بود

انفعالم داشت از چشم بدم مردم نگاه / بسکه رویم عنبر موج شکست رنگ بود

رشته را تاب کمند گردن مجنون دادم اگر / مشرب من بسکه همچو زخم چشم سوزن تنگ بود

روز خود بیش ازین از سنگ طفلان داشتیم / آسیابم را فلاخن وار آب از سنگ بود

دی بصحرا ریخت رنگ مستی آن گلگون سوار / ساغر چشم غزالان پر می گلرنگ بود

از جنون مانند آواره شوکت میشد / ره میان ناله و زنجیر صد فرسنگ بود

دوشم از حسرت خموشی دشمن فریاد بود / ناله گرمم چراغ آسیاباد بود

بسکه بی رخسار او می کردم از بر درس ضعف / بر زخم رنگ آمد نهان سیلی استاد بود

بود در روشن بیش ازین بزم گرفتاری زمن / چشم مرغ من چراغ خانه صیاد بود

خانهای کوچه زنجیر بود آهن بنا / بسکه از من کشور دیوانگی آباد بود

کار عشق از بخت جانان محبت نازپرورست / بیستون حرم ز آب تیشه فرهاد بود

تو بنیاز شعله سوز محبت نیستم / داغ سودایم چو طفل لاله مادرزاد بود

بوی خون میداد امشب حلقه گرم جنون / آهن زنجیر ما از خنجر جلاد بود

بی قد او بسکه میدادم تسلی چشم را / ظلمت بخت سیاهم سایه شمشاد بود

سخت شوری داشت از بیگانگی امشب اسیرم / بلبل کلک از من از بیضه فولاد بود

شوکت امشب داشت عید خاطرم از یاد او / بسکه یاد آمد و رفت مبارکباد بود

در نظر امشب مرا تا زلف آن مهپاره بود / از گل شب بو لبالب دامن نظاره بود

مست امروزی میان ما و جانان اتحاد / بلبل ما را طفلی چوب گل گهواره بود

گشت افزون خواب سنگینم ز بخت تیرهای بخت / تار بالین من از رگهای سنگ خاره بود

هیچکس نشنید فریاد فلک سیر مرا / ناله ام آواز پای گردش سیاره بود

چاکهای سینه ما بیدلان امروز نیست / روزکاری جامه عریانی ما پاره بود

از کسی طفل یتیمم بار منت برنداشت / خود بخود چون گوهر غلطان مرا گهواره بود

یاس ما شوکت بفریاد امید ما رسید / چاره درد دل ما از دل بیچاره بود

بطامی همچو طاوس از نشاط امشب چراغان بود / تذرو شعله آواز مطرب بال افشان بود

ادب نگذاشت امشب تا کنم نظاره رویش / نگاه گرم مژگان را چراغ زیر دامان بود

شراب بزم ما بی نشئه بود از شور بختیها / گل پیمانه ما کوبی از گرد نمکدان بود

ز شوخی هر طرف می کردم چاک گریبانم / عبیر پیرهن از سرمه چشم غزالان بود

بیابان مرگ گشتم آمدم تا از وطن بیرون / خوشا عهدی که شیر من پی بی نیستان بود

دل ما را بود آرام از عیب هنرمندی / بهر شو این گهر از آب موج خویش غلطان بود

بسر دارند سودای خط سبز تان شوکت / تماما سرنوشت تیر بختان خط ریحان بود

یاد ایامی که شوقم رو بصحرا رفته بود / از سرم میکرد گل خاری که در پا رفته بود

گریه چون آمد کشیدم خاک راهش را بچشم / سیل را راه از می بستم بدریا رفته بود

پیش از آن کرفته اخوان در دل یوسف بمصر / از ره خوابیده چشم زلیخا رفته بود

تا مرا میل تماشای خط خوبان بود
سرمهٔ نظاره گرد دامن مژگان بود

آسمان را باشد از دود دلم آسودگی
خواب سنگین بهار از نکهت ریحان بود

ضعف عشق و شیوه‌های لیلی مغرور بین
سایهٔ مجنون ز جنبش سایهٔ مژگان بود

رسم و آیین تکلف نیست ملک عشق را
رشتهٔ زنار اینجا رشتهٔ ایمان بود

شوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود
آتش ما را نسیم پیرهن ایمان بود

بسکه زیر نقش گلشن ناله‌ام دلگیر بود
ناله بلبل بگوشم نالهٔ زنجیر بود

شبکه بود آهوی چشمش انجمن آرای ناز
چشم خوبان دگر چون آهوی تصویر بود

چشم خود بگشاده از دل جفا را دیده‌ایم
طفل ما را تخته گهواره چوب تیر بود

چارهٔ داغ اهل دل از سنگ پیدا میکنند
مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود

دل نه امروز از وطن شوکت شکایت میکند
مرغ ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

در شب هجر لبم گاهی تهی از ناله بود
آه مو نیست که بر جبینی تبخاله بود

با بهر سو که نهم روی بمطلب دارم
آتش منزل من شعله جواله بود

در خور روز بود شاهد هر می شوکت
نیم مستم کند آن باده که یکساله بود

بلبلی را که دل از یاد قفس شاد بود
دانه از مزرع تک دیدهٔ صیاد بود

گرمی آتش گل مرکندش مهرهٔ موم
بیضهٔ بلبل اگر بیضهٔ فولاد بود

بلبل ناله‌ام طفل گلستان نخواست
جنبش برگ گلم سیلی استاد بود

بسکه

بسکه دلگیر ز خود میبینم خویشتن دانم
جوهر آیینه‌ام خنجر فولاد بود

شوکت از بسکه گرفتار گرفتارانم
نشنوم قمری آن سرو که آزاد بود

بسکه از ناوک بیداد تو مایوس بود
زخم ما چون بهم آید کف افسوس بود

حیرتم بسکه بکوی تو بصد رنگ برد
خار پایم مژهٔ دیدهٔ طاوس بود

می‌توان شمع ز برق قلمم روشن کرد
نامهٔ سوختگان کاغذ فانوس بود

عید آمد که بپای تو گذارم سر خویش
حسرت بوسیدن مشتاق تو پابوس بود

بسکه از وصل پشیمان شده‌ام می‌دانم
که بهم آمدن پا کف افسوس بود

می‌رود تا ز سر کوی تو آرد خبری
دل ز کف رفتن عشاق تو جاسوس بود

باز شوکت من و دستیکه رود جست الخ
جرس قافلهٔ کعبه ز ناقوس بود

چند چون مجنون سرم خاک ره سودا بود
گرد باد من غبار دامن صحرا بود

گرم گردید دست از جام سبکروحی سرم
باده‌ام از رنگ صاف از پردهٔ مینا بود

از تنک ظرفی نظاره مستم میکند
باده‌ام چون رنگ صاف از پردهٔ مینا بود

که بهار و که خزان گشتن بچشم اهل دل
پشت رو گردیدن برگ گل رعنا بود

کرده‌ایم از اهل عالم گوشه رختی
چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود

پیش رندانی که شوکت مست جام فطرت اند
مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود

نکهٔ شوخ تو مست از می آرام بود
گردش چشم تو مالیدن بادام بود

باده لعل لبت نشئه رنگین دارد
خط یاقوت درین بزم خط جام بود

نیست از لطف بمن نیم نگاهی گرت است
مژه ات چون بهم آید لب دشنام بود

آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا
پنبه گوشم برنگ گل بادام بود

هوفامیست گل دوستی اهل جهان
گردشم گشتن شان گردش ایام

بسکه از خلق احباب رمیدست دلم
قطره باده بچشم گره دام بود

قسمت شوکت مهجور زچشم سیهش
نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود

الفتم نیست براحت بجراحت شوکند
گلفتم نیست زمحنت بمحبت شوکند

رضیم از تو ببازی بنزاکت شوکند
قانعم از تو بحرفی بقناعت شوکند

خطت آشوب جهانست بحال تو قسم
نازت اندازه ندارد بنزاکت شوکند

کرده ام چون بتو اظهار محبت معذور
خبر از خویش ندارم بمحبت شوکند

شوکت از دیدن یاران جگرم برخون است
عازم کشور هندم بعزیمت شوکند

بلبلم ناله و تاثیر بهم می جوشد
چون خاموشی و تقریر بهم میجوشد

طرفه بزمیست محبت که زمشرب اینجا
کفر و دین چون شکر و شیر بهم میجوشد

خون گرم شهدا زدی بجری که نهد
موج چون جوهر شمشیر بهم می جوشد

بسکه از ناله دیوانه من دشت گداخت
جاده چون حلقه زنجیر بهم می جوشد

شوکت از بادیه عشق گذر کن کاینجا
پای نخجیر و سر نخجیر بهم می جوشد

بی خبر ما را بگلزاری که یادش می برد
یک گل رعناست روز و شب یادش می برد

دندانش از در ناخن سر زخم مرا
داغ من خاصیت مشک از سوادش می برد

کشتی ما فکر ساحل را ز خاطر شسته است
تا بگرداب خطر باد مرادش می برد

بسکه بیتابم مجرد نسیم از دلدار خویش
بیقراریهای دل ما را بیادش می برد

شوکت ما را دمی صد بار تا دشت جنون
وحشتی می آورد غمگین و شادش می برد

گردنشانی از نگاران ترک بدخوی ما
پر برای تیر او مژگان آهو می برد

قاصد نازست هر مژگان برگردیده اش
نامه چشم سیاهش را بابرو می برد

چون نگاه عاشقان از دیست کار بخت ما
طالع ما رنگ از رخسار هندو می برد

دست او چون گل نگارینست بی رنگ حنا
پنجه گیرائیش از بس رنگ آرزو می برد

ساقی امشب بر نفکر دلبری افتاده است
می ستاند جان موج از می بابرو می

برخیت از حلقه بزم سیه مستان ما
بی خودی همچون نگاه از چشم آهو می

شوکت آسان از بزم دل را نسیم جلوه اش
می برد زانگونه پنداری که گل بو می برد

مرغ فغانم از غم مطلوب می برد
بلبل ز آستانه من خوب می برد

نیکبر و از هوا که هم بوی پیرهن
چشمم بیاد حیرت یعقوب می برد

بگسست عقده های دل من ز گریه ام
صبرم بیاد محنت ایوب می برد

مرغیکه آب و دانه او از تو گلشن است
شوکت بیاد سالک مجذوب می برد

از ضعف بدن بینت ناصحه بیکش
نیمرا یار بدن مکتوب است

هرکه دارد جلوهٔ رنگین دل از ما می‌برد
بلبل ما را گل تصویر از جا می‌برد

اختلاط بی‌قراران خضر راه طلبست
خار و خس را سیل از صحرا بدریا می‌برد

آب اگر از جا تواند برد عکس سرو را
سایه‌ات را پرتو خورشید از جا می‌برد

بار خال و خط محجوب دلم میخواهد
دو جهان فتنه و آشوب دلم میخواهد

دارم از چوب معلم بکف خویش عصا
کشته‌ام بیرو همان چوب دلم میخواهد

داغم از خال رخ یوسف خود شوخترست
پنبه از ذیل یعقوب دلم میخواهد

صبرم خشک شد از آتش هجران شوکت
آب از چشمهٔ ایوب دلم میخواهد

هرکس که رفت از وطن از عمر برنخورد
فیروزه چون جدا ز نشابور گشت مرد

امروز منیست تهمت تردامنی مرا
دامان من تراست ز آبی که پنبه خورد

امشب بیاد لعل تو غنچه تا سحر
گل مست کرده غنچه دل اخ بیشتر افسرد

پر از شراب عشق بود شیشه‌های چرخ
لیل و نهار باش ازین باده صاف و درد

مستر نیست صغیر و کبیر را
پیمانه دخمند و بچشم بزرگ و خرد

کارش بود چو آینه خمیازه نگاه
دامان دل کسی که بدست نظر سپرد

شوکت ز انقطاع قفس گشت روشنم
همراه خویش کس ز جهان باد هم نبرد

دل زبان شکوه پیش من ز صحبت باز کرد
شیشه چون وقت شکستن مرا آواز کرد

از فغان گردید افزون تیره بختیهای من
کلبه‌ام را تیره دود شعله آواز کرد

بی تو دردمی بخاطر شد مرا گرد ملال
لطف او گردید زنگ از جبهه‌ام پرواز

نغمه‌های صنم تا صبح می‌آید بگوش
کوئی امشب مطرب از زنار تار ساز کرد

چون نگاهی کور چشم سرمه دار آید برون
شوکت از شهر صفاهان سوی شیراز کرد

وقت آنکس خوش که سوز عشق آهنگ کرد
خونشیر از کعبه بیرون چون شرار از سنگ کرد

بسکه طبع من پری میکند پهلو تهی
می توان سوی مرا بیرون ز شیر رنگ کرد

آنکه منع از باده‌ام می‌کرد در دستش مدام
رشتهٔ تسبیح از موج می گلرنگ کرد

می توان شوکت بعهد نغمه سنجیهای ما
تار و پود پردهٔ گوش از رگ آهنگ کرد

دل نشتر بطره برحم درست کرد
نسبت درست کرد و چه محکم درست کرد

پیمانه دلی که بخلوت شکسته شد
بتوان بمومیائی آدم درست کرد

خونم به پوست بود ز زخم شکسته‌تر
نازم بتیغ یار که یکدم درست کرد

عمر از برم گذشت چو معشوق بیوفا
خوش نسبتی بهر دم عالم درست کرد

آئینه‌ام ز کثرت جوهر شکسته بود
عکسش بمومیائی آدم درست کرد

شوکت دگر بباز بحیرت که عکس مهر
آئینهٔ شکستهٔ شبنم درست کرد

چرب دزبیها نمود از خود دلم را سرد کرد
شمع کافور آخر این پروانه را نامرد کرد

دور شو ای عافیت چو از سر بالین من
تا غم درمان بدرد و بسیار برمن درد کرد

مست چاشنی کم ز بس آتش پرست افتاده است
سبز می‌گردد بصحرائی که برقی گرد کرد

چه دام از خون دل موج شکستن می زند / وادا این رشته چندان که زخمم زر گردد

بعد ازین شوکت چه خواهد کرد ناز او بمن
چشم او چندان که می باید تغافل کرد کرد

تماشای خط خوبان کام را پریشان کرد / بچشم من سواد مردمک را تخم ریحان کرد
به پهلو از نیستان بحر ترکش بسته می آید / کجا یارب کسی فتح سواد چشم گریان کرد
نسوزد دل بود هر لفظ رنگین شمع گلگونی / بیابان بر در سر نامه ام سیر چراغان کرد
عجب نبود بعین تیره بختی شوخی طبعم / که خاکم را فلک از سرمه چشم غزالان کرد
بهار اندام سروی پیرهن چاکم چو گل دارد / که رنگ ساعد او آستین با گل بدامان کرد
بگلشن رنگ شوخی ریخت سرو چمان امشب / که طوق قمریان را حلقه چشم غزالان کرد

زکویش بسکه سرتاپای سودا آمدم شوکت
به ره نقش قدم را شور رفتارم نمکدان کرد

باده ما سوی خم از تاک آخر زور کرد / سیل ما آورد دریا را بخاطر شور کرد
دیگر از تن جوهر جان سوی جانان زور کرد / سنگ خود را از ره خویش آب گوهر دور کرد
دارد آن لبها ز آسیب اشارت صد نشان / چار انگشت این عسل را خانه زنبور کرد

هر جنت شوکت بزم از بس بیابان مرگ گشت
شیشه می را خیال آتشی از دور کرد

دل عاشق بقا از هرچه یابد زو فنا گردد / از آن آبی که گندم سبز گردد آسیا گردد
فضای کوی او افزون شود از آه مشتاقان / نفسها چون بهم پیوسته مرگرد هوا گردد
چو بگشایم ز حال خویش طومار پریشانی / برنگ دود دود زلف او زیبا بی هوا گردد

کلید قفل روزی در کف سنگی نباشد / چو گردد گرد خود سنگ فلاخن آسیا گردد

چون بخاطر هوس سیب زنخدان گردد / آب حسرت بدامن گوهر دندان گردد
عشق هر جا که سر خوان کرم بگشاید / شور آفاق شود جمع و نمکدان گردد
تاب تحریک نسیمش ز نزاکت نبود / از که سنبل زلف تو پریشان گردد

دلم از بیقراریها به بزم یار گم گردد / ز بس غلطان بود این گوهر شهوار گم گردد
بود جز وحیات او لباس خود نمایی‌ها / تن بی سر شود زاهد اگر دستار گم گردد
طپید نهار دل شاید برد از مجلسم بیرون / چنین گر دست و پای من به بزم یار گم گردد
گرامی گوهر عشقست قدر و قیمتش مشکن / دل عاشق که گم پیدا شود بسیار گم گردد
بیابانی بچشم آید چو می بینم بسوی او / ز بس دارد لطافت خانه و دیوار گم گردد
کمر نازک ببسته برد از دستم دل و دین را / که همراه میانش رشته زنار گم گردد
زبان خامش شوکت بصد فریاد می گوید / که چون معنی شود گویا بلب گفتار گم گردد

کسی را فیض بیداری نصیب از خواب خود گردد / که از وضع ملایم بستر سنجاب خود گردد
ز دندان در دهان او به هر جا بگذرد حرفی / گهر بیرون دهد آب از خود و گرداب خود گردد
بدل گر گویم از رخسار او حرفی دمی ترسم / که از من بشنود حرف خود و بیتاب خود گردد
جز از معنی خودکی بود صورت پرستان را / ز قد خویش زاهد ابروی محراب خود گردد
فنا دیگر بود اهل محبت را پس از مردن / چو این دیوار می افتد ز پا سیلاب خود گردد

خطر نازک دلان از شوکت اهموار طبیعت / که آخر از قماش خود کتان مهتاب خود گردد

کجا نومید آهم از در تأثیر برگردد / ندارد بر قفا رو گر سر این تیر برگردد
بجان سختی چنان زان قاتل بی‌رحم می‌ترسم / که رنگ خون من پیش از دم شمشیر برگردد
بدلها رحم می‌آرم چنان از خاک ره‌پیما / که سیل رفته ام از ره بی تعمیر برگردد
نمی‌باشد تغافل در دل نازکخیالان را / که روی خامهٔ نقاش از تصویر برگردد
گذارت مست از بیرون صورتخانه می‌ترسم / که ناگه از درون سوییت رنگ تصویر برگردد
مکن نفرین بدکس را که آفت بر کمان باشد / براه رفته خود از هدف گر تیر برگردد
بهر سو زلف او افکنده شوکت دام گیرایی / دلم بر زور از خود رفت ترسم دیر برگردد

کس از آمیزش دشمن نشد لاصافی گردد / چو آه از راه چشم آید برون نور نظر گردد
شهادت نامهٔ ما قاصد دیگر نمی‌خواهد / برد مکتوب ما را چون دم تیغ تو بر گردد
چراغ کاروان همره برد پروانهٔ خود را / غم غربت ندارد آنکه یادش همسفر گردد
دلم چون لاله از پاس نفس تا سوخت دانستم / که دود آه چون گردد گره داغ جگر گردد
سبکروحست از جوش نزاکت بسکه اندامت / ترا آرد نگاهم چون بسوی خویش برگردد
بفریادی ز خود آگاه کن ارباب غفلت را / که حرف آهسته نتوان زد بهر گوشی که کر گردد
کجا از بیخودی ای من آن بدخو خبر دارد / زمین گیرد خبر روزی که از خود بیخبر گردد
بهر جا انجمن آرای شوخی می‌شود چشمش / سواد چشم آهو حلقهٔ بیرون در گردد
بهر جا می‌روی از قامت نظاره می‌بارد / سراپای ترا از بس نگاهم گرد سر گردد

نهاد انگشت خصم از بس بشهد گفتگوی من / اگر نی بشکنی در ناخن او نیشکر گردد
ز دست تیره بختیهاست قطع گفتگوی من / دم تیغ زبان دانم ز سنگ سرمه بر گردد

چکد خون نزاکت از رگ هر مصرعم شوکت
اگر شیرازهٔ دیوانم از موی کمر گردد

نصیبم تا رخ آن شعله بی‌باک میگردد / نگه چون سرمه از حسرت بچشمم خاک میگردد
درین میخانه بر دم بیش دعوی پارسایی را / رگ گردن چو در کیفیت افتد تاک میگردد
ز بس آماده بی‌رنگیم چون گریه رنگین / بدامن رنگ از رخسارهٔ من پاک میگردد
ز برق دیده پروانه روشن میشود شمعش / رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد
بصحرای غمش تنها نه من سرگشته‌ام دارم / که همچون گرد با اینجا سر افلاک میگردد
بود مهر خموشی تکمهٔ پیراهن معنی / سخن از لب گشادنها گریبان چاک میگردد

نگاه گرم آصف چون فتد شوکت بسوی من
کف خاکستر من شعلهٔ ادراک میگردد

مردمک از آتش حسن تو شرر می‌گردد / مرغ نظارهٔ ما سوخته پر می‌گردد
عرق روی تو دیدم شدم از حسرت آب / که برخسار تو چون نور نظر می‌گردد
بسکه چاک دل ما خندهٔ شیرین دارد / دیدن سوزن او تنگ شکر می‌گردد
حسن را نیست دماغی که بعشق آمیزد / بوی گل تا قفس آمده بر می‌گردد
میرسد فیض بهر حال بصاحب جوهر / تیغ هر که شکند میخ سپر می‌گردد

کار آسان نبود معنی روشن بستن
نثر تا نظم شود آب گهر می‌گردد

گشاد خاطر ما از می و میخانه می‌گردد
کلید عیش ما را موج می دندانه می‌گردد

در آن صحرا که من از شوق او شبگیرها دارم
ره خوابیده را آواز پا افسانه می‌گردد

دماغ گرفتن از محالات است پیداری
که گرد بال عنقا هم گل پیمانه می‌گردد

جدا گردیدن از نازک خیالان آورد سودا
پری از شیشه گر بیرون رود دیوانه می‌گردد

ز خوبان دوری عاشق گل گستاخی باشد
شرار شمع چون گردد جدا پروانه می‌گردد

بصحرایی که دام صید دلها میشود نقشش
بخود صیاد می‌پیچد ز رشک دانه می‌گردد

گل سوت و حیات عاشقان یکرنگ می‌باشد
لب میخوارگان آخر لب پیمانه می‌گردد

برون از چرخ فارغ نیستم از بخت روزی
بروی آسیا این مور گرد دانه می‌گردد

ز سائل شوکت آرایش بود ارباب همت را
که دندان طمع زلف هوس را شانه می‌گردد

گل ساغر ببزم غنچهٔ دلتنگ می‌گردد
بدور من بجای ساغر می رنگ می‌گردد

توجه کن بپای رخصت از خویشتن رفتن
قدم تا می‌نهی نقش قدم فرسنگ می‌گردد

ز حسن نیم رنگ کیست خجلت نوبهارا را
که تا رنگش بجا آید بچندین رنگ می‌گردد

سپندم چون تواند کام دل از سوختن گیرد
که از بیطالعیها بر من آتش تنگ می‌گردد

اگر شوکت دورنگی آن گل رعنا چنین دارد
بهارم صلح آخر شد خزانم جنگ می‌گردد

بپیش اندام قدت سرو خجل می‌گردد
گل ز بالیدن خود روی به پس می‌گردد

صید عشاق کند حسن بهر رنگ که هست
شاخ گل خشک چو شد چوب قفس می‌گردد

بستن لب ز فغان زندگی جاوید است
رشتهٔ آه چو شد پاره نفس می‌گردد

بسکه

بسکه چشم ز تو لبریز نگه می‌گردد
مژه من زه پیراهن هوس می‌گردد

سرمه خیزست ز بس رهگذرت از آهم
نفس پای تو بره چشم سیه می‌گردد

نیست از حیرت دیدار تو چشم خالی
نم اشکم چو هوا گشت نگه می‌گردد

چنگ چون بیم بحدیکه چو سوزی ما را
کف خاکستر ما گرد سپه می‌گردد

اهل بینش حرم و دیر بهم نشناسند
پیش احول سر یک راه دو ره می‌گردد

این چه حسنست که از حیرت نظارهٔ او
جوهر آینه‌ها موج نگه می‌گردد

گشتن گرد سر کعبه مخواه از شوکت
روزگاریست که بر گرد گنه می‌گردد

نفس چون متصل شد آه خونین ناله می‌گردد
هوا از نی چو بیرون گردد از نی ناله می‌گردد

چو جانان پرده افکن از رخ چون لاله می‌گردد
ز گردش رنگ آتش شعله جواله می‌گردد

ز تنگی آسمان سرگشته‌ام دارد درین گلشن
که گر بر سر زنم گل شعله جواله می‌گردد

خرد آسوده از بزم محبت بر نمی‌گردد
کسی از بیشهٔ شیران سلامت بر نمی‌گردد

دم تیغ اجل را شاهراه عافیت داند
دل دیوانهٔ ما از شهادت بر نمی‌گردد

نباشد دیدهٔ آینه از روشندلی احول
دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر نمی‌گردد

کتان طاقتش را تاب مهتاب تجلی نیست
کلیم از وادی ایمن سلامت بر نمی‌گردد

بخار اریشه چو آتش دواند نخل موم من
مرا روی دل از سنگ ملامت بر نمی‌گردد

نمی‌گردد بخاطر آرزوی بوسه شوکت را
که یاقوت ترا رنگ نزاکت بر نمی‌گردد

سحری برنشانُ و سودا نگردد / که مغز خشن پنبه مینا نگردد
نگردد مانع رازم خموشی / کهد مهد لب دریا نگردد
زبانکان کی زند سر حرف بیمغز / کف از آب گهر پیدا نگردد
بهر کس رتبه لایق شمرده / گل دستار خار پا نگردد
مدار تمکین کونین شوکت / حنای پای استغنا نگردد

مرا مغز سر از موج می گل رنگ در گیرد / زخشکی پنبه من آتش آب گهر گیرد
ز شوخیهای مژگان تو فیض خنده می بینم / نگاه تلخکامان از نی نرگس شکر گیرد
سپند طاقتم می سوزد و خاموش میبارم / ز رشک سرمه طالع از برای من شرر گیرد
بدوران نگاهش آنچنان دریاکشی دارم / که ابرم می تواند آب از دامان تر گیرد
تبسم را نهان از ما بلبداری نمیدانی / نگاه حسرت لب تشنگان آب گهر گیرد
ز بس گشتم حریص دیدن روی تو می ترسم / که برخیزد ز رویم رنگ و دنبال نظر گیرد
لطیف اندام ما از حال ما غافل نمی باشد / هوا گردد نفس گردد که از دلها خبر گیرد
بهر منزل بود چون تار گوهر چشمم آتش / چو از نقد توکل سالک اسباب سفر گیرد
بلب هر کس که شیرین خواهد آب زندگانی را / کنار چاه را می باید آغوشش بدد گیرد
بیکجا مرد عارف میکند سیر دو عالم را / ز عالم بیخبر گردد چو از عالم خبر گیرد
رهمت بسکه افکند از نظر شوکت گرفتن را / محالست اینکه از رخسار خوبان دیده بر گیرد

سبادا شعله بیت سرکشیدن از متانت گیرد / گریبان آتش از رنگ بیاض گردنت گیرد

بیاقوت لبت تبخاله دندان طمع بندد / سر انگشت غبار ناتوانی دامنت گیرد
نزاکت گل از ان روی بهار آلود برچیند / توان ضعف چون مینم که راه گشتن گیرد
شان ز شعله تب گرم مینائی میناترا / صبا دا برق آتش حسرت نبض حرمنت گیرد
نسیم آه بیرون گشته از مصر دل شوکت / ز جمعیت ضعف را چون نکهت اهنیت زیر گیرد

خبر کسی که زخال خراب خود گیرد / ز دم شمرده زند نها حساب خود گیرد
شوای حباب بخود زنده بیش از آن گر تو / هوا هوای خود و آب آب خود گیرد
سراغ یار گرفتن ز من بآن ماند / که شبنمی خبر از آفتاب خود گیرد

چو شمع کشته گر شمع دیگر شعله وا گیرد / بدست اور سد چون دستم رنگ حنا گیرد
بی اندازه خود پا نهد نظاره ام بیرون / نگاه من ز کوی یار رکیب دام جا گیرد
به از خود عاشقان را نیست مکتوبی اگر بر گیرد / کبوتر استخوان من ز منقار هما گیرد
چو رنگم می برد از جهد آید سرمه بی آرش / غبار کلفتم گاهی که از خاطر هوا گیرد
سراپا آنچنان گرمست از تاب جنونم را / که دستش سوزد ار مجنون سر زنجیر با گیرد
ز بس شوکت تهی دستست از اسباب کلفتهم / گره بند جبین خویش از بند قبا گیرد

بهر صحرا که باد آن طره عنبرفشان گیرد / تواند روغن عنبر کس از رنگ روان گیرد
ز قطع خامشی زخم دهانم تازه میگردد / هوا زخم دلم از باد دامان زبان گیرد
درین گلشن که عیش و غم ندارد دو رنگی فرق / تذرو گل پر پرواز از برگ خزان گیرد

غبار خاطر از خاک وطن بیرون برد ما را — شود چون سهیل گرد آلود دل از سیر یمن
نگردد سنگ راه رنگ می بر استین ما — ره روحانیان را کی تواند آسمان گیرد
سفر از خلوت حیرت نباشد آن گوهر را — دل آیینه نشنیدم که از آب روان گیرد
نداد عقده سر رشته تقریر ما شوکت — مگر گاهی بوقت خامشی ما را زبان گیرد

بجای سبحه دست من دگر پیمانه می گیرد — بمسجد میروم رنگم ره میخانه میگیرد
برون کی آیدش از پرده رازی کشید نهان — که از رنگ حنا دستش نهان پیمانه میگیرد
بود آشفتگان را صحبت آشفتگان مطلب — بجست و جوی من زلف تو بال از شانه میگیرد
بچشم او خط یاقوت خون مرده می آید — سیه مستی که سرمشق از خط پیمانه می گیرد
شراب گردش گردیدن امشب نشئه می شد — خمار ما قدح از گردش پیمانه می گیرد
دل ما یافت از سرگشتگیها راه خود شوکت — که طفل ما چو گم گردیده راه خانه می گیرد

داغ را لاله با غم ز صبا میگیرد — برق از خرمن من ز هوا می گیرد
گرد آزار من از طعنه مردم افزون — زخم من از سخن سرد هوا می گیرد
دل من یاد طمع کرده شکستن بخون — وای آن دست که رنگی ز حنا می گیرد
یاد آن چشم سیه میکنم و می نالم — محض حرفیست که از سرمه صدا می گیرد
همت طالب ما تشنه لب مطلوبست — گاه ما خون ز رگ کاه ربا می گیرد
چون لب شکوه کشایم برده بجنبش پا — سرمه خیز است ره آواز درا می گیرد
فقر شوکت بزمینی که چراغ افروزد — آسمان روغنش از مغز هما می گیرد

چو

۱۰۹

چو افروزی بباغ از باده شمع ارغوان میرد — چراغان گل از تحریک بال بلبلان میرد
خموشی شعله آواز را فانوس می باشد — چراغ نطق ما از باد دامان زبان میرد
بحاکم ای هما چشم طمع آهسته تر بگشا — مرا از باد دامان تو شمع استخوان میرد
ز بیداری چراغی بهر پاس خویش روشن کن — که شمع گرم خوابیدن بچشم پاسبان میرد
بهرجا عشق بزم انتقام افروز می گردد — چراغ ماهتاب از باد دامان کتان میرد
چو رو آید بکف مصلوب کس کاهل قدم افتد — ز بوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرد

چه میداری ز شبهای غمم امید سحر شوکت — که پیر صبح در اقلیم بخت ما جوان میرد

سبک گلگون قبایم چون پر رفتن رنگ خیزد — ز دست از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد
بجای باده دارد شعله حل کرده مینایم — بهرجا کافتد از دستم قدح آواز پا خیزد
چنان خاکم بجز رنگ تعلق را نمی گیرد — که نقش دست من از زمین چون بوریا خیزد
رقم از شکوه چشم تو از بس سرمه آلودست — محالست از در دیدهای مکتوبم صدا خیزد
مهیای فنایم الحذر از خاکساریها — که گرد از دست من از رفتن رنگ حنا خیزد
چنان مشت غبارم آب آتش هوا گردید — که مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد
ز بس از ضعف گردید استخوانهایم بظاهر — ز تبسم خنده چاک جنون دندان نما خیزد
قبا را او چو چشم از دوختن پهلو کند خالی — چو مژگان خود بخود از پهلویش بند قبا خیزد
بخاک کشته خود می رسی ای بی وفا رو کن — که گرد استخوانش گرد واز بال هما خیزد

محبت کرده است از مغز مجنون طبلیم شوکت — بخود غلطم بصحرائی که آواز درا خیزد

غنچه ام خاک شد از روی دم صبح شکفت
دامن بند نقابی نتوانست کشید

برد در دل سر حسرت به ته خاک کلیم
از گل طور کلاهی نتوانست کشید

خون لب تشنگی خود ز برش سالک خورد
از رگ موج شرابی نتوانست کشید

حسن مغرور تو نظارهٔ خود کرد بخواب
ناز آینه و آبی نتوانست کشید

گشت خون آبله پامال حوادث شوکت
رخت خود را بخرابی نتوانست کشید

خویشتن را گوشه از ملک غم باید کشید
پا بدامان گریبان عدم باید کشید

شعلهٔ سودا دماغ فطرتم را خشک کرد
روغن بادام از مغز قلم باید کشید

خم بود دلبست گیاه از بار احسانها
چند بار منت اهل کرم باید کشید

از خمار می باده گلگون نمی آرد برون
باده از خون غزالان حرم باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید تبخال لبت
یک نفس از صدق همچون صبحدم باید کشید

خرم کسی که ساغر و جنت بسر کشید
خود را ازین جهان بجهان دگر کشید

جایی که خصم تیغ زبان می کند بلند
باید سپر ز مهر خموشی بسر کشید

نادیده است لعل کمربند یار را
خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید

شد از زبان شعله مرا روشن این سخن
چون شمع می خورد بسر خود هر که سر کشید

قطع امید می کند از میوه همچو بید
آزاده که تیغ بروی ثمر کشید

از ساحل صدف نتوان رفت بیشکار
باید چو رشته دام بآب گهر کشید

رندی که از شراب جنون تشنه مند
ساغر ز کاسهٔ سر مجنون بسر کشید

بهار طرفه امسال آمد سخت مستم
که آن نخل از کنار من بی نشو و نما خیزد

چو شاخ گل که از باد بهاری می کشد قامت
بی تعظیم او ساغر بکف ساقی ز جا خیزد

شدم خاکستر و کس آگه از سوزم نمی گردد
ز بام خانه ام آتش برنگی هوا خیزد

چو بهر قتل من آن حورزاد برخیزد
ز رنگ چهره ام آواز داد برخیزد

ز انتظار بچشم رسد غبار افشانی
ز گرد دشمن گهم کرد باد برخیزد

محیط عشق خطرناک و ما بکشتی خس
نشسته ایم که باد مراد برخیزد

سطربان از بهر دفع فتنه صف بیرون کشید
نغمهای بخت خود را گر ز دف بیرون کشید

شد زلیخای نگاهم را ز مژگان مو سفید
یوسف تصویرش از چاه صدف بیرون کشید

همچو شوکت قطع این وادی بپای آه کنید
سر بجیب آرید و از خاک نجف بیرون کشید

وقت آنکس خوش که خود را در خم کاکل کشید
باده آشفتگی در سایهٔ سنبل کشید

روی عشق و حسن از یک باده گلگون شده اند
می توان تصویر بلبل را ز رنگ گل کشید

عطر دود شعله آواز می آید بچشم
صفحهٔ ما را که مسطر از پر بلبل کشید

شوق اجزای دل ما را بصد آشفتگی
تو تیا کرد و بچشم حلقهٔ کاکل کشید

خاست تا روشن کند شوکت چراغ شاعری
روغن معنی ز خاک طالب آمل کشید

دل ز دست تو شرابی نتوانست کشید
تشنه ما هم آبی نتوانست کشید

رنگ از گل زمین هنر است فکر را / خود را نمی توانست بزمین دگر کشید
افشان سر بیاض صدف از آب گوهر است / چون آصف از رگ قلم اشعار بر کشید
افروخت تا زبانه چراغ عطای او / روغن هزار بار ز مغز نگه کشید
شوکت گلاب می کشم از بوی گل دو بار / از من دماغ نازک او درد سر کشید

پای خود از حلقه احباب می باید کشید / رخت خود زین آتشین گرداب می باید کشید
درد سر ننشست زیر بوریای فقر ما / از گل مخمل گلاب خواب می باید کشید
چشم سوزن شد مسیحا را حصار آهنین / دست خویش از دامن اسباب می باید کشید
ما حساب خود چو بحر از خشم گریان کرده ایم / نام ما را حلقه گرداب می باید کشید
اینقدر نازک دلی شبنم نمی آید بکار / ناز آن خورشید عالمتاب می باید کشید
تیغ خونریزی که داد زاهدان را می دهد / از نیام ابروی محراب می باید کشید
نیست رود نیل احسان عزیزان از نمی / بعد ازین از چاه کنعان آب می باید کشید
هیچ تمثالی که از آیینه می آید برون / خویش را بیرون ازین گرداب می باید کشید
بهر تسکین من ای ساقی بجامم باده ریز / آتش آلوده ست جامم آب می باید کشید
چون چراغ خانه درویش ما را نور نیست / باز شوکت روغن از مهتاب می باید کشید

خاطر من جانب آن زلف و کاکل می کشد / از پریشانی رگ من سوی سنبل می کشد
چون دل از وی اشتیاق وصل معشوق آورد / بلبل از ریگ بیابان روغن گل می کشد
عاشق بی دل تسلی می دهد خود را بهیچ / ناز چندین التفات از رنگ تغافل می کشد

خرمن زلف ترا نازم که تا محشر از او / مور سوی خانه خود تخم سنبل می کشد
شمع مرغ پروانه را شوکت بفریاد آورد / روغن گل فطرتم از مغز بلبل می کشد

خاکسترم ز پرده فانوس بیختند / تا رنگ شعله خانه حسن تو ریختند
صد بار سرمه را بحریر نگاه خویش / خوبان برای چشم و نگاه تو بیختند
از صاف رنگ و بوی تو دردی که مانده بود / در ساغر گل و قدح لاله ریختند

خوبان دل بلاکش ما را گرفته اند / چون باده نکهت غش ما را گرفته اند
در بزم ما صدای شنیدن نشد بلند / از سنگ سرمه آتش ما را گرفته اند
شوکت چگونه از در میخانه بگذریم / مستان عنان ابرش ما را گرفته اند

نکهت پیراهن ما جیب زندان میدرد / گرد باد ما گریبان بیابان میدرد
ماتم و عیش جهان چون شد بیکدیگر چو گل / لب چو بهر خنده بگشاید گریبان می درد
ماتم دیگر بود غمخواری فرزند خود / شیر ما در بهر طفلان جیب پستان می درد
جوهر ذاتی بود شوکت دلیل راه شوق / سر بجیب سنگ از راه صفاهان می درد

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد / شرر بخرمن من از نگاه مور افتد
چنان نظاره خلدم کند زبانی تو / که گل بچشم من از خال روی حور افتد
جو از فتیله جدا گشت تیره شد داغم / شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد

بزیر پای بهشتم ز وسعت همت | چه نور شمع بلندم که بدور افتد
ز بس بسوخته‌ام بعد مرگ هم نزدیک | ز برق سنگ مزار آتشم بگور افتد
نگه ز گوشه چشم سیاه او سوگند | گهی که سوی من افتد بصد غرور افتد

دانگه سیاه انجمن کار تو افتد | از نکهت گل سایه برخسار تو افتد
از بهر تماشای تو خم ساخته خود را | باشد که گل از گوشه دستار تو افتد
از چهره عاشق پی آرایش باغت | پرواز کند رنگ بگلزار تو افتد
صد لاله خورشید شود داغ سوادش | چشمی که بکار سر دیوار تو افتد

وعده او بر دل آب و رنگ راحت میدهد | ابر تصویر این گلستان طراوت میدهد
لالهای دشت نخل ماتم مجنون بود | خاک صحرای جنون بوی مصیبت میدهد
بسکه آبش داده‌ام از جویبار زخم دل | غنچه پیکان او بوی محبت میدهد
آسیای نه فلک می گردد از آب گهر | دیده من گریه را گاهی که رخصت میدهد
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم | صفحه من یاد از صبح قیامت میدهد
از نگاه گرم عاشق سوی آن شد دیده | بسکه آن موی میان داد نزاکت میدهد
میکنم مهتاب خورشید قیامت را خیال | روز محشر هم دل من داد عشرت میدهد
کاه را پشت امید از کهربا باشد بکوه | سالک از دیوار منزل نیز برکت میدهد

آب پیکان نکیسر تیر از سرم شوکت گذشت
آن کمان ابرو مرا تا چند زحمت میدهد

تنك

تنک نظری که گرد دست خود تن چراغ خود | برنگ گل شود صد پاره این کشتی ز آب خود
بقدر می کشی پیکر دو افزون وسعت مشرب | بجوش این شیشه می بالد چو انگور از شراب خود
ز فیض خاکساری لقمه‌ام پاکست ز آلایش | برنگ شیشه می سازم جدا از خاک آب خود
ندارد غنچه شیرین آن لب گلگفتاری | بود این گل ز شکرخند خود قند گلاب خود
نیم شوکت گریبان چاک از اندیشه روزی | بود مانند گندم نان چشمم تر ز آب خود

نگاه از دیدن داغ من دلتنگ میسوزد | دماغ از بوی این گلهای آتشرنگ میسوزد
شراب آتشین عشق را طاقت که می آرد | برخ از گرمی کیفیت او رنگ میسوزد
بود از گرم رفتن نقش پایم چشمه آتش | زند خاری اگر در دامن من چنگ میسوزد
محبت کار خود را می کند در هر کجا باشد | پر پروانه ما ز آتش در سنگ میسوزد

مرا تا کی گذارد باغبان آب از نگاه خود | گلی بو کرده‌ام دیگر نمیدانم گناه خود
قدح بشکستم از مستی زبان کوتاه نیز هم | زبان از موج می کردم که گردم عذرخواه خود
تو چون نور نظر تا بگذری از دور ره بسته | بره نازک میان انجم مژگان سیاه خود

مشو مهمان مردم تا توان شد میهمان خود | ز خاک دل چو گندم نان خود بشکن بجای خود
بود شیرازه اوراق عمر ما سخن کردن | نفس داریم ما از یاد دامان زبان خود
ندارد نفس هموار از درشتی چشم امیدی | که می سازد بسنگ قانع بهشت استخوان خود

[illegible] ۱۱۲

لعلت بخنده در جگر غنچه چاک زد / خط رخت بدیده خورشید خاک زد
از بی شرابیم بگلستان غمی نبود / دامن بر آتش دل من برگ تاک زد
زاهد ببزم باده کشان چون نهاد رخت / تسبیح قرعه کرده و فال هلاک زد

آب دانم گل ساغر زمی ناب خورد / گل این باغچه از خنده تر آب خورد
باعث خرمی می شده مینای کسان / آب گلزار من از چشمه سیماب خورد
رشته عمر تو و خضر بهم پیوستست / خم شود قد تو چون طول امل تاب خورد

ز جوشش حرص دلم خون صد تمنا خورد / فغان که این صدف تنگ چشم دریا خورد
چنان ز گردش آن چشم مضطرب گشتم / که رنگ من به نگاهش به نیم ره وا خورد
چنان کناره گرفت از جهان نشاط دلم / بجای باده ز پیمانه خون عنقا خورد
بود ز عاقبت کار خویشتن آگاه / کسی که قسمت امروز زهد فردا خورد
چه غیرتست که از عکس خویش آن مغرور / درون خانه آیینه باده تنها خورد
دل از خیال عتاب تو تنگتر شده است / حذر که تندی این باده خون مینا خورد
شراب رنگ رخش را نگاه من شوکت / بسایه مژه چشم مست شهلا خورد

من و رندی که ز هر جام می ناب نخورد / ز گهر بار تراشید قدح آب نخورد
می گلابیست که حاصل شده از اشک من / که بکف جام می آورد که خوناب نخورد
هر که را چون از خویش بود عالم آب / می سرگشتگی از ساغر گرداب نخورد

بی تو چون خون نکنم گریه که نگذشت شبی / که مرا نشتر مژگان برگ خواب نخورد
شوکت از رنگ بناگوش تو چون خون نخورد / می روشن که بروی گل مهتاب نخورد

کو دل و دین تا بهشت نام و ننگم بشکفد / لاله ایمن ز صحرای فرنگم بشکفد
گلشنم خوش آب و رنگی دارد از موج جنون / غنچه مینای می از باد سنگم بشکفد
تازه رو دارد گلستان را بهار ضعف من / غنچه از باد بریدنهای رنگم بشکفد
مطلعم مینا کنم کو نوبهار جوش داغ / تا گل صد غنچه زر از دست تنگم بشکفد
شوکت این گلها که شد رنگین از موج هوا / از بهارستان طبع غنچه رنگم بشکفد

فلک برتبه آن کوی دلنشین نرسد / بگرد خاک نشینان او زمین نرسد
سحر بباده خمار شکستگان ساقی / رسیده بود برنگی که می چنین نرسد
دراز دستی مینا دلم ربود از کف / خبر ز زاهد کوتاه آستین نرسد
چه نفع اهل جهان را ز نام داری ما / بتشنه آب ز سرچشمه نگین نرسد
ز نارسائی طالع برهنه ام شوکت / ز کوتهیست که دستم به آستین نرسد

فلک ز انجمن عشرت مدامم برد / دگر بداد خمارم رسیده جامم برد
داشت بال من از ضعف قوت پرواز / ز آشیانه هوای قفس بدامم برد
بجای سرو ز راهم بلند گرد کرد / ز بس ز خویشتن آن شوخ خرامم برد
نمانده است نشانی بغیر نام از من / مرا کسی که ببزم تو برد نامم برد

شبی که بی تو سبک روح بود بزم منم / پرید رنگ شراب و ز دست جامم برد

دهان مار بود نقش باز رفتن گام / ز بسکه حسرت از انگوی تلخکامم برد

بلند رتبه شدم تا نشین شکوه کمیت / که آسمان پی انداختن ببامم برد

عرق چندان بخاک از روی آن گلبرگ تر غلطد / که رگهای زمین چون رشته در آب گهر غلطد

نباشد در جهان شیرین تر از شهد ستمگر / بجوی شیر اگر فرهاد غلطد در شکر غلطد

بود سر رشته عیش تنگظرفان بمستی / در میخانه گر افتم ز پا مینا بسر غلطد

سمندر را بخاطر بگذرد گر لعل آتشینش / زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلطد

شتاب دیدن روی تو دارد اینقدر چشمم / که همچون موج مژگانم بروی یکدگر غلطد

غبار از جا چو بال شهپر طاوس می خیزد / بخاک از بسکه اشکم هر نفس رنگ دگر غلطد

دلم سوی میانش رفت و بر خویش می پیچم / ره کوهست باریک و مبادا در کمر غلطد

نگاه گرم آلودست چشمم بسکه از رویش / بجای قطرها اشکم از مژگان شرر غلطد

هوای خانه من از تعلق رنگ می گیرد / بود تصویرها بر جا اگر دیوار و در غلطد

بهر گلشن که می بندم طلسم رنگ و بو شکست / بجای برگ گل بوی گل از باد سحر غلطد

عشقبازان جز افسوس از دل خود می دهند / کوزها خورشید را آب از گل خود می دهند

قامت خم باشد انگشت شهادت سوی مرگ / خوشتر پیران نشان از منزل خود می دهند

با شهید خویش خوبان را محبت دیگرست / گرچه می گیرند جان شاد از دل خود می دهند

غافل از حال من اند جانبهای آگه نیستند / گاه پهلو بحرها با ساحل خود می دهند

خوردن زخمست رزق شوکت از تیغ خود / دانه جوهر بمرغ بسمل خود می دهند

سیل اشکم بحر را در دادخواهی افکند / آتش از گرمی بخارستان ماهی افکند

میشود در رنگ بنای حسن جا که عاشقان / شاه طرح خانه از گرد سپاهی افکند

حرف از چشم سیاه او بهر جا بگذرد / سرمه دان چون داغ از خجلت سیاهی افکند

زبان قانعان و حرف مطلب کی بهم چسبد / لب خاموش باشد چون بهم پشت و شکم چسبد

بگلزاری که شد از غنچه خوش خنده اش ریزد / خزان و نوبهارش چون گل رعنا بهم چسبد

نمی دانم چه بحرست اینکه از بهر نجات خود / برهمن با صنم مومن بدامان صنم چسبد

بود کم بهر مشق تیره روزی ها که من دارم / اگر چون کاغذ چسباند روز و شب بهم چسبد

بیاد آن دهان تنگ باشد هستیم سوگند / ز شهد شیره جانم وجودم با عدم چسبد

چو گردد صاحب جوهر کسی از آسمان رنجد / شود چون آب پیکان صاف از تیر کمان رنجد

برای امتحان آمد بقتلم سخت می ترسم / که لبریزم نه بیند از خود دارم بجان رنجد

نگاهم را بچشم از جوش مژگان نیست آرامی / چو آن مرغی که از بیداد خار آشیان رنجد

ببال خاکساری ها بود پرواز عزتها / که میل سرمه بی قدرست چون از سرمه دان رنجد

سیه سایه می گیرد ز ما سرمشق افتادن / چه خواهد کرد اگر از خاکساران آسمان رنجد

بهر گلشن که شمشادش بهار جلوه می ریزد / خرام از سرو و از گل بوی و رنگ از ارغوان رنجد

ز زهر مار شوکت مار را پروا نمی باشد / خوشا حال کسی کز رنجش اهل جهان رنجد

می بچمن ریختنی لاله بروشش دمید — خنده ببسایی زدی گل زسبوئیش دمید
یافت گل از خنده آب نشو و نمای دگر — رنگ زرنگش شکفت بوی زبوئیش دمید
کرد مهیا چمن بزم صراحی دمی — تاکش قامت کشید تخم کدوئیش دمید
داشت چمن بهر حفظ صاحب تعویذ خود — لاله دعای قدح خواند و بروئیش دمید
دوش بطرف چمن رنگ نکرد ریختی — سبزه الماس گون از لب جوئیش دمید
کردم پی در پس گریه افتادگی — نقش قدم همچو گل از سر کوئیش دمید
جانب شوکت گذر کرد نگاهت بباغ — سوسن تا بگلوئیش دمید

چون غنچهای از تو از کینه بشکفد — گلهای داغ غم از چمن سینه بشکفد
تا دست من رسید بخط بنفشها — از آستین خرقه پشمینه بشکفد
خوردم زبسکه سیلی اخوان زعکس من — نیلوفری زچشمه آیینه بشکفد
چون زلف خویش دختر زر واکند زهم — صد دسته سنبل از شب آدینه بشکفد
شوکت گل خرابی بنیاد طاقتم — از موج آب گوهر گنجینه بشکفد

چون سوی گلشن بکف تیغ تغافل بگذرد — خون گل از غنچه منقار بلبل بگذرد
بسکه نو انیست اجزای چمن از حسن او — سایه اندازی کند گر نکهت گل بگذرد
بسکه چشم شوخ را همگشت رهزن باده را — رنگ نتواند زمینایی تامل بگذرد
چون نمی گذشت از شمشیر او یک پشت تیغ — سیل جوش زور آورد آب از سر پل بگذرد
گوشه چشمی بس از عمری که سوی ما فکند — از سر من آب شمشیر تغافل بگذرد

بسکه از اشکم هوا موج رطوبت می زند — باد از زلفش چو آب از روی سنبل بگذرد
شهر و صحرا پیش بود یک سبزه زار از حسن سبز — بعد سیر هند چون شوکت بکابل بگذرد

تا جدا دستم از آن دامن گیسو گردید — بخیه از ضعف برنگ قلم مو گردید
چشم شوخی که دگر جلوه گری گرد نشهد — که رگ جامه صحرا رم آهو گردید
زاهد از صحبت ما چند گریزی مگریز — که میخانه ما دیو پری رو گردید

کو جنون تا شعله شوقم زخسها بگذرد — ناله زنجیرم از بانگ جرسها بگذرد
تا خورد گشت بدنها آب دریای هوا — همیشه دباریک گر جوی نفسها بگذرد
سرمه بگذشت از میان آن صف مژگان دلبر — چون سیه پوشی که از پیش عسسها بگذرد

تا زموج جلوه مستانه ره را آب داد — جاده همچون تاک مستان از شراب آب داد
از فغان زخم لب خود را نمی بندد کسی — قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد
بی قراری نیست از طفلی زما یکدم جدا — مادر ایام ما را شیر از سیماب داد
از طبیعتها دل من گرد بیتاب آه را — رشته را این گوهر از غلطانی خود تاب داد
از کسی چشم نشان خانه شوکت مدار — سر راه کوچه بند موجه سیلاب داد

تا تماشای حرف وا زخنده گل بافتند — پرده گوش من از زنگ کان بلبل بافتند
خاطر ما را لباس فقر کرد آشفته تر — خرقه پشمینه ما را ز سنبل بافتند

بلبلان از حسرت نظاره اش خون میکنند | جا به گلگون او را از رگ گل بافتند

کعبه می گردد سیه مست از عبیر کفر ما | جامهٔ احرام ما از تار کاکل بافتند

غنچه از رشک اسیریهای ما خون می خورد | حلقه‌های دام ما از چشم بلبل بافتند

از برای کشتگان خنجر نازش کفن | شوکت از تار دم تیغ تغافل بافتند

مرغ آتشخوار ما را دانه باید از سپند | آب آتش رنگ را پیمانه باید از سپند

می چکد آتش ز هر مویت برنگ تار شمع | شانهٔ زلف ترا دندانه باید از سپند

بر بکار خویش آتش تند دست افتاد شیخ | بهر ما را سبحه صد دانه باید از سپند

چشم بد دارد ز زخم سنگ طفلان در کمین | دانهٔ زنجیر این دیوانه باید از سپند

کشت ما را برق شوکت آبیاری میکند | مزرع امید ما را دانه باید از سپند

باز بهر موسم نو جشنگاه صحرا | می رود از خود دلم گویا بصحرا می رود

کرده اند از آتش حل کرده تخمیر مرا | گر بزیر خون من چون لاله بالا می رود

باد امن در حریم نیستی پیچیده ام | گرد شانم دست گرد از بال عنقا می رود

بسکه دارد رحم از دیده گریان چو سیل | گر برید از چهره زنگم رود بدریا می رود

تیره روزان محبت را خطر از مرگ نیست | گر رود تاریکی شب کی ز دنیا می رود

موج سنبل بر پریشانی ما می خندد | گل آیینه بحیرانی ما می خندد

ما سراپای گرفتار به بند غمیم | ورنه زنجیر بزندانی ما می خندد

کف افسوس بهم کف زند از شادی ما | لب حسرت ز پشیمانی ما می خندد

سنگ گر گشت کش شوق جنون قسمت ماست | چاک جیبی که بقربانی ما می خندد

روزن خانهٔ ما چشم براه خطر است | موج سیلاب بویرانی ما می خندد

گرچه ما را زره از جوهر ذاتی باشد | جوهر تیغ بعریانی ما می خندد

از خنکی شده شوکت ز جهان قسمت ما | کاسهٔ آب بمهمانی ما می خندد

می شود آوازهٔ ما از خراش غم بلند | موم را نام و نشان می گردد از خاتم بلند

ذوق ما پیراهن دری ز آتشم دامنی | شعلهٔ عریانیم شد یک قدم آدم بلند

زان تماشا ها که بیرون از جهان رنگ و بوست | می کند از روزن گل گردن شبنم بلند

از سر دنیا و دین دستی که ما برداشتیم | گشت چون ابر سر کوه از سر عالم بلند

هست هر اجزا اشارتهای پنهان سوی کس | میشود از هر طرف ابروی پشت خم بلند

پاکدامانی بود بال و پر روحانیان | میشود قدر مسیح از نسبت مریم بلند

نوبهار جود دارد رنگ دیگر بعد مرگ | چون گل خیزد از زمین باشد کف خاتم بلند

شوکت از بهر شهید زلفش امشب تا سحر | ناله زنجیر ما از حلقه ماتم بلند

مستان ز گوش پنبهٔ غفلت کشیده اند | آوازهای باده رسیدن شنیده اند

آنها که دل بقطعهٔ یاقوت داده اند | گلگون بیاض چهرهٔ او را ندیده اند

باید که خط لعل لب یار بنگرند | مستانه که دود آتش می را ندیده اند

از برق خندهٔ تو صفا موج میزند | این شعله را از آب گهر آفریده اند

هرگز ندیده صنعت مشاطه را بخواب / از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده‌اند
رنگین شد از ملایمت طبع ما جهان / از نخل موم ما گل خورشید چیده‌اند
بوی جنون ز داغ دلم می‌توان شنید / این لاله‌ها ز تربت مجنون دمیده‌اند
رنگین شود نگه ز تماشای صفحه‌ام / گویا که مسطرش ز رگ گل کشیده‌اند
خود را ز بار سختی ایام کرده‌ام / صافی دلان که اندک جوهر چکیده‌اند
شوکت نظاره کن که بدیوار خانه‌ام / گلها ز رنگ معنی رنگین کشیده‌اند

بگلشن سیر کن از درد و خمار دل خود چند / بس دیوار تاک از برگ تو دستی کوبی چند
بزم حرف جبان رو شکفتن گر هوس داری / که بهر خنده دارم زعفران از درد کوبی چند
ز خود دار سنگ طفلان که چه جامی توان کردی / بشهر آورده‌ام دیوانهٔ صحرا بدستی چند
برای نکته فیض دل عشرت شراب خود / بدست آورده‌ام از خام مغزان دیگ جوشی چند
بمحمل دستگاهی از درشتی نکته کمتر کن / که من دارم بهر این حرف نرم ارشال پوشی چند

سپر بندد اگر خواهی سخن آهسته گو شوکت
که من حرفت بگوش کر شنیدم از خموشی چند

شهد لبش که هست ز جان بیشتر لذیذ / شکر مگو که نیست شکر اینقدر لذیذ
از بس نظر بلعل لب یار کرده‌ام / چشم ترم شد است ز بادام تر لذیذ
بعد از فنا بکام هما استخوان من / باشد بیاد لعل تو چون نی شکر لذیذ
سختی کند بخلق گوارا که آب / تا میخورد ز سنگ شود بیشتر لذیذ

ما بار بار ساغر خورشید و جام جم / می خورده‌ایم و نیست چو خون جگر لذیذ

شوکت محیط تشنه لبی‌ام صدف منم
بود ز تلخکامیم آب گهر لذیذ

او بچشم باشد از نور نظر نزدیکتر / من ز مژگانم ز شوق دیدنش باریکتر
می‌کند ظلمت سرایم وحشت از نور چراغ / روزنم از دیدهٔ آهو بود تاریکتر
زینهار از خود مشو دور حق نزدیک باش / خود بخود کس از رگ گردن بود نزدیکتر

ای نشانهایت از چشم غزالان شوختر / سایهٔ مژگانت از مژگان خوبان شوختر
همچو موج آب گوهر ساکن است و بی‌قرار / می‌نماید بسکه تمکینش ز جولان شوختر
بست می‌آید ز رنگ عاشق آن گلگون سوار / شوخ جولان می‌کند اما بمیدان شوختر
بسته‌ام بی خامه از مژگان آهوی خیال / تا کشد تصویر چشمش از غزالان شوختر
از رم آهو بیابان سنبلستان گشته است / تا بصحرا کرده جولان پریشان شوختر
باده را زاهد بدستم می‌دهد شوکت برو / بهر من با مشرب از جوانان شوختر

زهی آینه رخسار عرفانگت مجوهرتر / دستت بهله از شمع ید بیضا منورتر
بچشم اهل دل چشمی که شد نور حیا باشد / بیک دیدن ز بادام دو مغز آید مکررتر
کلید مخزن خاکست آخر استخوان ما / گرفتم اینکه خواهی گشت از قارون توانگرتر
صفای وقت بود مجمع صافی ضمیران را / بود از غنچهٔ گل عقد این گوهر مکررتر

ببوی زلف او ز مینا که از خود میرود شوکت   گل این ره ز تار زلف خواهد شد معطر تر

ز من کس نیست ظاهر تیره تر باطن مصفا تر   نگین صافم از پشت خط روشن خانه تر
به پیری می نهم عینک بچشم آینه می بینم   بعیب خویش گشتم از جوانی دیده بیناتر
نمیگویم که ابای تمامی کن بکار من   بچشم خویش فرما تا که باشیم ایماتر
بدستی از علایق دامن دل چیده میکردم   ز نیش خارش از مژگان خوبانست گیراتر
نگه تا بر میانت می رسد از کار می افتد   رسن از سرو افتاد دست بالای تو رعناتر
بتاخیر افکند از بسکه گردون کام و صلت را   گرفتار ترا امروز از فرداست فرداتر
بیاد چشم شوخش رفته ام از خود بسنگ شوکت   نگاه آهوان از من نباشد سر بصحراتر

بود ما را دل بیدار و جان آگه دیگر   جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر
سبکروحی بلد چون گشت ره بی خار می باشد   بود آمد شد گلها بگلشن از ره دیگر
بیکجا می خرامد سایه اش صد جا می افتد   ز شوخی بسکه دارد هر طرف جولانگه دیگر
بود شوکت ز جسم خاکی جان آگه را   ز فیض خم بود حرف فلاطون را ته دیگر

نمی باشد بجز کویش ریاض خرم دیگر   درین گلشن بود دلهای روشن شبنم دیگر
ز خاک قابل انسان گیاه معرفت روید   چو گندم رزق آدم گشت گردد آدم دیگر
نباشد شوکت از خود رفتگان را محنت راهی   روند از کوچهٔ تنگ نفس تا عالم دیگر

صبا رسید تو از کوی او پیامم بر   جواب نامه ام آورده سلامم بر
تمام حیرت عشق و صفای معشوقم   دهان بچشمه آیینه شسته نامم بر
مرا بمجلس خوبان که بزم خاموشیست   اگر سفی بری ای روزگار نامم بر
بشکر اینکه هم آغوش او شدی شوکت   یکی بدیدن آن سرو خوشخرامم بر

لب میگون او را کرد خط آرامگاه آخر   شد از مشق تبسم لوح یاقوتش سیاه آخر
حیات عاشق از فیض نگاه گرم خود باشد   چو شمع از پا فتد روزی که می گردد نگاه آخر
بهر رنگی چراغ خلوت آغوش خواهد شد   مدزد و برق را آرد بدام خود گیاه آخر
تهی از بالشش پر می کنی پهلو نمی دانی   که صورت بر زیر خاک گردد تکیه گاه آخر
غرور دولت اهل جهان از سادگی باشد   که خاک پادشاهان میشود گرد سپاه آخر
خبر از یوسفت چون ای یعقوب صبری کن   که بوی پیرهن هم میرسد از گرد راه آخر
بیرم وصل خوبان فارغ از هجری نمی دانی   که می گردد نگاه آشنایت رو سیاه آخر
نیم محروم از چشم سفید خویشتن شوکت   سر خورشید را بندد بدامن صبحگاه آخر

دل بی آرزوی من که از آزار خویش دماد آخر   ز شیر رنگ خود شد آب این قند سفید آخر
ترا میخواست از بس ها در ایام سرگردان   بیاد شعله جواله نامم را برید آخر
ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی   سر انگشتی که بر حرفی زنی خواهی گزید آخر

لبش ز خنده سخن پیشه می شود آخر   نگاه او رگ اندیشه می شود آخر

علاج غیر مکافات نیست ظالم را
که سنگ شیشه شکن شیشه می‌شود آخر

چنان که کرد شکستست برگ و بادام را
رگ شکوفه من ریشه می‌شود آخر

بجاست هنرمند کار خود سازد
بسنگ آهن ما تیشه می‌شود آخر

فلک بناخنم از بس شکست نی شوکت
زمین خانه من بیشه میشود آخر

می‌پرستم مغز من از نشئه صهباست
مست خوابم بالشم از پنبه میناست

سر بسر چون موج گشته حلقه بیرون در
بسکه از مژگان ما زان نرگس شهلاست

موی آتش دیده شد رگهای برگ لاله
بسکه از برق جنونم دامن صحراست

وحدت روحانیان را نیست از کثرت خلل
نشاه را جا تنگ شود گر زمی میناست

از سر زلف که می‌آید نسیم مشک بار
کاسه سر نافه دار از نکهت سوداست

دیده ما آب صاف گوهر مینایی است
جیب ما از آب گوهر دامن دریاست

دل چو خون شد انتظار چشم مستش می‌کشد
جای ساقی هست خالی تا زمی میناست

بسکه رنگین شکوه ریزد از دو رنگیهای چرخ
دامن تقریرم از آب گل رعناست

طینت ما شوکت از روشندلی آیینه یافت
چون صدف از مغز گوهر استخوان ماست

بود از شوخیش دامان چرخ و جیب انجم پر
دو عالم چون دو لب گردیده از یک تبسم

بگلشن بی لب لعلش ز شرم می‌کشد پنهان
بپای تاک خندان آب گردیدم که خم شد

بود همواره شهرت حرف پوچ آشنا از من
ز حرف خاکساران گشته جاه گوش مردم پر

صبح می‌آید بطوف مهر نور از راه دور
می‌برد آتش ز خاکم برق طور از راه دور

در بیابانی که باشد رهشناسی همچو من
آتش منزل نماید چشم مور از راه دور

می‌کشد نزدیک غمزه گر این خانه را
خضر می‌آید چرا یارب بگور از راه دور

سهل می‌گیرند کار عشق را اهل هوس
در نظر نزدیک آید راه دور از راه دور

از سلیمان کس درین وادی نمی‌بیند اثر
می‌کند کاهی سیاه چشم مور از راه دور

کی بود پنهان ز چشم مردم عارف بهشت
می‌درخشد همچو اختر خال حور از راه دور

گرچه آوازم بود چون نکهت گل بی صدا
بلبلان را ناله‌ام آرد بشور از راه دور

عهد پیری را خیال خوب کردم بود دام
می‌نماید محنت دنیا سرور از راه دور

بی بصیرت کی بود شوکت مشام اشتیاق
دید بوی پیرهن را چشم کور از راه دور

طایر قدسی بشاخ لامکان انداز گیر
پاره کن جیب قفس را دامن پرواز گیر

پرده دار حسن برنگی بود تجریدها
جامه عریانی ما را نقاب راز گیر

شکوه‌ها تا شند می برسم کشند چرخ خود
داده چون خویش را از دست مردم باز گیر

پا بسنگ سرمه تا نایی بدست خامشی
پیش ره شوکت چراغ از شعله آواز گیر

گرد در وحشی مرا از فکر هستی بی‌نیاز
بخیه دارد خرقه‌ام از رشته عمر دراز

گرد کلفت سینه صاف مرا بود رنگ نشاط
باشد از گرد یتیمی طفل گوهر با خاک [illegible]

بسکه عمر ما بیاد جانان بر رویش گذشت / باشد از یکباده گلگون چهره ناز و نیاز
حال بلبل بیش ما از برگ گل رنگین‌ترست / پیچ و تاب زندگی شد جوهر شمشیر ناز
داغ دوری از خیال قرب او دور ز می‌شود / آتشی از دور باشد رهروان را جانگداز
بستن لب می‌شود گیرا تر از گفتگو / از لب خاموش آید کار چشم نیم‌باز
گر برون آیی درین ره شوکت از گرد خودی / می‌توان گشت از نقش قدم آیینه‌ساز

کشت مردم باز از فیض هوا گردیده سبز / دانه بیطالعم یارب کجا گردیده سبز
از غبار خاطر گردون کلام شد فزون / دانه‌ام آخر ز گرد آسیا گردیده سبز
شوکت از صفوت دل ما نوبهار رنگ شد / این گل آیینه از موج صفا گردیده سبز

لبم ز حرف لب او ست باده‌نوش هنوز / بود نظاره ز خطش بنفشه‌نوش هنوز
مگو که ماتمیان هست مرگ مجنون را / که هست چشم غزالان سیاه‌پوش هنوز
شکایت از سخن خلق چون کنم که مرا / نداده اند زبان چون دهان دو گوش هنوز
شبی گذشت سیه‌مست ناز از خاکم / برد نسیم غبار مرا بدوش هنوز
زبان غنچه تصویر بخت رنگ سخن / نشسته‌ایم بشاخ سخن خموش هنوز
کرشمه‌مست بصحرا گذشت چشم غزال / زند ز پرده رگهای جاده جوش هنوز

دهان زاهد ز مسواک تخته شد شوکت
ز فتنه شیخ ببازار می‌فروش هنوز

می‌کند نوگل آشفته نگاهم که مپرس / می‌زند دامنی آتش بگیاهم که مپرس
حیرتم برد بغارت خط و خالی امشب / صف موریست بمهتاب نگاهم که مپرس
جاده را چو هر آیینه کند رفتارم / حیرتی گشته دگر فرش براهم که مپرس
سر بسر گرد و سنت مرا گردش چشمی که مگو / گرد چو لاله برقی است گیاهم که مپرس
رفته سر همچو حبابم بهوایی شوکت / باد تندی ز سر افکند کلاهم که مپرس

ز حاسدان خبر کلک خوشمقال مپرس / ز دیو نژاده پریخانه خیال مپرس
بود ز کام ز بوی جنون دماغ دو کون / ز شور نکهت ریحان این سفال مپرس

بخواب خویش ندیده است سال محمل ها
ترا که چشم بمحمل بود ز شال مپرس

آیینه‌خانه نظر پاک خویش باش / آتش شعله ادراک خویش باش
از گریه کرد جبهه خود را فروشان / یعنی که مشت آب کف خاک خویش باش
بیرون منه ز جاده خود پای زینهار / چون جوهر می روان رگ تاک خویش باش
من می‌نهم چو آب روان سر بپای تاک / زاهد برو بسایه مسواک خویش باش
شوکت ز لاغری نشوی صید هیچکس / مژگان چشم حلقه فتراک خویش باش

کشتی شکسته‌ای زده موج صبا مباش / همچون حباب خانه بدوش هوا مباش
افتادگی بشرط ادب اوج عزتست / جایی که نقش سجده شوی نقش پا مباش

همصحبتی بمردم عالم ضرور نیست
بیگانگی چو هست بکس آشنا مباش

بیرون مرو ز گوشهٔ ظلمتسرای خویش
چون میل سرمه در بدر دیدها مباش

سنگ است جامه خارا شرار را
چون بگذری ز خویش بفکر قبا مباش

ابنای روزگار چو عکس میزنند
آیینه گر شود دو جهان خود نما مباش

عینک ز دیده دور چو شد بی بصیرت است
شوکت دمی ز مردم دانا جدا مباش

طالب محنت برای یکنفس راحت مباش
تا بری از عمر خود لذت بالذت مباش

لب بعذر باز کردن ابلهی دارد بسیست
گر تو اقبال سخن داری بی دولت مباش

عمر شیرین و صفای وقت شیر و شکر است
تا توانی شکر کردن کافر نعمت مباش

اهل حیرت که ندارند غم بستر خویش
خشت آیینه گذارند بزیر سر خویش

رقم بخت سیه از قلمم میریزد
گر ز تار نفس صبح بود مسطر خویش

هر طامع که بود قبلهٔ بخیلان کارش
می کند دسته ز دندان طمع خنجر خویش

تا بپای تو کشم صورت بیتابی خویش
بسته ام خانهٔ تصویر ز موی سر خویش

مسند سوختگان اطلس و دیبا نبود
همچو پروانه نشینند بخاکستر خویش

بسکه از ضعف نمیساخت هوای چمنم
کردم از چوب قفس صندل دردسر خویش

آمدی نشاه بسر خواب بمژگان نشکن
که پر از پنبهٔ مهتاب کنم بستر خویش

عزتت تا بود از زیر فلک بیرون رو
که مکرر نشوی در نظر اختر خویش

حسن بی ساخته مشاطه نخواهد شوکت
روی بجرم که بود خال ز عنبر خویش

بده شراب که بینم جمال هستی خویش
تمام باز کنم چشم بین هستی خویش

ز طاق دل چه صنمها بزیر اندازی
اگر تو پای گذاری بدوش هستی خویش

چو سالکی که رود سوی آتش نمرود
دویده ایم بدنبال نور هستی خویش

فکنده بسکه جنونم بمشق کینهٔ خویش
بلوح سنگ کشم نقش آبگینهٔ خویش

محیط عشق خطرناک و من ز ساده دلی
ز نخل موم تراشیده ام سفینهٔ خویش

ز چاک پیرهن جسم خویش صافدلان
نموده اند چو صبح استخوان سینهٔ خویش

بملک آینه گردیدم و قلمرو آب
نیافتم بجز از خود کسی قرینهٔ خویش

خوش آن زمان که چو شمشیرم از غلاف وجود
کشی بسوی خود و من روم بسینهٔ خویش

هوای عالم آبم چو موج زد شوکت
ببحر این غزل انداختم سفینهٔ خویش

کی غبار ما رود از سایهٔ دیوار خویش
کی رود بوی گل از دامن گلزار خویش

افسر سرگشتگی را چون بفرق خود نهم
شعله جواله از سر وا کند دستار خویش

پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ خود
در گلستان گر گشایی پرده از رخسار خویش

ز اضطراب خویشتن عاجز نواز اندیشه
می کاهد مور ما را از سرعت رفتار خویش

گوشه گیر کنج غم کی میرود از جای خویش
پا برون نگذارد این دیوانه از صحرای خویش

سالک از سرگشتگی باشد دلیل راه خود
شعلهٔ جواله باشد شمع محفلهای خویش

همچو نقش پا براهم دوش خوابم برده بود
کرد بیدارم برفتن از صدای پای خویش

به همان بلبل ز جوش شوق می‌بالد بخویش / تا رود گل هم برون از خویش می‌بالد بخویش
گرده خاک از نشاط فیض هوا نشو و نما / چون نگه دوی سبزگون از خویش می‌بالد بخویش
این چنان من گشتم از هجران شکایت میکنم / بلبل من شد برون از خویش می‌بالد بخویش

گشته‌ام از بیدماغیها بس دلتنگ خویش / پنبه در گوشم ز آواز شکست رنگ خویش
از تن خاکی بجان افتاده آتش مرا / شیشه‌ام گشته است آب از شرار سنگ خویش
شعله آواز من باشد نگاه گرم من / مطربم از تار مژگان میکشد آهنگ خویش
خوبی اصلی ز زیب عارضی محتاج نیست / دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش
بسکه طفلان را نمی‌خواهم که آزاری کنند / سوی شهر از دشت می‌آرم بدامن سنگ خویش
در شکست خویش باشد نصرت اهل فنا / تا مگر دم گشته کی یابم ظفر از جنگ خویش
شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم / جاروی دست دارم چون حنا از رنگ خویش

گر بحکم بیخودی ساغر نهم در چنگ خویش / می‌گذارم خاک را از آب آتش رنگ خویش
جوهر تیغ زبان از عدم آورده‌ایم / آهن شمشیر ما دارد فسان از سنگ خویش
انفعال بی‌نشانی نامدارم کرده است / کنده می‌گردد عقیقم از شکست سنگ خویش
خالی از شور محبت نیست سرگردان کسی / شعله جواله دارد آسیا در سنگ خویش
نیستم خودبین که بهر خود در صلحی زنم / زآهن آیینه خنجر میکشم در جنگ خویش
گریه و افغان من از بس بهم پیوسته است / از رگ ابر بهاری میکشم آهنگ خویش
دارد از موج صفا شوکت گل آیینه آب / سبز می‌گردم اگر آیم برون از سنگ خویش

افتاده که مست بفکر شکست خویش / خود را فکنده از سر دیوار پست خویش
سگ گربه است پیش سگ نفس خویشتن / مظلوم ظالمیست که افتد بدست خویش
خامست عاشقی که نشد حسن عشق او / هندو نسوخت تا نشد آتش پرست خویش

تا مغز عشق بر نشد استخوانم گشت پیش / زین نیستان شیر بجوی شعله می‌بالد بخویش
تا نشان از من درین وادی نیابد هیچکس / جاده‌ها را همچو کرم پیله پیچیدم بخویش
کی بود شهد گلوسوزی چو شهد سوختن / شمع مجلس میمکد انگشت شهدآلود خویش
پیر سوی تو لیس حرمان نامه‌ات آمد ز / کار قاصد میکنم از بسکه می‌نالم بخویش

می‌راند ره راه بزم طرب خویش / چون غنچه شرابش بود از رنگ لب خویش
روشن نشود دلی بسر زلف تو چراغم / گر روغن عنبر کشم از مغز شب خویش
سر آبله‌ام غنچه رعنا بود از بس / ریزم بتمنای تو رنگ طرب خویش
چون نبض جهد مصرع برجسته ز دستم / از شعله ادراک خودم گرم تب خویش
شوکت بود از سلسله موج نگاهت / چون سرمه بچشم تو رساند نسب خویش

بود خندیدن گل بلبل خاک گریبانش / نی نرگس بفریاد آید از بیداد مژگانش
نگارین پیرهن گلگون من شوخت می‌آید / که چون رنگ حنا بیرون رود از دست دامانش
علاج خشک مغزیهای خود از تیر جانان کن / که از بس چرب نرمی مغز بادامست پیکانش
حلاوت می‌برند از هم کرد چو ز لعل شیرینش / بهم آورد چون عقد گوهرهای دندانش

نه از رویش سواد سایهٔ مژگان بود در دلش — که از آیینه رو می‌تابد عکس مژگانش
بساط کوی جانان نیست بی‌فیض تماشایی — که از دلهای بیتابست گوهرهای غلطانش
ز دل بیرون نه خود را ز بیتابی غم عاشق — بود چون تکمه پیدا عقدهٔ دل از گریبانش
نباشد حاصل مرد سخنور غیر خاموشی — کند قطع سخن تیغ زبان دم بسته دندانش
صف حشر است یکسطر کتاب همت شوکت — بیاض صبح محشر صفحهٔ باشد ز دیوانش

گل اندامی که می‌جوشد نزاکت از گریبانش — بدست خویش بندم برگ گل گیرم چو دامانش
سحر کرده گل پیراهنی را جذبهٔ شوقم — که باشد چشم یوسف حلقهٔ زنجیر زندانش
بملک دشت مجنون منصب شاهنشهی دارد — سواد مهر بادامی بود چشم غزالانش
بگلگی می‌کشم رخت اقامت را که سر گرمند — بمشق داغ همچون غنچه‌های لاله طفلانش
بصحرا گر بریزد رنگ گلشن شوخی چشمش — شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش
ز زلف عنبرینش بسته تا شوکت دل خود را — نشد از دیده چون مژگان جدا خواب پریشانش

گلی که گرد بهشتست باد دامانش — بهار برگ خزانیست از گلستانش
خدنگش از دل گرم که کرده است گذر — که همچو غنچهٔ لاله‌ست داغ پیکانش
ز دست چشم کبود بست چهره‌ام نیلی — که خاک سرمه فروزه شد بمژگانش
کسی که فال توقع زند بنام کسی — بود بمهر طمع همچو قرعه دندانش

ز استان توام روی بر قفا رفتن
چو ناوکیست که برگشته است پیکانش

جسان باشد بدام حلقهٔ آغوش آرامش — که می‌آرد بموج آب تمکین را شوخی اندامش
رگ گل جای مو اشب بنوک خامه می‌آید — سخن از بسکه رنگین می‌شد از رخسار گلفامش
بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد — که از مهتاب بر تبخاله می‌گردد لب بامش
بهم لطف و عتابش را بود آمیزشی دیگر — خورد شمشیر موج خنده آب از زهر دشنامش
نگاه از دیدن آن چشم زهرآلود می‌گردد — زبان مار باشد یک رگ تلخی ز بادامش
ز گرمی چون تذرو شعلهٔ صید کسی گردد — کشید از حلقهٔ چشم سمندر حلقهٔ دامش
نگاه او بکار بزم امشب کرد افسونی — که چون رنگ حنا از کف بریزد بادهٔ جامش
بهم چون شد خزان و نوبهار گلشن عاشق — بود همچون گل رعنا یکی آغاز و انجامش
هنرمندانه دادم رو بطوف کعبهٔ کویی — که باشد عیب پوشیدن قبای فتح احرامش
دلم را علم وحدت گشته است از کفر حاصل — که روز جمعه و شنبه بود از کفر و اسلامش
گلستان مرا مست نهد دهر نمی باشد — ز تاب برق گردد پخته شوکت میوهٔ خامش

نباشد کم نگاهی‌ها گناه چشم شهلایش — نگه را باز دارد ز آمد ز مژگان گیرایش
رساغر بخشی دوران که رنگی برون آید — که چون رنگ حنا بیرون رفت از ناخن پایش
ز دست عشق باشد ظلمت شب صورت موری — زمین زنبور خاک آلودی از دامان صحرایش
بصحرای جنون مجنون ها کسی نمی‌ماند — بسوزن می‌کشد مژگان آهو خار از پایش
ببزم امشب نمی‌دانم که این سنگدل آمد — که رنگ می‌بپرواز است از بیرون مینایش

مهیای فنای خود جهان امروز شد شوکت
که کافور سر کشت گوئی صبح فردایش

بسر گل می زند از گلشن برنگ حنا دستش / بشام سرمه ساغر گشت چشم مستش
مکرر می کند جانان حساب عاشقان خود / شمردن بسکه ما را خاک شد تسبیح در دستش
بدشت حیرت دیدار جانان از خطر شوکت / ز بس دارد سر خود را بکف آیینه شد دستش

بسکه از حسن صفا خیز بود جلوه گهش / کرده در شیشه پری آینه از گرد رهش
سرمه خوش خرج هزاران سایه مژگان گردد / ناز بالد بخود از گردش چشم سیهش
می چکد باده ناز از رگ ابر مژه اش / عنبر عالم آبست سواد نگهش
کوچه باغیست که لبریز گل مهتاب است / دیده تا دل ز تماشای رخ مه وشش
نشود بی رخ او حرف تماشا عاشق / که گل گوش بود غنچه چشم نگهش
می پرستی که بیاد لب او باده کشد / می چکد قطره کوثر چو فشاری نگهش
مشکل راه خدا جویی بود عین طلب / رشته جاده بود تار رگ سنگ رهش
سر شوکت که بود افسر شاهی داغش / هست چون رشته گوهر گذر از صد کلهش

بشهر ما که کند قطع دوستی عیدش / جواره ابست دو سر رسم دید و وادیدش
رخ از می شفقی کرده لاله گون ساقی / بجای باده بجام است خون خورشیدش
نگردد از سر مجنون عشق سودا کم / سیه بهار جنونست سایه بیدش
بعید مردم عالم چه کار مجنون را / سواد خیمه لیلی بود شب عیدش
ببین بچشم حقارت ببزم باده کشان / که خط جام بود سرنوشت جمشیدش
چنان بیاد تو شوکت فصیح شد که کسی / بغیر مهر خموشی ندیده تعقیدش

چشم موریست ز تنگی دهن شیرینش / مژه دیده موریست خط مشکینش
مست نازی چه غم از شام غریبان دارد / که پر از پنبه مهتاب بود بالینش
به تعظیم بخورشید نخیزد از جای / شبنمی را که بخاطر گذرد تمکینش
گشته چون قطره آب از دل گوهر ظاهر / یاد نظاره عاشق ز دل سنگینش
کوهکن را چه غم از تلخی هجرست که نیست / غنچه لاله کم از لعل لب شیرینش
داغ برق نکهت سوخته جانی که کند / غنچه لاله طورست دل خونینش
بسکه شوکت همه شب چشم ترا دید بخواب / پر پرواز نظر نکهت بالینش

چسان نقد دل خود را برون می آرم از مشتش / که چون پرچا بود رنگ حنا پشت انگشتش
ندانم از که دارد پشت گرمی آفتاب من / که کاکل سوی آتش دیده است از گرمی پشتش
ز بیرحمی نگه را کرده ام رنگین که از طفلی / بهر کاغذ که تصویر مرا می بست می کشتش
ز بس چشم سفید عاشقان پیوسته شد ایمن / بود گوش نگه دانی که باشد جای انگشتش
بقتلم می کند چون دست خود را شسته تا بالا / حنا لغزیده می آید به اعدا از سر انگشتش
دلم از ساده لوحیها نگین صاف را ماند / که خط سرنوشت او توانی خواند از پشتش
شود گر صاحب معنی سمندر جای آن دارد / که باشد شعله ادراک آتشگاه زردشتش
چو دامان گلی افتد بدست شوکت از جنت / نمی آید برون چون غنچه تصویر از مشتش

سیه بهار نگاهست نرگس سیهش / سواد چشم غزالست سایه نگهش
نگار بسته بیاکرم جلوه است چنان / که دود آتش رنگ حناست گرد رهش

زباغ میرسد آن طفل شوخ و می آید / صدای خندهٔ گل از شکست کلهش
بناله آورد از نار خاکساران را / کشیده وآه زمین از غبار جلوه گهش
خیال زلف تو چون بگذرد بیاد رقیب / چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش
بسوی خویش کسی را که همچو رشته کشی / زمینست همچو گهر در میان سنگ رهش
مبین بچشم حقارت بمستی شوکت / که مست موج کرم سطر نامه گنهش

کسی که شوخی ناز بتان بود رقمش / بود حصیر بریخانه از نی قلمش
ز ضعف من روش آرایش دگر دارد / بود بر بدن ز نگم کبوتر حرمش
کسی بمشق قناعت ز خوشنویسان شد / که قطعهای جلی و خفیست بیش و کمش
بی خرابی صاحب سخن ملکش رحمت / بسست موج رقم سیل خانهٔ رقمش
بیا بملک قناعت نظاره کن شوکت / که نقش و مهر مور هست سکهٔ درمش

شبی که از مدد بخت بام افتابش / ز آب بوسه کنم سبزدانه خالش
ز گلشنی که بزلف سیه برون آید / چو سایه نکهت سنبل فتد بدنبالش
غبار کلفتم الماس ریزه بارنست / که هست از دل مژگان گزیده غربالش
گذشت تا گل رویت بخاطر بلبل / سیه بهار بهشتست سایهٔ بالش
براه دوست چنانست گرم رو شوکت / که هست آبله آفتاب پامالش

غزال مژه که آب از چشم لیلی خورده آهوشش / ز سنگ سرمه بنا آهن زنجیر مجنونش

ز شوق کوهکن شب که شیرین گرم مینایی / نماید شعله جواله نقش پای گلگونش
بخاطر بگذرد بی قامتش سیر چمن یارا / بمصراع ز خاطر جسته ماند سرو موزونش
ز وصل گلرخان دل غیر نومیدی نمی بیند / بود آغوش این گلگون قبایان چشمه جیحونش
باوج بختم اما حیرت افتادگی دارم / که باشد بوریای خانه از رگهای قارونش
بمجلس چند خود را زاهد از روحانیان گیرد / چو بوی باده از میخانه باید کرد بیرونش
ز مغز بوسه شبها روغن گل می کشم شوکت / که افروزم چراغ دل بیاد لعل میگونش

مصرع مد نگاه مست قد موزونش / سایه بوسه بود خط لب میگونش
کس بمیخانه ز احوال جهان غافل نیست / می توان دید چو مینا ز در و بیرونش
لیلی از حسن بزمی که چراغ افروزد / عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش
کوه صحرا شد از جلوهٔ شیرین رنگین / جاده را کرده رگ لعل پی گلگونش
میشود مردمک چشم ثریا آخر / خوشهٔ ما که بود ریشه رگ قارونش
چون بدست تو رسد نامهٔ رسوایی من / میشود بیشتر از لفظ عیان مضمونش
قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو / زیر لب تیغ ترا زنگ تبسم خونش

بسرمه ناز کند نرگس بلاجویش / نمی برد بزبان نام وسمه ابرویش
بسر کسی که دهد جا هوای زلف ترا / شود فتیلهٔ عنبر فتیلهٔ مویش
بسوی شهر ز صحرا نمیرود مجنون / سیاه خیمهٔ لیلیست چشم آهویش
بقید جامهٔ عریان تنی بود عاشق / بسست بند قبا استخوان پهلویش

لب میگون بود از می بیاض چشم جادویش / بخط پشت لب مانند زنگ وسمه ابرویش
بر ویش خط پریشان رنگ افتاد بیداری / که عکس بوی گل پیداست از آیینه رویش
بکوی او گرفتار جنون گشتم ندانستم / که راهی بوده سوی خانهٔ زنجیر از کویش
محالست اینکه مانی صورت ابروی او بندد / اگر از جوهر شمشیر باشد خامه مویش
چنان دیوار و در امشب ز حسنش گشت نورانی / که شد مهتاب سیلابی که بگذشت از سر کویش
بصحرایی بیاد چشم او باریک رفتارم / که باشد جاده از مد نگاه چشم آهویش
ز بس گلشن هوای او شتاب آلود می آید / نفس بیرون بجای شیر آید از لب جویش
که می سنجد در دندان و یاقوت لب او را / که از شبنم بود سنگش ز برگ گل ترازویش
ز گلشن موکشانم می برد شهر که افتادست / بگردن قمریان را سایه از حلقهٔ مویش
تماشای ریاض تیره بختی کرده دلگیرم / که شد موی دماغم نکهت گلهای شب بویش
بصحرا ناله چون از غربت خود می کشم شوکت / بیابان مرگ میگردد نگه در چشم آهویش

دمادم در شکست دل دود در شیشه تکبیرش / بریدنهای زلفم سود و میسازد ز تدبیرش
بود چشم پریزاد آرم نقش کف پایش / بود دلبردن صد شهر یک انداز تدبیرش
بدین خوبی پیمبرزاده هرگز نمی باشد / تکلم کردن جبریل باشد طرز تقریرش
قلم در دست شوکت میشود خواب بپیکر بند / نمیدانم چگونه خط او سازند تحریرش

ازین نام علی کل نجف دارد گوش / یمنی سامعه و در نجف دارد گوش
آن بی گوش حیات این ز پی طبل رحیل / آدمی بهر همین از دو طرف دارد گوش

گوش بی درد کجا نکته پرورد کجا / خر برای سخن آب و علف دارد گوش
ای که چند شکایت ز گرفتاری خویش / کم کن که شکوه که دیوار صدف دارد گوش
غافلست آن شره از زر دل ما شوکت / گرچه سوفار بگرفتار هدف دارد گوش

نزدیک خویش کردم امشب در آغوش آتش / طفلی که مانده می شد از راه دور آغوش
شمع قد تو از بس بالید از لطافت / فانوس وار دارم گرداب نور آغوش
ورد سر است امروز افلاک راز گردش / خمیازه نان خود را بخت از تنور آغوش
داغم از آن تجلی کز شوق رؤیت او / صد موسی کشایش آید بطور آغوش
شوکت بیاد لعلش با شد چو غنچه ما را / خمیازه ریز ساغر بزم حضور آغوش

باز دارد در تنم هر موی چون پروانه رقص / می کند در هر کف خاکم صد آتشخانه رقص
گردش گردیدنم چون حلقه بیرون در است / می کند پروانه ام امشب برون خانه رقص
بهر روزی بی قراریهای ما امروز نیست / مرغ ما در بیضه می کرد از برای دانه رقص
عشق در هر جا که باشد کار خود را میکند / ز آتش در سنگ دارد بال این پروانه رقص

ستم که می دهم آشفتگی بسنبل قرض / کند ز خاکسترم نقد ناله بلبل قرض
ز بس بصحبت مرغ چمن گرفتارم / پی خریدن بلبل کنم زر از گل قرض

چراغ کشته خود را بده کلیم بمن
که آتشی کنم از برق نعل دلدل قرض

فغان ز نرگس تو کیسه بان شوکت
که می‌دهند نگاهی بصد تغافل قرض

بنای حسن تو ویران از ستم خط
بود بریدن رنگ تو گرد لشکر خط

بود زکام مشام بهار از عطرش
بمشک ریشه دواندست سبزهٔ تر خط

بیاد ساده عذاران چنان ز خود رفتم
که شد ز دور نمایان سواد لشکر خط

زمانه بازی دیگر بروی کار آورد
فکند مهرهٔ خال ترا بششدر خط

ز رشک زلف تو طومار خود بهم پیچم
که روزگار بروت گشاده دفتر خط

ز حسن می‌کشی آزار و چرخ می‌خواهد
که خون رنگ ترا کم کند بنشتر خط

بگرد لعل تو پرواز آتشین دارد
زند بشعلهٔ یاقوت پر سمندر خط

گشاد بال و پر خود تذرو عشرت من
که رنگ می‌برد از روی دلبر خط

ز آب چشمهٔ خورشید صاف‌تر گردد
چه نقص آینهٔ حسن یار جوهر خط

نگاه سبز درین نوبهار کن شوکت
دگر قیامت حسنست و جوش محشر خط

چو هست خوب مراد تو ام ز رشت چه حظ
بود رضای تو گر دوزخ از بهشت چه حظ

مرا که آینه جوش بهار زنگارست
ز موج سبزه چه فیض از کنار کشت چه حظ

میان دیر و حرم کرده‌ام رهی پیدا
مرا ز کعبه چه فیضست و از کنشت چه حظ

جو ز غمت رنگ حسنو ریزد بمغز نور شمع
میشود داغ نمکسود انجمن از شور شمع

جلوه‌گاه حسن عاشق را مکان از صف بست
می‌کند پروانه سیر ماهتاب از نور شمع

بسکه می‌کاهد ز رشک شعلهٔ رخسار او
گشت یکموی سفید آخر تن رنجور شمع

انجمن از بس ز گریهٔ پروانه ماند
چون حباب بیرون ز زیر آب آید نور شمع

چون پر پروانه زخم من نمی‌آید بهم
می‌نهم مرهم بداغ خویش از کافور شمع

شهره‌ام از سادگی همرنگ هر کس می‌شود
شعله می‌گردد هوای خانه‌ام از نور شمع

می‌کنند از خویشتن پیدا تجلی عارفان
شوکت از برق وجود خود گداز طور شمع

یک داغ می‌نمایدم از دل هزار داغ
آئینه خانه است چراغان ز یک چراغ

عیدست جستجوی ارباب شوق را
پا را زنند ز آبله بر سر گل سراغ

بهر نظارهٔ رخ خوش آب و رنگ او
همچون نگه ز چشم برآید می از ایاغ

پروانه داد جان خود از حسرت وصال
بندید نخل ماتم او از گل چراغ

از بس بزم باده ملولم ز دور تست
جام میم بدیده سیاهست همچو داغ

کندم ز ضعف تا دل خود شوکت از چمن
صد پاره گشت همچو گلم پردهٔ دماغ

حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق
که آتش می‌جهد از لب بهم آوردن عاشق

گل ناز و نیاز از یک لب چو نازکی دارد
بهار حسن گردد غنچه از پژمردن عاشق

قدح رنگین بود زآبی که رزق تاک می‌گردد / لب معشوق می‌گون است از خون خوردن عاشق
نمی‌داند کسی جز تیره‌روزان قدر هم شوکت / سیه‌پوش است حسن نوخطان از مردن عاشق

شیر رم میکند از شورش دیوانهٔ عشق / دیدهٔ دیو بود شمع پریخانهٔ عشق
بیخودیها چو بلد گشت رهش کوتاه است / تا سر دار بود لغزش مستانهٔ عشق
کفر و اسلام درین راه دو نقش قدم است / کعبه سنگیست ز دیوار صنمخانهٔ عشق
پنبهٔ شیشهٔ ما مغز سر حلاج است / سر توحید بود نشئهٔ پیمانهٔ عشق
میکند شمع خود آتش ز غبارم روشن / شعله فرش است بخاکستر پروانهٔ عشق
بیخودی خیمه‌نشین است بصحرای سیم / سایهٔ ابر بهار است سیه‌خانهٔ عشق

پی گم کردن ره خانه بدوشی شوکت
بیخبر برد مرا تا بدر خانهٔ عشق

اشک بی‌تاب نمی‌گردد خشک / مغز سیماب نمی‌گردد خشک
تا هوادار نمی از اشکم هست / ابر بی‌آب نمی‌گردد خشک
صاف دل را نبود رنگ زوال / گل مهتاب نمی‌گردد خشک
تا نم از آب رخ خویش تر است / همچو گرداب نمی‌گردد خشک
دوری از اهل وطن کرد فناست / آب در آب نمی‌گردد خشک

می‌کشی زاهد نگردد شوکت
عالم آب نمی‌گردد خشک

شعله

شعله آواز من روشن شود بعد از هلاک / نالهٔ گرمم بجای شمع می‌سوزد بخاک
دور می‌گردد ز غفلت راه رزق جاهلان / شیر را باشد ره خوابیده طفل خوابناک
راه پنهانیست از گلزار تا میخانه‌ام / جاده راهم بود تا بزم می رگهای تاک

زان بیشتر که خلق کنند آشیان بخاک / زینسان فرو روند ز خواب گران بخاک
رزق از فلک بما ز ره آب می‌رسد / اندیشه بسته‌اند چرا غافلان بخاک
از رنگ و بوی رفته بگلهای سعی / شبنم گذشته از فلک و ما همان بخاک
گردم چو رنگ می‌پرد از چهرهٔ زمین / از بسکه برده‌ام جگر خون‌چکان بخاک
از بسکه بی تو ریخته کلکم غبار دل / طومار ما نهان شده چون استخوان بخاک
چشمم ز بسکه بی تو بگلشن غبار داشت / مژگان چو ریشهٔ گل شد نهان بخاک
از بس فشرده پنجهٔ ناز تو چهره را / گردید متصل چو هوا آسمان بخاک
خاکم خمیرمایهٔ آواز بلبل است / از بس کشم ز دوری آن گل فغان بخاک
زور کسی بزور محبت نمی‌رسد / مالیده است عشق سر آسمان بخاک
تا جاده گشته شاخ گل از رنگ جلوه‌اش / بلبل نهد چو نقش قدم آشیان بخاک
بوی گل است پیرهن شمع مزار ما / از بسکه برده‌ایم غم گلرخان بخاک
از باغ می‌رسی و بدریوزهٔ بهار / دست طلب فتاده چو برگ خزان بخاک
روی شکفته‌ات چو کند وا در بهشت / سازد کلید باغ نهان باغبان بخاک
از جاده همچو تاک تراود برون شراب / افتد قدح اگر ز کف میکشان بخاک
گرم طپیدنست دلم بعد مرگ هم / نگذاشت تا بخواب روم یکزمان بخاک

هرکس نشسته است بجای درین بهار — گویی شدست تاکمر خود نهان بخاک
شوکت بگلشنی که مرا برد وبی خودی — افتاده آفتاب چو برگ خزان بخاک

میرود باده بصد جلوهٔ مستانه زتاک — زنده رودیست دگر تا در میخانه زتاک
گشته خرم همه جا از اثر موج شراب — رگ این ابر کشد تا گل پیمانه زتاک
فارغ از قید تعلق شدن آسان باشد — دختر زر رود از همت مردانه زتاک
خاک صحرای جنون خون می گلرنگست — به بود سایهٔ زنجیر بدیوانه زتاک
شمع مینا بریاضی که فروزان گردد — جای برگست نمایان پر پروانه زتاک
هست در شیشه هر برگ پریزاد دگر — صحن گلزار بود رشک پریخانه زتاک
توبه تا کرده ام از بادهٔ گلگون شوکت — جای انگور دمد سبحهٔ صد دانه زتاک

انجمن همچو گل افسانهٔ بازار شدیم — که گلاب از نگه گرم خریدار شدیم
تا کشیدیم سر از جیب جنون همچون برق — از رگ ابر بزنجیر گرفتار شدیم
خلعتی نیست سبکروحتر از عریانی — جامه پوشیده زخارا دگرانبار شدیم
بیضه بودار سخن طوطی ما تنگ شکر — نیست از آینه این دم که بگفتار شدیم
نیست اقبال جهان یافتن آسان شوکت — آب گشتیم زفکر و در شهوار شدیم

امشب که بیادش می گلفام کشیدیم — تصویر لب او بلب جام کشیدیم
مغزم زجنون خشکتر از آب گهر بود — از چشم پری روغن بادام کشیدیم
چون ساغر خورشید مرا ساقی گردون — جامی که سحر داد بکف شام کشیدیم
عمریست که چون رنگ حنای سر ناخن — زین عقده خود را بلب بام کشیدیم
گرداست سر انگشت مرا غنچهٔ خوشبوی — تا دست بر آن زلف سیهفام کشیدیم
صد بوسه زگلگونی آن چشم گرفتیم — بنگر که گلاب از گل بادام کشیدیم
شوکت ز ره بالست مرا موج طپیدن — از دام چرا منت آرام کشیدیم

براه عشق لب خود چو از فغان بستیم — گره زآبله کردیم و بر زبان بستیم
گلی ز دامن دشت جنون نمی شگفد — که نخل ماتم دیوانگی از آن بستیم
بهار عمر سبکسیرتر ز بوی گلست — چو غنچه چند دل خود بگلستان بستیم
بشاخ گل نشود طبع ما شگفته مگر — بنخل شعله خس آورده آشیان بستیم
خدا کند دگرم شوکت آن قدر توفیق — که چشم خویش ز نظاره بتان بستیم

باز خاک رهگذر گردیده ام — نقش پا را گرد سر گردیده ام
روز تا شب گرد کوی دوستان — چون دعای بی اثر گردیده ام
حکم من جاری بشیخ و می گشتست — پادشاه بحر و بر گردیده ام
دیده ام تا نرمی رفتار او — خشک چون آب گهر گردیده ام
چون سر گرداب و پای گردباد — بی سر و پا بحر و بر گردیده ام
در سراغ یار بیش از پیش خود — بیشتر از بیشتر گردیده ام

حلقه بر دست خلوتگاه او / بسکه او را گرد سر گردیده‌ام
رفتنم سوی تو با آمدن / ناامید از بسکه برگردیده‌ام
گرد بودم شوکت ایاد کسی / شعلهٔ نور نظر گردیده‌ام

از پریشان خاطری دل را بکاکل بسته‌ایم / رشتهٔ نظارهٔ خود را بسنبل بسته‌ایم
تا دماغ او بفریاد جنون ما رسد / نامهٔ خود را ببال نکهت گل بسته‌ایم
سرکشان را زیر دست خود به نرمی کرده‌ایم / بارها از موم بجز شعله را پل بسته‌ایم
گلشن توحید را گلچین ما تاراج کرد / رشته‌های غنچه از منقار بلبل بسته‌ایم
از برای تحفهٔ رنگین خیالان چمن / شوکت از مصراع رنگین دستهٔ گل بسته‌ایم

سینهٔ خارا سلا فدا از سنان بر زده‌ام / ریزه تر شد نور مهتاب از کتان بر زده‌ام
بهر مردم گشته‌ام چون آسیا حرز طلب / ورنه همچون مور خود قانع بنان ریزه‌ام
بسکه چرب از نرمی طبعم پس از مرگم تمام / می‌خورد چون مغز بادام استخوان ریزه‌ام
گفتمش کم کن نجا موشی بشوکت گفتگو / گفت بشنو اینقدر حرف از دهان ریزه‌ام

اهل حیرت را گل ایمن نمی‌آید بچشم / گل بچشم افتاده را گلشن نمی‌آید بچشم
دانه نتواند سپند آتش حرصم بود / مور صحرای فراخ من نمی‌آید بچشم
از فروغ حسن خط او می‌کرد دعیان / جوهر از آیینه روشن نمی‌آید بچشم
حلقهٔ آغوش ما یوسف نگار افتاده است / شوق ما را بوی پیراهن نمی‌آید بچشم

میل ما هشیاری نباشد شوکت از خود رفته را / سیر گلشن کرده را گلخن نمی‌آید بچشم

از فلک شرمندهٔ بهر روزی هر روزه‌ام / آب می‌گردد درین دریای آتش کوزه‌ام
چند باشد بهر مرگ خود درین ماتم سرا / نیل بر عارض برنگ مرده فیروزه‌ام
ای خوشا کفش تهی پائی که رنگ چهره است / گرچه گلدوز است از خار مغیلان موزه‌ام
میزند موج رطوبت از سفال خشک من / چون کدوی سبز باشد سبز خاک کوزه‌ام

از لامکان به نیم رمیدن گذشته‌ام / یعنی ز جای ناله رسیدن گذشته‌ام
دیگر ز بام نشسته و هموار می‌پرم / از بس دو دیده‌ام ز دویدن گذشته‌ام
بالم شکسته است و بجائی نمی‌پرم / چون رنگ عاشقان ز پریدن گذشته‌ام
بیتاب بلبل چمن نتوانیم / نبض رگ گلم ز طپیدن گذشته‌ام
گل از نسیم دست رد باغبان شگفت / من از قبول خلق ندیدن گذشته‌ام

بسکه آتش زده حسنت بسرای نگهم / مژه دود و دیست که پیچد بهوای نگهم
بسکه از روی تو دارم نظر رنگینی / می‌توان بست بدست تو حنای نگهم
چشم کوته نظران آبله دارش بینند / بسکه خالیست برخسار تو جای نگهم
حلقهٔ چشم بود حلقهٔ ماتم بی تو / مژه پوشیده سیه بهر عزای نگهم
کار نظاره ز بس رفت بلباس افتاده است / مژه دیبه بود بند قبای نگهم
فیض یکرنگی عشقست که نتوان فهمید / از ادای نگه یار ادای نگهم

تیره بختیست مرا مانع دیدن شوکت ••• بازار نه هر بسنگ آمده پای نگهم

بود سواد چمن سایه مغیلانم ••• سیه بهار جنون دیده غزالانم
ز زعفران تبسم دهان بسکه پرست ••• چو عقد کاهربا زرد گشته دندانم
گلاب باز به پیراهنم نگاه کسی ••• چنان فشاند که گرداب شد گریبانم
مده بکعبه مرا نسبتی که می گردد ••• چراغ بتکده روشن ز نور ایمانم

بشبهای فراق از بس ز جوش ضعف بیتابم ••• کند بیدار آواز شکست رنگ از خوابم
طبیب عشق از حال دلم غافل نمی باشد ••• دهد بهر علاج بیقراری حب سیمابم
رقم امشب ز بس از غفلت سرشار می کردم ••• بجای مو بنوک خامه می آمد رگ خوابم
مرا امشب بزور می نگه دارید می ترسم ••• که موج ماهتاب از جا برد مانند سیلابم
ندادم امتیاز نیک و بد از ساده لوحیها ••• بود شمشیر دشمن در نظر ابروی محرابم
هوا امشب ز جوش می کشان موج دگر دارد ••• قدح را افکند از دست شوخیهای مهتابم
چه سود از باده ام شوکت که همچون شیشه گوهر ••• نگردید دست مغز خشک از عالم آبم

بی نشاه حیرت نبود عالم آبم ••• صاف از نمد آینه گردیده شرابم
خوابم برد از دیدن بال و پر بلبل ••• بالین بود از پنبه مینای گلابم
از نشاه می دوستیم رنگ ندارد ••• از بس نمک سرمه که شد باده نابم
امشب که بیاد رخ او سوخته بودم ••• پروانه سیه مست شد از دود کبابم

ال

آتش رگ جاده بود گرم طپیدن ••• از بسکه براه طلبت گرم شتابم
بی تاب بهر سو بردم جذبه وحشت ••• گویی بگلو از رم آهوست طنابم
شوکت چه سبک سیر بود توسن ضعفم ••• گردیدن رنگست مگر جنبش رکابم

بهر تو چو غماز بهر کوچه دویدم ••• آواز تو از خانه آینه شنیدم
یکپرده ز صد پرده حسن تو فکندم ••• پیراهن رسوایی خورشید دریدم
بی چشم تو شد بسکه دماغ خردم خشک ••• از مغز قلم روغن بادام کشیدم
از دست کسی نوبت پرواز ندارم ••• چون نبض نشستم بهمان جا که پریدم
چندانکه گشادم بهوایت پر پرواز ••• از خود نگذشتم بمقامی نرسیدم
دفع جگر تشنه پشیمانی ما کرد ••• بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم
بستم ز بر بوقلمون خامه مویی ••• تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم
شوکت نگه از دیدن من شد رگ یاقوت ••• خونابه ز نم ز رگ لعل چکیدم

از گل داغ دل امشب بوی جانان میکشم ••• نکهت پیراهن از چاک گریبان می کشم
از بهارستان وحدت تا مرا فیضی رسید ••• نکهت گل را ز بال عندلیبان می کشم
چون خیال خواب می گردد مرا شبهای غم ••• چشم خود را سرمه از گرد نمکدان می کشم
بسکه شبها آرزوی مشق حیرت میکنم ••• صفحه نظاره را مسطر ز مژگان می کشم
شوکت از کوشش نشد هرگز که آیم شادکام ••• زانتظارش گرد کلفت را بدامان می کشم

بیا رخود قمار عاشقی شب تا سحر بازم / برد چندانکه نقد دل ز من من بیشتر بازم
چو شاخ گل که از باد سحر برگ گل افشاند / ز هر عضو خود از رفتار او رنگ دگر بازم
مرا حرصی بدل دادن ترا شوقی بدل بردن / بری چندانکه نقد دل ز من چون بیشتر بازم
نمی بخشد امانم تنگدستیها دمی شوکت / که در راهش برنگ غنچه گل مشت زر بازم

بیاد چشم او صحرا نشینی پیشه می سازم / نی نرگس بهر سوی نشانم بیشه می سازم
بهر آیینه ام روی عروس فکر تماشا / ز زنجیر جنون آیینه اندیشه می سازم
ندارد بازار کارم جفاهای تو ای شیرین / ز بیکانی که از سوی تو آید تیشه می سازم
نمی نوشی می سرگشتگی برخیز از بزمم / که من سنگ فلاخن می گدازم شیشه می سازم
ندارد غم زمین خانه مستان دگر شوکت / بتاکی می برم رگهای جان را ریشه می سازم

جلوه گردی ز دور شاد توام / خامش از سرمه سواد توام
می توان از طپیدن دل یافت / چه قدر مضطرب زیاد توام
اختیاری بهیچ کارم نیست / بمراد تو نامراد توام
می دهی جلوه ام بهر صورت / آتش و آب و خاک و باد توام
رنگم از نکهت تو ریخته اند / چمن از بوی اتحاد توام
گفت شوکت بمن سیه بختی / از غلامان خانه زاد توام

بی تو ام خون بود می گلفام / جوهر تیغ باشدم خط جام

دل سودا پرستی من دارم / شکر آبی بروغن بادام
از پریشان نوای بلبل ها / دسته سنبلست رشته دام
پیش آن چشم سرمه دار سیاه / چشم آهوست سایه بادام
طایر ماست خانه زاد قفس / در گلستان نمی کند آرام
نرم گوییست کار طامع را / چرب دارد زبان ز مغز حرام
شوکت امشب بساغرم جوشند / می آغاز و نشاه انجام

بی خود از مجلس بچندین شور و غوغا میروم / می روم از خویش پنداری ز دنیا میروم
از گلستان می شوم آشفته نازک طبعم / بلبلی کز بال خود افشانده از جا میروم
تا نباشد خضر قطع راه کردن مشکلست / چون روم از خویشتن همراه مینا میروم
آشیانم میشود پوشیده از یک برگ گل / زین چمن آخر ز دست تنگی جا میروم
نوبهارانست شوکت جای عشرت سهل نیست / بوی داغ لاله می آید بصحرا میروم

بانگ هوا صدای جرس را شنیده ام / آواز آبشار نفس را شنیده ام
ذوق از صدای مرغ اسیری گرفته ام / بانگ شکست چوب قفس را شنیده ام
دود شراب قافله عیش رفته است / از جام می صدای جرس را شنیده ام
شوکت بناله طپش ما نمی رسد / تا دل طپیدن همه کس را شنیده ام

بغیر از اینکه بر جوشش بقا بودم فنا گشتم / نمی دانم چها بودم نمی دانم چها گشتم

لباس زندگانی تکیفس کردم بر اندامش   ز سر تا پای خود چون شمع خندیدم فنا گشتم
جهان واکرده ماند انتظار جلوه‌اش چشمم   که بعد از مردن خود خاک گشتم نقش پا گشتم

بازا که خاکپای ترا توتیا کنم   رنگی ز چهره ریزم و جانی فدا کنم
چون خاک ره که گرد و از نقش پا عیان   گر پای خود نهی بسرم چشم وا کنم
گیرم گهی که جامهٔ عریان شستهٔ بر   خورشید را تصور بند قبا کنم
شوکت نهاده‌ام سوی میدان عشق روی   گز آب تیغ شعلهٔ خود را هوا کنم

تا آهوانه شوخی چشم تو دیده‌ام   رام غزال شد دل رمکان رسیده‌ام
شرمم برون نکرده به بزم تو از حجاب   از چهره رفته بخت به رنگ پریده‌ام
از دل پری که ساخته‌ام شیشه کرده‌ام   روزی که می بیاد دهانت کشیده‌ام
آب از سینه بهار نگاه تو خورده‌ام   از سر همچو سبزه مژگان دمیده‌ام
نقش قدم چو شهپر طاوس داغ داغ   چون شعله بسکه گرم بکویت طپیده‌ام
شد چون بیاض چشم تمام استخوان سفید   از چرخ بسکه منت دولت کشیده‌ام
افکنده‌ام بسینه بناخن خراشها   پیراهن برهنگی خود دریده‌ام
ایران برشته بسکه مرا داد پیچ و تاب   خود را بهند سایه گوهر کشیده‌ام
شوکت چو من مباد کسی گرم اضطراب   خون شراره‌ام از دل آتش چکیده‌ام

تصرف چون کند دشمن بارث نکته اشعارم   نگارین کرده دامن گشته که بگذارد بگفتارم

بچشم مشتری گردد که آب از تماشایم   شود یاقوت خاکستر ز گرمی‌های بازارم
بود چون زلف خوبان مشکبو بخت سیاه من   شود موج هوا یکدسته سنبل از شب تارم
ز زور خاکساری زیر دستم میشود گردون   ز خون سیل می‌گردد نگارین پای دیوارم
غبار کلفتم آیینه پرداز سخن باشد   مصور صورت طوطی کشد از زنگ زنگارم
بسر داغ جنونم آفتاب حشر را ماند   بود از خنده صبح قیامت تار دستارم
من و بزمی که بهر گرد سر گردیدن شمعش   کند پرواز چون پروانه شوکت رنگ رخسارم

تا لب نانی شود از خوان گردون قسمتم   آسیای رنگ می‌گردد ز خون خجالتم
جمع می‌گردد حواس از ناتوانیها مرا   گردش رنگست پنداری کمند وحدتم
گر برون آیم جنونم می‌برد از خویشتن   بسکه از جوش پری تنگست کنج خلوتم
ناتوانیهای عزلت دارد از من توقی   می‌برد رنگ از رخ عنقا به بال شهرتم

تا آب شد از شعله دیدار نگاهم   چون اشک فرو ریخت ز رخسار نگاهم
از خانه‌ام آن شوخ چنان رفت که بگذشت   چون پرتو فانوس ز دیوار نگاهم
گردید پر از حیرت من کوه و بیابان   پیچید چو فریاد بکهسار نگاهم
جایی که نباشد گل رخسار تو در چشم   در پیرهن دیده شود خار نگاهم
نظاره‌ام از بس عرق آلود نگاهست   همچون رگ ابرست گهربار نگاهم
چندان برم از ناله که از جنبش مژگان   آید بصدا همچو رگ تار نگاهم
آید که آلوده نسیم از سر زلفت   شد بسکه درین دام گرفتار نگاهم

ضبط گریه خود نکند بلبلم از ضعف
چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهم

چون ابر بهاری ز زمین سینه کشش آید
شوکت شدم از اشک گرانبار نگاهم

دل مهر ترا مستور کردم
غبار خویشتن پرنور کردم

بیاد آن لب شیرین بس از گریه
نمک شد خاکم از بس شور کردم

زبس ترسیده چشم آسمان را
خیال خانه زنبور کردم

تا غبار خاطر از کون و مکان برداشتیم
بار سنگین ز دوش آسمان برداشتیم

خاک شد گردون ز بس مالید استغنای ما
ز آسمان بگذشت دستی کز جهان برداشتیم

واشتند اهل جهان یک کوچه ره دور ز هم
جسم خاکی بود دیوار از میان برداشتیم

پیش ازین عالم سراسر یک لب خاموش بود
شد هوا ها ناله تا مهر از دهان برداشتیم

بار هستی را کشیدن سخت کاری بود و ما
یک دو روزی شد که بهر امتحان برداشتیم

خلق دارند از صفای وقت سیر ماهتاب
تا غبار خاطر خود از میان برداشتیم

ریختیم از رنگ خود رنگ اساس نوبهار
طرح صد گلشن بیک برگ خزان برداشتیم

پرده‌های گوش بال مرغ آتشخانه شد
هر کجا شوکت ز سوز دل فغان برداشتیم

چو سوی آن شفقی رنگ رو نظاره کنم
چه خون که در جگر چشم پر ستاره کنم

بدامن گل خورشید کی رسد دستم
اگر دو دست گریبان چشم پاره کنم

زنا قبول محبت اگر نشان طلبند
بسوی خویشتن از دست او اشاره کنم

زمانه عشوه گر و یار شوخ و من بیدل
بغیر ازین که تحمل کنم چه چاره کنم

بعزم راه طلب نیست حاجت قلم
مگر ز آبله پای استشاره کنم

بکوی یار بود صد نگه بهر مژه ام
بهر نگه نگه انجا هزار پاره کنم

بجنون خاک فتد بار طفل شبنم
گرش ز پنجه خورشید گاهواره کنم

در آتشنده دو همچشم بحر و دل از غم
در آن زمین که بود بحر از و کناره کنم

بپاره کردن جیب انقدر ندارد دست
که داغهای ترا از سینه آشکاره کنم

حساب داغ جنون تو چون کنم شوکت
مگر که گرد هزار ترا شماره کنم

چو شمع کشته بسر دود آه می پیچم
بهانه‌ام نگه خود سیاه می پیچم

چنان بدیدن رخسارهٔ تو مشتاقم
که نامه را بحریر نگاه می پیچم

خیال به پیچش زلف و میان یار کنم
چو رشته بسر انگشت آه می پیچم

نسیم سنبل فردوس بی دماغم کرد
یکی چو شانه بزلف سیاه می پیچم

رخ حسرت که آفتاب خود شوکت
چو رشته نفس صبحگاه می پیچم

جدا از آشیان خود ز بس آشفته احوالم
نگردد دام هم شیرازه مجموعه بالم

بکف سر رشتهٔ غربت بدل یاد وطن دارم
بود همچون کمند چشمی بره چشمی بدنبالم

کسی به از تو حال چشم گریانم نمی داند
بیا در خانهٔ آیینه از خود بپرس احوالم

چه سود از بخت سبزم چون ندارد طالع اوج
زمین گیر است همچون سبزه خوابیده اقبالم

شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود
زخجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم

ندارد شاهد سرگشتگی مشاطه حاجب / چو پرگار است از خمیازه‌های حلقه خالم
تذرو خامه‌ام بر روی صفحه جولانی / دو مصرع نقش می‌بندد چو افتد سایه بالم
بود شوکت علاج از باده شیراز دردم را / که ساقی دیده از دیوان حافظ بارها فالم

چنان ز شوق طلب گرم رفتن راهم / که آشیان سمندر بود قدمگاهم
بوصل دوست رسیدن بود بهار مرا / ز آب گوهر با سبز میشود گاهم
زبسکه گشته بکوی تو خاک اهل نظر / بجای گرد نگه خیزد از سر راهم
کلیم دید بیضا در آستین دارم / پر از تبسم یوسف بود لب چاهم
چو مردمک نزدم از سیاه خانه خویش / بیاض دیده کند کار ز تو ماهم
نگشته روشن کس سوز سینه‌ام شوکت / چراغ روز بود ناله سحرگاهم

نقاب چهره‌ام جامه احرام من باشد / در آغوش حرم با خویشتن بتخانه دارم
درین میخانه چون من کس حریص می نباشد / که چون نرگس بهر انگشت خود پیمانه دارم
برد در تنگنای جسم خاکی دل بصد جانم / درین راه پر از گل لغزش مستانه دارم
چراغ گردش گردیدن از من میشود روشن / بهر بزمی براه خویشتن پروانه دارم
ز فیض ناتوانی محنت غربت نمی بینم / بهر جا میرسم چون تار گوهر خانه دارم
کف خاکی تهی از قطره اشکم نمی باشد / درین صحرا بهر مشت غباری دانه دارم
رموز دوستی را هیچکس چون من نمی فهمد / بلفظ آشنائی معنی بیگانه دارم
برنگ لاله بوی گلم کاری نمی باشد / دل خود را بهر کس کی دهم جانانه دارم

... میخانه دارم / ... بیگانه دارم

درین صحرای بی کیفیت آن دیوانه مستم / که از هر گردبادی گردش پیمانه دارم
سمندر را ببال گرم من پروانها باشد / بهر مشت غبار خویش آتشخانه دارم
گره شوکت نمی باشد سر زلف جنونم را / ز مژگان غزالان آبنوسی شانه دارم

چون ناقه کشد جلوه مستانه خرامیم / از شعله آواز جرس سینه کبابیم
آرام نداریم بصحرای محبت / از حلقه زنجیر جنون پا برکابیم
سیلاب بود موج هنر کلبه ما را / ز آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم
ما را جگر تشنه بمیراث رسیده است / ما خشک لبان سلسله موج سرابیم
بی خود شود از گرمی کیفیت ما خلق / در ساغر خورشید قماش می نابیم
تا رنگ بسر ریخت هوای گل رویت / از مغز سر خود کف دریای گلابیم
باشد دل شیرین سخنان تنگ ز دستش / شوکت به نی خامه خود در شکرابیم

چنان بکن که ببندم در امید بچشم / ز انتظار کشم سرمه سفید بچشم
دواند ریشه سیماب نخل مژگانم / ز اشتیاق تو از بس نگه طپید بچشم
مرو که درد سرت می دهد خمار نگاه / بیا که باده نظاره‌ام رسید بچشم
سرشک از مژه‌ام می چکد نگاه آلود / خیال روی تو از بسکه آرمید بچشم
دگر ز دیدن روی شرم می دارم / که طفل اشک ز مژگان من دوید بچشم

ز بس ز گفت و شنو چشم و گوش شوکت بست / نظاره کرد بگوش و سخن شنید بچشم

چو شمع بهر سخن خویش را گداخته‌ام — دماغ سوخته‌ام فکر پخته ساخته‌ام
شبی که سرو قدی را بخواب می‌دیدم — چراغ بود ببالین ز چشم فاخته‌ام
بیک نگاه که افکنده‌ایم دوش بهم — مرا شناخته‌ای من مرا شناخته‌ام
برای رنگ دگر می‌کشم می گلگون — نبرد عشق ازبسکه رنگ باخته‌ام
زنار اهل طمع چاک جیب دوخته‌ام — برای سوزنی آهن‌ربا گداخته‌ام
دمیده از چمن ناز سرو نالهٔ من — ز چشم سرمه کشیدست طوق فاخته‌ام
بود فتاده کیم پیشتر ز من شوکت — دو اسبه بر سر لیل و نهار تاخته‌ام

چون نبض در کمینگه جستن نشسته‌ام — چون رنگ در طلسم شکستن نشسته‌ام
در چشمه‌سار بیم و امیدست موج من — در برزخ شکستن و بستن نشسته‌ام
تخم سپند آتش پژمردگی شده‌است — در مجمر فلک ز خاک نجستن نشسته‌ام
من گردباد وادی صبر و تحملم — چون خاک در طلسم نشستن نشسته‌ام
چندین کمند طول امل پاره کرده‌ام — شوکت بدامگاه گسستن نشسته‌ام

جام بی روی تو داغ لاله می‌آید بچشم — قطرهٔ می بی لبت تبخاله می‌آید بچشم
بسکه دور از گفتگویت گشته بر دیوار و در — گریه می‌آید بگوش و ناله می‌آید بچشم
خاک آتش‌خیز دامن دشت جنون — گردباد شعلهٔ جواله می‌آید بچشم

چون دیده را هم الفت خوناب می‌کنم — در گوش بحر حلقهٔ گرداب می‌کنم

بالین نهم ز دستهٔ ریحان بزیر سر — هرگه که در خیال خطت خواب می‌کنم
پروانه از کتان پر و بالی بهم رسان — کامشب چراغ خانه ز مهتاب می‌کنم
از بس کشیده است بغفلت جنون من — زنجیر را خیال رگ خواب می‌کنم
شوکت رخ بتان نبود دیدن از صواب — نظاره را بدیدهٔ خود آب می‌کنم

دهان از گفتگو بستم شکایت مختصر کردم — بلب همچون صدف مهر خموشی را گهر کردم
به جامی روم تا انیسم نیست پنداری — که غربت را بخود کردم وطن را در سفر کردم
بوقت بیخودی آید خیال او بیاد من — ز شوخی زود دم از دل رفت تا خود را خبر کردم
ندارم طالع اوجی بطفل اشک می‌مانم — که افتادم ز پا تا از گریبان سر بدر کردم
سخن را قطع کن تا قطع راه دل توانی کرد — که من از قرص مهر خامشی زاد سفر کردم
بوقت گریه کردم یاد او داغم از این خجلت — که دامان خیالش را از آب دیده تر کردم
بخود کردم گوارا تلخی ایام را شوکت — بشیرینی دهان مار را تنگ شکر کردم

دین گمدار خودم خار گمر دین خودم — جیب گلزار خودم دامان گلچین خودم
غفلت من پاسبان غفلت سرکشم است — بسکه گرم خواب گشتم شمع بالین خودم
بیستون ز برق آب تیشه چون شکر گداخت — من ز فرش خاره گرم خواب شیرین خودم
از رگ خوابست تار و پود فرش مخملم — بستر خارای خود را خواب سنگین خودم
شاهد آرام خود را چون نگردم گرد سر — من که همچون آسمان مهتاب تمکین خودم
قهرمان عشق را خاموش شد بزم مصاف — من همان شمع و چراغ خانهٔ زین خودم

استخوان پیکر من پنبه بستر شده است
نرم از بس زیر بار خواب سنگین خودم

کی بود شعر من از تحسین مردم خامسوز
پخته شد فکرم از بس گرم تحسین خودم

کرده‌ام از نقش باطل لوح سینه را تهی
صیقل آیینهٔ چشم خدابین خودم

گل فتد شوکت بچشم از دیدن گلشن مرا
بلبل باغ و بهار طبع رنگین خودم

دائم از مرهم گریزانست داغ سینه‌ام
تشنهٔ خون نمکدانست داغ سینه‌ام

خانهٔ ناز سیه‌چشمان بود آغوش من
سرمهٔ چشم غزالانست داغ سینه‌ام

چون سواد مردمک کز چشم می‌گردد عیان
روشن از چاک گریبانست داغ سینه‌ام

صد چمن گل در دلم از یاد او بشکفته است
آشیان عندلیبانست داغ سینه‌ام

ناخنی بهر خراشش او نمی‌آید بکار
تازه از تحریک مژگانست داغ سینه‌ام

می‌زند دل از خیال روی او موج پری
خانهٔ مهر سلیمانست داغ سینه‌ام

ریشهٔ من می‌خورد شوکت ز جوی لعل آب
لالهٔ کوه بدخشانست داغ سینه‌ام

دیگر بعزم توبه سامان درست کردم
پیمانه را شکستم پیمان درست کردم

آسان بکف نیاید رزقم که همچو پرگار
گشتم بگرد عالم یکنان درست کردم

چیدم برای پرسش از طفلی استخوان را
از بهر زخم خوردن دندان درست کردم

شوکت ز پند واعظ مشکل قدح شکستن
آخر ز دست ساقی ایمان درست کردم

آرزوی هند بسیارست در خاطر مرا
گر رود رنگ حنایش هم ز خود می‌گردم

تیره‌بختیهای من کمتر نباشد از کسی
سایه گر رفت از قفایش من پیش از خود می‌روم

در طلسم زندگانی چون حباب از نفس
گرد گرد سر در هوایش من پیش از خود می‌روم

دائم بیاد چشم تو از هوش می‌رویم
داریم بار سر بدو خاموش می‌رویم

ناخوش بود بخانهٔ اهل زمانه سیر
از خویش می‌رویم بهر بوش می‌رویم

از کوچه‌های در بدر از بس دلگران شدیم
خیزد صدای پای گرانمنوش می‌رویم

شوکت سفر ز گوشهٔ میخانه مشکلست
از خم چو بوی باده بصد جوش می‌رویم

رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دودم کردم
تهی مغزی که همچون نی بدست آمد قلم کردم

عجب بنود مهجورم ز بس بیگانه‌ام از خود
ترا خود دیدم و از وحشت بسیارم رم کردم

حقارت می‌کشم از بی‌شرابیها چرا آب
بچشم خلق خود را چون می ته شیشه کم کردم

بنود از تلخی کامم خبر شیرین‌دهانان را
بطومار بیاض صبح بی‌شیر آخر رقم کردم

جفاکاری تصور کرده بودم مهربان بودی
درستت داغم از بهر ستم دل را ستم کردم

ندیدم شوکت آزار از سواد اعظم هستی
چرا خود را بیابان‌مرگ صحرای عدم کردم

رندان که می‌خورند می لعل‌گون هم
فارغ ز دل ربودن عاشق نمی‌شوند

هستند اسیر سلسلهٔ موج خون هم
خوبان چگونه برده قرار و سکون هم

احوال حسن و عشق ز هم می‌توان شناخت
عکس دو آینه است عیان از درون هم

ره نورد کعبهٔ فقر و فنا گردیده‌ام — جامهٔ احرام از عریانی تن پوشیده‌ام
آتش تب بسکه از اعضای من بیرون زده است — بارها پندار و قبای لاله‌گون پوشیده‌ام
تا دماغ او بفریاد جنون من رسد — نالهٔ خود در جگر بر بوی گل پیچیده‌ام
انجمن خصم تماشایم که گویی در چمن — از گل دستار تا خار قدم رنجیده‌ام

ز خود تا رفتم از ضعف بدن تدبیرها کردم — ز رنگی تا برنگی آمدم شبگیرها کردم
ز هم چشم غزالان داشتند از خود گریزم (وحشت) — بهم این حلقه‌ها پیوستم و زنجیرها کردم
نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل — غلط کردم که دیر و کعبه را تعمیرها کردم
در اقلیم شهادت آن سر اسر گرد در دستش — که تا در خرقهٔ خود از دم شمشیرها کردم
ببالین جنون ما میا ای بی جگر امشب — که تا از شمع از مژگان چشم نشترها کردم
قلم صد بار از بال تذرو رنگ گل بستم — بهر جا شوکت از نقش رخش تحریرها کردم

زبان سحر که زلف بیادمش شب بندم — بنام مهر خموشی طلسم لب بندم
ز بسکه از نگهم بزم حسن رنگین است — چو چشم خود بهم آرم در طرب بندم
شد است دشنهٔ خارم زبان حرف طمع — بکام می‌خلدم گر لب از طلب بندم
کجاست ناخن همت که عقدهٔ دو جهان — بدست راست گشایم بدست چپ بندم
ز بندگی بگشایم بصبح حشر زبس — بهر دو دست حنایی که از ادب بندم
دلیر کرد مرا اشتیاق پنداری — بروی روز دل خود بزلف شب بندم
نه خنده‌ای ز گلی نه خراشی از خاری — چه دل بگلشن ایام بی سبب بندم

بکار هم نرسد نسبت گلم شوکت — چه دسته دسته گل از گلشن سبب بندم

ز چهره رنگ بکوی تو ریختم رفتم — غبار خویش بصد پرده بیختم رفتم
شبی بکوی تو از خویش آمدم پنهان — ترا ز خویش گرفتم گریختم رفتم
ز لف از نگهم بسته بود تار امید — بنیم جنبش مژگان گسیختم رفتم
سحر ببزم جهان مست آمدم شوکت — شراب ساغر خورشید ریختم رفتم

ز خود گردیده‌ام تنها بیادش خلوتی دارم — گل آیینه بر بالین و خواب راحتی دارم
تعلق بار دوشش وار تجرد حرف میگویم — بزیر منت عالم بعالم منتی دارم
غنیمت میشمارم راحت از خویش رفتن را — نمی‌آیم بهوش خویشتن تا فرصتی دارم
رم آهو بجای گرد برخیزد ز رفتارم — بیا و چشم شوخش بسکه از خود وحشتی دارم
بهم کاری خود از انصاف باد او فتد منت — بسست ای چرخ گردیدن که من هم فرصتی دارم
درین غربت که گردید آشنا هجر عزیزانم — وطن دارم هوس گویا که با غربتی دارم
طمع در مذهب آزاد مردان کفر می‌باشد — چرا گیرم ز ناصح پند من چون همتی دارم
بود آیینه بند این خانه را دیوار و در شوکت — ز یاران روی خود گردانده با خود صحبتی دارم

ز فیض طبع روشن خود بخود افروختن دارم — چراغ گوهرم روغن ز آب خویشتن دارم
عجب جسم از خاکستر پروانه امشب — ز تار شمع پنداری که تار پیرهن دارم
بود از کوچه باغ موج گل خاک وجود من — بهر مشت غبار خویش صد رنگین چمن دارم

برون آنچنان کارم کشید از ضعف پیریها / که از موی سفید خویشتن تا کفن دارم
ندارد یاد میدان شکایت همچو من تیغی / که یخ می‌بندد آبم از دم سردی که من دارم
چو دود از روزن من شام غربت را برون برد / بخلوت شمع کافوری که در صبح وطن دارم
ز بس یاد عزیزان از دلم بیرون نمی‌آید / بهر منزل که ریزم رنگ خلوت انجمن دارم
بسنگ آید سر مینایم امشب خود بخود گویی / لب شیرین شراب از اشک تلخ کوهکن
خموشی از گفتگوی او نمی‌گردد دمی شوکت / دهانم را زبانی تا بود رنگ سخن دارم

فغان مستانه جوشد از دل تنگی که من دارم / زبان موج می برخیزد آهنگی که من دارم
چراغم داده است از فکر رنگارنگ بوشیدن / ز عریانی قبای چهره رنگی که من دارم
نزاکت از رخش آتش بمغز لاله و گل زد / چمن را سوخت پنهان برق نیرنگی که من دارم
نباشد دل شکستن کار هر بی سنگ دلی / چو رنگ می ز مینا بگذرد رنگی که من دارم
ز تاب گرمی نظاره خونم شد هوا شوکت / بنور شمع ماند اشک گلرنگی که من دارم

ز مفلسی نه بخود عیش احترام کنم / اگر شراب نباشد نمک بجام کنم
رسید فصل بهار و ز تنگدستیها / برای باده درم از شکوفه وام کنم
ببال فاخته پرواز می‌کند چشمم / ز بس نظاره آن سرو خوشخرام کنم
فغا که چرخ بپرسش چو شمع کشته مرا / امان نداد که نظاره را تمام کنم

شیشه را مشاطه رخسار تقوی می‌کنم / از نبرد وسمه ابروی افعی می‌کنم

خوابگاه ناز می‌خواهد جنون سرکشم / پر بالین خود از مژگان لیلی می‌کنم
سر بهد آتش نمی‌آرد فرو پروانه‌ام / رشته شمع از رگ برق تجلی می‌کنم
بعد مردن شعله آواز من خاموش نیست / از کف خاکستر خود خاک چینی می‌کنم
چشم مینای مرا طاقت نمی‌آرد هدف / ناوک خود را پر از مژگان افعی می‌کنم
سرو آسم خورده آب از جویبار کهکشان / دور گردون را خیال طوق قمری می‌کنم
کوچه مصرع ز غوغای جنونم بی‌ره است / خویش را دیوانه طفلان معنی می‌کنم

معنی بلفظ نازکی پیوند می‌کنیم / بوی گلی ببرگ گلی بند می‌کنیم
ریزد نمک ز خامه بکاغذ شبی که ما / از بخت شور خود رقمی چند می‌کنیم
بیرون کند چو همت ما دست از آستین / دریای شیر را شکربند می‌کنیم
از جوش کفر ما شده کنعان صنمکده / از بس که ما عبادت فرزند می‌کنیم
شوکت چو برق پا برکاب فنا نهیم / کامی که آرزوی شکرخند می‌کنیم

ز بس گرم شتاب از جوش شمع برق ایامم / بمغز لاله رنگ داغ ریزد گرد شبگیرم
نگاه شوخ چشمان بس مرا گرم جنون دارد / رم آموخت دود شعله آواز زنجیرم
برنگی از تغافلهای خوبان آب گردیدم / که میریزد ز مژگان قلم چون اشک تصویرم
بگرد خانه‌ام سیل فنا گرد وطن دارد / هما نا کرده انداز خاک دامنگیر تعمیرم
نشان ناوک خود گشته‌ام از طالع وارون / بود از آب پیکان حلقه گرداب نخجیرم
ز بس هر شکایت میزند جوش از جنونم / رگ تلخست موج ناله را از باد زنجیرم

درین صحرا اسیرگاری غیر گمنامی نمی‌بینم / بود هم آشیانان شهپر عنقا پر تیرم
مباش از غفلت من زینهار آسوده ای گردون / که خونریز است چون خوابیدن شمشیر تعبیرم
چه باک از گردباد بیجگر شمع جنونم را / بود فانوس بزم از پرده‌های دیده شیرم
جهان بالید از تحسین آصف شعر من شوکت / که از آیینه بتوان دید عکس حسن تقریرم

سوی دام اجل از شوق اسیری رفتم / بال و پر ساختم از رعشه پیری رفتم
در شبها نکند رگم ره غلطانی خویش / شب بسوی در شب از صفا ضمیری رفتم
این که بسیار جوانم نه زکم سالیهاست / شوخی کردم و از خاطر پیری رفتم
جاده راه نشابور ره فقر شد / بسکه شوکت به خاک نظیری رفتم

بارهاست به مسجد و میخانه که رفتیم / شمعست ز یک شعله بهر خانه که رفتیم
بو داز گل دگرت کرد نقد بهاری / چون رشته تسبیح بهر دانه که رفتیم
صد میکده کیفیت از آن چشم به شیشه داشت / چون باده بهر شیشه و پیمانه که رفتیم
دیر و حرم آیینه توحید نما بود / جز خویش ندیدیم بهر خانه که رفتیم
تا بنکه گرم نداریم چو شوکت / خوش باش بشمع ای پر پروانه که رفتیم

ساقی به توبه رخت زکوی تو می‌کشیم / دامان خود ز دست سبوی تو می‌کشیم
خط تو کشته سبز منوز از بهار حسن / بوی بنفشه از گل روی تو می‌کشیم
بی خود نهاده بکنارم سبوی و من / دست نگاه خویش ز روی تو می‌کشیم

آزار

آزار من ز سیر گلستان برای تست / صد رنگ ناز باغ ز بوی تو می‌کشیم
شوکت سلام خشک دلم را زبان بخشیم / چون سبزه آب از لب جوی تو می‌کشیم

سواد سایه پروانه است دود چراغ غم / خمیرمایه بوی گلست مغز دماغ غم
کسی نگوید تو نگذاشت پای تصرف / بود با آبله این راه سر بمهر سراغ غم
زبیک نظاره سینه مست گشته مرهم کافور / ز رفتنه سر مینا بود فتیله داغ غم
ز آستین کلیم آب خورده است نهالم / بیاض صبح تجلی بود شکوفه باغ غم
ز بوی دوست مشامم ز بسکه رنگ گرفته است / بهار روغن گل می‌کشد ز مغز دماغ غم
به دل فتیله ام از غنچه سوخته محبت / سواد دیده بلبل بود سیاهی داغ غم
ز گرم رفتن من لاله زار گشت بیابان / ز جوش آبله گل کرده نوبهار سراغ غم
دلم ز غنچه فرو دوش وانشد شوکت / چو بوسه کنج دهان کیست کنج فراغ غم

نشد به وصل تو روشن چراغ گفتارم / فتیله عنبر بزم تو گشت طومارم
وصال روی ترا تا بخواب دریابم / بخواب رفته تماشا بچشم بیدارم
که داد جلوه کلاه نمد که از شوقش / ببال رنگ گل از سر بریده دستارم
سخن ز طوطی من انقدر وجود گرفت / که دیده اند ز آیینه عکس گفتارم
ز تیره بختی من نور می‌چکد شوکت / کمند رشته شمع از رگ شب تارم

کرده نظاره روی تو زبس حیرانم / آب آیینه بدامن چکد از مژگانم

قیمت گوهرم افزون ز نگه می گردد / گردش چشم خریدار کند غلطانم
بخط یار بود نسبت روحانی من / آن سفالم که ز خاک قدم ریحانم
سر حکمت گریبان مرا با دامن / ترسم از خار که گیرد طرف دامانم
بسکه از مهر رخش دست نگه کوتاه است / سایه پنجه نظاره بود مژگانم
تنم از مصرع پیچیده بزنجیر بود / یوسف معنیم و لفظ بود زندانم
شوکت از حسرت بوسیدن لب نقشش / می چکد آب طمع از که دندانم

سواد هند را میخانه اندیشه می دانم / حنای پای سبزان را می شیشه می دانم
کشد تصویر شیرین را بلوح سنگ مژگانم / نگاه گرم را برق زبان تیشه می دانم
نمی گویم بکس حرفی شراب خود ز بیم / گشادنهای لب را من شکست شیشه می دانم
ز مد هوش ستان هوا را صفحه تصویر می بینم / ز بیمغزان جهان را یک نیستان بیشه می دانم
ازین بستان سر قطع تعلق چون کنم شوکت / نخل عمر خود طول امل را ریشه می دانم

ز بس آگاهی و غفلت فلک گردیده در کارم / چو چشم صورت محمل بخوابم گرچه بیدارم
هوا طاوس گردیده است از جولان رنگ او / نفس در دم نگاه او بدام خویشتن آرم
ز چشم مردمان دارم نهان عریانی خود را / بود در آستین از زیر پیرهن دست که من دارم
چنان گردیده پر چشم تنم از نظاره لعلش / که خیزد ناله زنجیر چون مژگان بهم آرم

شب بیاد رویت از بس گرم خواب دلکشم / پر بالین است از بال تذرو آتشم

همچو ساحل خشک مغزم عالم آبی کجاست / تر دماغ از یک صدف می نیستم دریا کشم
برق آهم چون نگاه گرم باشد بی اثر / همچو مژگان تیر بی پیکان بود در ترکشم
چون قدح بوی می آید از گل بالین من / بسکه از کیفیت چشم تو مست و سرخوشم
مضطرب گردد نگاه از شوخی جولان من / حلقه چشم غزالانست نعل آتشم
جبهه زردان تو از بس رو بصحرا کرده اند / می نماید جاده ها تار قبای زرکشم
مایه در دست بلبل مراجان چون شوم / من که شوکت چون شراب خنده گل بی غشم

شعله جواله رنگم خاکسار گشته ام / چشم سیماب مغزم بی قرار گشته ام
پرده بادام را مانند تن پیراهنم / بسکه چشم سفید از انتظار گشته ام
از لطافت کس بکام خود نمی بیند ترا / ناامیدم از تو تا امیدوار گشته ام
جای گمنامیست حالی از نگاه عاشقان / روزگاری همچو خط گرد عذار گشته ام
دسته ریحان کمر بندد برای خدمتم / تا غلام خط سبز مشکبار گشته ام
بزم معشوقست شوکت صحبت رندان ما / کشته ام خورشید تا آیینه دار گشته ام

بسکه از روشنی بسی نور شد کاشانه ام / چون نفس می رفت و می آمد هوای خانه ام
دارد از موج خط امشب صفا کاشانه ام / شمع کافور از کف سیلیست در ویرانه ام
بسکه شد شهد قناعت ونش در کاشانه ام / نیشکر گردد اگر پیچی حصیر خانه ام
کشت من سرسبز است از تردستی کارگران / ریشه از مد نگاه مور دارد دانه ام
نقش آرایش ندارد دلنشین این خانه را / همره نقاش صورت می رود آیینه ام

بسکه جوشیدست خون عضو عضوم بهم / گرفته از دست جوش گل شکسته پیمانه‌ام
خشکمغزی رنگ در آب و گل من ریخته است / سیل همچون گرد بر می‌خیزد از ویرانه‌ام
بسکه از بوی سر زلفی سخن سر میکنم / گوش هر دم نافهٔ مشکیست از افسانه‌ام
کشته است از وحشت من شوخ طبع روزگار / دارد این صحرا پری در شیشه از دیوانه‌ام
خار دیوار سرایم قالب خشتی شده است / بسکه پر گردیده از گرد کدورت خانه‌ام
از خیال شمع رخساری زبس گردیده‌ام / شعلهٔ جواله باشد گردش پروانه‌ام
شعله حل کرده سازد نکهت مغز مرا / غنچهٔ خار سر دیوار آتشخانه‌ام
نشاه اقبال من شد ناقبولیهای خلق / باشد از گرداندن رد گردش پیمانه‌ام
حسن می‌لرزد بخویش از بیقراریهای من / شمع می‌میرد ز باد دامن پروانه‌ام
ذکر زلفش را نخواهم کرد کوته تا ابد / هست شوکت از تسلسل سبحهٔ صد دانه‌ام

می‌خورد شیر تماشا کودک نظاره‌ام / باشد از تحریک مژگان جنبش گهواره‌ام
آسمان از بس غبار کینه‌ام دارد بدل / گرد باد آید برقص از گردش سیاره‌ام
میچکد از دیده‌ام خون شراب لاله گون / ریشهٔ تاکست پیدا از رگ نظاره‌ام
فارغست از دوختن پیراهن عریانیم / چون دارد رفو از خویش جیب پاره‌ام
آنقدر آنسویم از عنقا که عنقا در جهان / اوج گمنامی گرفت از بس دل آواره‌ام
نیست امروزی ز طالع ناقبولیهای من / بود دست رد طفلی جنبش گهواره‌ام
بزمم امشب از شرار سنگ طفلان روشنست / رشتهٔ شمع است از رگهای سنگ خاره‌ام
بسکه گریم آهن حل کرده از پیکان او / آهنین چون چشم سوزن گشت جیب پاره‌ام

بسکه

بسکه شوکت دور گردون ناتوانم کرده است / سر بگرد آید مدام از گردش سیاره‌ام

موج ظلمت میزند از نقش کلفت سینه‌ام / سرمه می‌گردد غبار از صحبت آیینه‌ام
از لباس اهل عالم کرده‌ام قطع نظر / چون نگه باشد ز مژگان خرقهٔ پشمینه‌ام
نیستم از معرفت خالی که مانند صدف / زین گهر لبریز باشد استخوان سینه‌ام
خاطرش از یاد خود رنگین بهشت افتاده است / در دل او بوی گل گردد غبار کینه‌ام
می‌کشم شوکت قدح نیک و بدم منظور نیست / پنبهٔ مینا بود ابر شب آدینه‌ام

مینا کشیده رشتهٔ اندیشه رشته‌ایم / دام پری ز پنبهٔ این شیشه رشته‌ایم
بار نهال ما ثمر خاکساریست / از پنبهٔ شکوفه خود ریشه رشته‌ایم
آورده‌ایم پنبه از مغز کوهکن / خون خورده‌ایم و تار زدم تیشه رشته‌ایم
از پنبهٔ سفیدی صبح خیال خویش / تاری برای گوهر اندیشه رشته‌ایم
صیدی بدام خویش ندیدیم ورنه ما / تار نگاه شیر به بیشه رشته‌ایم
شوکت ز پنبهٔ کف صهبای بیخودی / دامی برای عقل خردپیشه رشته‌ایم

کجا به شکست رنگ باشد حاجت سنگم / چو گرد از رخ بباد دامن مژگان دو رنگم
مسخر کرده‌ام افلاک را از سخت جانیها / طناب گردن مینا بود تار رگ سنگم
غبار کلفت من میکند معشوق را عاشق / برنگ بال طوطی میشود آیینه از زنگم
سراپای قرارم چون به بزم یار بنشینم / قدح از جنبش رنگ حنا می‌افتد از چنگم

نگاه حیرتم محرومم از نظارهٔ گلشن / که رنگ گل سوی و بو برنگ اندازد آهنگم
بصد افغان بر آتش خاک کردم ریز شادم / که می آرد بگوشش آواز تار جاده آهنگم
محبت کرده از بس جوش حیرت چین صعقم / برآمد چون نگاه از چشم مو آواز آهنگم
بکس نبود خیال دشمنی آزاده برد از ا / کشم شمشیر بر خود چون بخاطر بگذرد جنگم
بگوهر قطرهٔ آبم بیاقوتم رگ آتش / بهر کس اتفاق مشربم افتاده یکرنگم
گرفتار سواد شهد باشم تا بکی سوت / بده چون ناله زنجیر مجنون سر بفرسنگم

گردش رنگ گردش عیدم / جنبش نبض دید و وادیدم
چون فلک سیرم شست درست / بسکه یکجا بخویش گردیدم
نکهت و طبع من ندید کسی / میوه سروم و گل بیدم

گردباد دشت گردی بی سر و سامانیم / مصرع برجسته دیوان سرگردانیم
یادگاری از تعلق نیست غیر از تن مرا / پیرهن داری بجا مانده است از عریانیم
گشت یکجا جمع موج حیرتم از پیچ و تاب / جوهر آئینه شد شیرازه حیرانیم
گوهرم از ناقبولیها بخاک افتاده است / ورنه رنگ مشتری می گردد از غلطانیم
یاد آن شبها که از شرم تماشای تو دل / آب می شد چون عرق می ریخت از پیشانیم

ناتوانم از پی او می روم / زین چمن چون بو می روم
ره بجنبدن ذره از یکذره است / گر روم یک سو بهر سو می روم

بوی پیدا گشت تا رجاده را / بسکه از مستی بهر سو می دوم
خانه لیلی طلب دیوانه ام / در سواد چشم آهو می دوم
همچو صورت کز قلم آید برون / سوی جانان بر سر سو می دوم
قانع از معنی نشوم شوکت بلفظ / چون سوی جنت از آن کو می دوم

مجمع نورست جوش صاف گوهرها بهم / میشود خورشید چون پیوند اخترها بهم
سر بجیب نشئه باشد باده پی در پی زدن / عالم آبست چون پیوست ساغرها بهم
اختلاف اهل مذهب از برای جنت است / بهر میراث است جنگ این برادرها بهم
یاد کن از آتش زنجیر فرد احتساب / چند پیوندی چو زنجیر طلا زرها بهم
آهن زنجیر یار از بس بصحرا آب شد / جاده‌ها پیچید همچون موج جوهرها بهم
از بیابان محبت کس سری بیرون نکرد / کرده اند اینجا گره دامان محشرها بهم
معنی بسیار از کم گفتنم دارد نظام / رشته کوتاهست چون پیوست گوهرها بهم
جز پشیمانی ندارد دعوی دیر و حرم / چون کف افسوس آید آخر این درها بهم
آتش خواهد گرد آخر راز ما و آسمان / حرف را آهسته نتوانند زد کرها بهم
شبکه می داد آسمان را رشته آهم نظام / بود چون عقد گهر پیوسته اخترها بهم
آهن پیکانش از بس در سراپایم گداخت / در تنم پیچیده رگها همچو جوهرها بهم
کوچهای شهر میدان صنوبر رسته است / بسکه می بالند سبزان چمن صنوبرها
سرفراز از یکدیگر باشد اختلاط / می زنند از دور باشی چشمک اخترها بهم
کشتی ما نقطه پرکار صد سرگشتگیست / بسکه پیوستست این گردابها سرها بهم

دیده تنگ شاید حباب سیر چشم سوی او
گر شود شوکت گره دامان محشر باهم

نوبهار جسم رنگ نگاه بلبلم
بوی خوش معشوق من باشد دماغ نازکم
بی قراریهای عشقم کرده شیدا حسن را
سبزه مژگان از آب زمرد خرم است
کو نیابد از فلک سررشته کارم بکف
دیده ام انجام خود ز آغاز کار خویشتن

تیره بختم بی وجودم سایه برگ گلم
نیست کم از چین کاکل موج بوی سنبلم
میکند پرواز رنگ گل ببال بلبلم
بسکه محو نوخطان جهره سبز کاکلم
سایه تاری کفایت می کند زان کاکلم
بستر شوکت ز چیدن دسته میکرد دیدم گلم

گلزار راحتم ز المم آب می خورم
چون گرد سبزه چمن خاکسارم
منت ز بحر نیست مرا سرو مصرعم
لب تشنه سحابم و دلبسته سراب

نخل وجودم و ز عدم آب می خورم
از چشمه سار نقش قدم آب می خورم
از جویبار چاک قلم آب می خورم
بسیار می خورم می و کم آب می خورم

آرد نهال من ثمر آتشین کفر
شوکت ز برق سنگ صنم آب می خورم

سوم سفید باشد صبح دمیده من
از بس هجوم غفلت خواب مرا گران گرد
بگداخت مغز بلبل منشست آتش گل

خمیازه شبابست قد خمیده من
خوابد چو موی چینی مژگان دیده من
از آتش دل ما از آب دیده من

ای دشمن قوی دست از ضعف من حذر کن
عاشق کشست و بدخوی کی میشنوم ازش رحم
شوکت ز رنگ غنچه آخر ازین گلستان

شمشیر خون چکانست رنگ پریده من
گر سنگ را گداز و خون چکیده من
جمعیت دلم شد دامان چیده من

خرامم از تو بود باغ دلربائی من
چرا بهجر تو نالم که عکس رخسارت
برهگذار تو توان خاک در روشیم

شکستگی تو بشکست مومیائی من
شد است صورت آینه خدائی من
که هست نقش قدم کاسه گدائی من

ملایم تر ز برگ گل بود آتش عتاب من
بهمت چشم خود پوشیده ام از نعمت عالم
محبت داده آب از شعله آواز با غم را
ز گرد غفلت من سرمه دارد چشم آگاهی
نگندم منبه از داغ دلم عالم چراغان شد
چراغ صحبت پهلو نشین از من چه در گیرد
بصحرای دلم یارب که رنگ جلوه می ریزد
بکف سررشته کار مرا بیتابی دارد
ز لفظ نازکم شوکت نظر کن معنی رنگین

ز رنگ ماهتاب امروز آمد آفتاب من
عجب نبود که محمل شد لباس آبی بیخوابی من
پر بلبل بود موجی که خیزد از گلاب من
توان تصویر بیداری کشید از رنگ خواب من
هلالی گشت بر موج هوا از ماهتاب من
که شمع طور می سوزد ز باد اضطراب من
که از شوخی رم آهو بود موج سراب من
که می آرد بموج آب گوهر پیچ و تاب من
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

نگردد از گل امید رنگین شاخسار من
که نخل ماتمم باشد بصحبت نوبهار من

ز من تعلیم دارد اشک بلبل موج بیتابی | چو گل رنگ حنا خیزد ز دست رعشه‌دار من
مرا امشب که برق خرمن آرام خواهد بود | که رنگ چشمهٔ سیماب میریزد غبار من
بسوی تربت من ای سراپا شاخ گل مگذر | که دام بلبلان گردد رگ سنگ مزار من
نگاهم از صفای عارضیت شد بسکه نورانی | گل مهتاب می ریزد ز چشم اشکبار من
نمیدانم که صیقل داده مرآت ضمیرم را | که رنگ خانهٔ آیینه میریزد غبار من
محالست اینکه از تدبیر بگشاید دلم شگفت | که از ناخن گره چون غنچه می افتد بکار من

بگلشن بی تو باشد شبنمی سنگ ایاغ من | ز باد جنبش برگ گلی میرد چراغ من
دلم از یاد لعل او برنگی تنگ شد امشب | که یکجا جمع شد چون برگهای غنچه داغ من
بکنج آن دهن چون بوسه ام از ناتوانی کم | بود موج تبسم جادهٔ راه سراغ من
بنای طاقتم ویران ز موج رنگ می گردد | فتد از خندهٔ گل رخنه در دیوار باغ من
ز دامان هوا دامان چشم بهتر باشد | اگر برگ گلی بالد خورد ناخن بداغ من
سخنو شد کمت ز مسکین جای معنی رنگین من | که ریزد خون بلبل از رگ منقار زاغ من

ز مطلب باز ماند کس از صاحب هنر گشتن | که گردد سنگ راه خویشتن آب از گهر گشتن
بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل | که می خیزد غبار اینجا ز گرد یکدیگر گشتن
بهر کاشانه موسیقار نفسی میخواهی | که گردد یک نفس عمر تو صرف در بدر گشتن
بود بند زبان مردم بیمغز سر بیجا | که نی را سر نه آواز باشد بر شکر گشتن
بمنزل نمیروانم رساند از سبکروحی | برنگ چهرهٔ خود میتوانم همسفر گشتن

بساط کوی او هموار افتاد است می‌باید | مرا چون گوهر غلطان بپای چشم سر گشتن
ز شوق بیخودی می خور که جز موج می گلگون | ندارد جادهٔ صحرای از خود بیخبر گشتن
تماشایی به از گردون گردیدن نمیباشد | بجای گردش چشمیست ما را گرد سر گشتن
ز گرد دست خود سر بدیوار آیدم سوگشت | ندارم وسعت میدان از خود بیخبر گشتن

بموج اشک از بس شسته سیمای رنگ من | نگه گرداب خون گردد ز گردشهای رنگ من
ببال ناتوانی قوت پروازها دارد | قفس را می‌کند از جا پریدنهای رنگ من
بود خاک وجودم از زمین خانه مستان | صدای شیشه آید از شکستنهای رنگ من
بهم بوی گل و ضعف مرحق نمک دارد | صدای شیشه حیرت از پریدنهای رنگ من
ببوی گل نسیم ضعف مرحق نمک دارد | بود خالی بباغ از خندهٔ گل جای رنگ من
بجسم من گرانیها چنان از ضعف جا دارد | که می آید بگوشش هم صدای پای رنگ من
ز بس گشتم ضعیف از سایه‌های گردش ساغر | چو موج می شکست افتد بسر تا پای رنگ من
نزاید چون کنم شوکت نهان ساغر کشیدنها | که رنگ و بوی می زد از مینای رنگ من

سرخرو بیها بود خصم مرا از جنگ من | بر می گلگون بود مینا ز خون سنگ من
بسکه شستم چهره از آب دم شمشیر او | ناله زنجیر خیزد از شکست رنگ من
شبنم خود را که از آتش دل داده‌ام | بوی گل دودی بود از شعله بیرنگ من
بعد مردن شعله آواز من خاموش نیست | خیزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من
از تن من پیرهن یک پرده باشد دورتر | میکند بند قبا پهلو تهی از تنگ من

می‌توانم از کدورت رنگ صد میخانه ریخت
صفحهٔ آیینه گردد برگ تاک از رنگ من

بی تو شبها تا سحر از بس طپید نبضهای دل
پنبهٔ مهتاب حلاج باشد رنگ من

مفلسم مینا کشم شوکت ولی گل می‌کند
جام می چون غنچهٔ نرگس ز دست تنگ من

آسمان دارد خطر چون گرم گردد جنگ من
شیشهٔ گردون گداز از شرار سنگ من

نیست از آمد شدن خالی ره سرگشتگی
جاده همچون شعلهٔ جواله دارد رنگ من

همچو شمع از من چراغ ناتوانی روشن است
روغن از مغز سرم دارد چراغ رنگ من

سخن را قطع کردن آید از تیغ زبان من
زبان چرب تا مرهم شد زخم دهان من

ز بس آمیخت با کاوش بچشم ناتوان من
بنشتر آب داخل کرده مغز استخوان من

نهالم از نسیم دل طپیدن بار می‌ریزد
بریدنهای رنگ من بود برگ خزان من

بود مهر لب من تکمهٔ پیراهن یوسف
نسیم مصر باشد باد دامان زبان من

ز راه رفته خود چون دم شمشیر برگردد
ز بس آن قاتل بیرحم اگر بر شد نشان من

دلم در سینه روگردان بود از هر بد و نیکی
بود رو بر قفا آیینه و آیینه دان من

چنان سوهم سبک و بی تکلف در کمی آمد
که از بالیدن استقبال میگیرد استخوان من

پرم بشکسته از بس ناتوانیها مگر گاهی
کند پرواز رنگ چهرهٔ من از آشیان من

چنان از دیدن لبهای او گریه ام رنگین
که آب لعل میجوشد ز چشم خونفشان من

رهم پست و بلند از آمد و رفت نفس دارد
سفر میکرد کاوش از دست تن ریگ روان من

بسوی من نمی‌آید هما از بیم جان شوکت
بیاض سینه باز است گویا استخوان من

مخو

مخور دیگر غم روزی قناعت پیشهٔ خود کن
چو گندم نان جو در اثر آب ریشهٔ خود کن

بروز حشر پروای کسی کس را نمی‌باشد
چه اندیشی برای دیگران اندیشهٔ خود کن

کشتی‌ای سرو چند از نشهٔ رفتار او خجلت
شراب جلوهٔ رنگین تو هم در شیشهٔ خود کن

عیار از محبت گشت آخر از جبین من
شد از زهر نهان خویش تلخ آب نگین من

چو دست اهل ماتم می‌گریزد از حنا دستم
که از رنگ حنا می‌گیرد آتش آستین من

بجویم نه همین برق تجلی تشنه میگردد
که دائم طور رهم شد دگر از بهر کین من

رساتر باشد از سرو گلستان دود آه من
ز طوق قمریان برگشته‌تر بخت سیاه من

بگلشن ناتوان‌تر بلبلی از من نمی‌باشد
تواند شبنمی دیوار آهن بست بر راه من

بچشم خود کشیدم بسکه خاکپای جانان را
هوا گردد غبار آلود از گرد نگاه من

بسوی گل رود نور نظر آهسته پنداری
که شد از خون بلبل در حنا پای نگاه من

ز هر مشت غبارم خون آتشخانه میجوشد
چراغ برق می‌سوزد بفانوس گیاه من

مبادا دورم از سر سایهٔ بخت سیه شوکت
که وقف این گل شبو بود طرف کلاه من

بود از آرزو خالی دل بی مدعای من
نگردد سیر مست استخوان چشم همای من

چو گندم استخوان شد توشهٔ راه فنای من
یک انبان آرد باشد زاد راه آسیای من

بود سرشکیهای من از کیفیت دیگر
بزور باده می‌گردد چو ساغر آسیای من

بکویش بسکه امشب گرد شوقم گرم رفتنها
ره خوابیده را سازد شمع بالین نقش پای من

ز بس آرایش تن جا نمود از افتادهٔ بیرون شد / خورد چون شمع انگشت مرا رنگ حنای من
چو معنی از حریر خامشی پیراهنی دارم / دو لب را چون بهم آرم بود بند قبای من
غبار خاطرم نامم از رنگ تعلقها / جبین خاک جبین دارد ز نقش بوریای من
مرا اشیا عیان باشد ز فیض بادهٔ لوحها / چو برگ گل نماید نکهت گل در هوای من
ببوی آن گل عارض برنگی میروم از خود / که کار نالهٔ بلبل کند آواز پای من
عجب نبود که پیکان ترا آرم بسوی خود / که آهن را کشد بیرون ز سنگ آهن‌ربای من
بیاد لعل او از خویشتن رفتم باین شادم / که از گرمی شود یاقوت خاکستر بجای من
نمی آید برون از کلبهٔ من تیره بختیها / اگر از صبح میریزد فلک رنگ بنای من
ز جولان حوادث کوچه‌ام خالی نمی‌گردد / ز سیلابست خرم چار دیوار سرای من
چنان دورست بر اهل جهان از من سخن کردن / که باشد معنی بیگانه حرف آشنای من
شدم شوکت محیط عالم دل از تهی خالی / ازین ویرانه گنجی شد بکام اژدهای من

نگردد همتم از جامهٔ عریان تنی بیرون / نیاید یوسفم از چاه بی پیراهنی بیرون
برنگی خجلت آلودست از نور تو آغوش شب / که گردید آب آمد از حریر روشنی بیرون
نگردید دست موی من سفید از خجلت پیری / که آمد پنبه‌ام از جامهٔ عریان تنی بیرون
ز بی‌صبری نچیدم گل گلچین عمر ناکام / تهی کف بردم از این گلشن بی‌دامنی بیرون

ازان ضعف مژه گردست روشن رنگ گردیدن / که باشد شعله‌ام را با دو دامن رنگ گردیدن
بزم بادهٔ من جلوهٔ جامی نمی‌باشد / ز ساقی گردش چشمست از من رنگ گردیدن

نمی دانم که امین غنچه رنگ خنده می‌ریزد / که گل را می‌برد گلشن بگلشن رنگ گردیدن
بدور لعل تنهایی نه من سرگشتگی دارم / کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن
ز گشت باغ رنگین سبکروحانه می‌آید / بود سرگشتگی از سیر گلشن رنگ گردیدن
درین میدان ز ضعف خویش آن گلگون سوارم من / که می‌باشد عنان گرداندن من رنگ گردیدن
بدست کس نبودم از ضعیفیها خود شوکت / کشد شمشیر بهر کشتن من رنگ گردیدن

قرارم گشت کم زان چین پیش از شیرا دیدن / که زنار شد زان شوخ کافر کیش را دیدن
ز دل آیینه داری بدست خود تأمل کن / درو باشد قفای خویش و پیش را دیدن
بر دوم روی کردن مظهر عیب و هنر باشد / بود آیینه را دیدن شبیه خویش را دیدن

لب رخ بادهٔ سبو را نتوانم دیدن / مغز چون مینت کدو را نتوانم دیدن
رفت تا چون نگه از دیده‌ام آن نور دو چشم / جای نابودن او را نتوانم دیدن
تا نباشد لب جام و رخ ساقی بنظر / روی کشت و لب جو را نتوانم دیدن
چشم شبنم زکجا طاقت خورشید آرد / شوکت آن روی نکو را نتوانم دیدن

اشک چشم را در دیده بهم ز موج خون زدن / شیشه‌ام سوراخ شد از رنگ می بیرون زدن
کاسهٔ دریوزه باشد بس شهیدان ترا / سنگ می‌باید بجیبی خانهٔ گردون زدن
جوی شیر تر دماغی کرده فرهاد مرا / باده از پیمانهٔ نقش سم گلگون زدن
بوی گل گشتیم تا از خویش بیرون آمدیم / جوش مستی بوده خود را از قفس بیرون زدن

اگر غبار زنت سود در یاقوت گردد بعد مرگ | باده می باید بیاد آن لب میگون زدن
دل بگردون دادن ها رست چندین مصلحت | لعل دارو نیست می زین ساغر وارون زدن
دخل کج اشعار را ذکر اکم از شمشیر نیست | حرف بد نتوان برون مردم موزون زدن
نشئه فکرم دگر شوکت بموج حکمت است | خشت خم باید بمغز فکر افلاطون زدن

چشم خونبارم بود در خون ز آب از خویشتن | جام من دارد برنگ گل شراب از خویشتن
یافتیم از فیض صافی طینتی عمر ابد | خضر ما را چون زند باشد آب از خویشتن
نیستم از تشنگی شرمنده احباب بحر | کوزه ما را حباب آسا ست آب از خویشتن
جیب ما شوکت معطر نیست از عطر کسی | غنچه سان مینای دارد گلاب از خویشتن

سیر و دور عارفان باشد بجای خویشتن | آب بیرون می نیاید از فضای خویشتن
در طلسم آرمیدن شعله ام افتاده است | آتش یاقوت سوزد در هوای خویشتن
رفتم از دست و بخود هر دم خیال گلرخان | بهره خود می برد ناخن حنای خویشتن

بدلگرمی جهانی را مسخر می توان کردن | بدام شعله صد صید سمندر می توان کردن
من و روی عرقناکی که از فیض تماشایش | نگاه خشک خود را بوسه تر می توان کردن
زلیخای خمارت چون فزاید درد سر شوکت | شراب چهره یوسف بساغر می توان کردن

نور تو دیده ایم بسیمای خویشتن | گردیده ایم محو تماشای خویشتن

از ما فضای هستی ما چون فلک پر است | لنگر فکنده ایم بدریای خویشتن
چشم از لباس عاریه پوشد حرم اگر | سازد قبای دامن صحرای خویشتن
شوکت گلاب پیرهن خویش می کشیم | از غنچه های آبله پاهای خویشتن

دلم از یاد لعل دلستان خویشتن بوسد | بود چون شمع سرگرم دهان خویشتن بوسد
حدیثی گفتم از لعل تو و چون غنچه لبها را | بهم می آورم بهر زبان خویشتن بوسد
غبار آستان خضر چون بوسم که می گردد | لب من تر ز خاک آستان خویشتن بوسد
ز دست بوستان دیدم بهار ستانیان ما را | مرا تا بیت های دشمنان خویشتن بوسد
بیا اهل صفا را دست بوسی کن که می باشد | رخ آیینه بوسیدن دهان خویشتن بوسد
چرا شوکت نمی بوسی میان آن دو ابرو را | که رخصت داده ترک من کمان خویشتن بوسد

ز بس داغ تلخ شد مغزم ز حنظل می کشم روغن | چراغم در دسر دارد ز صندل می کشم روغن
ز کثرت میکنم روشن چراغ وحدت خود را | ز بادام دو مغز چشم احول می کشم روغن
رگ خواب از حصیر فقر روشن میشود چون شمع | چرا بیهوده از گلهای مخمل می کشم روغن
ز هر بادام چشم حلقه زنجیر در شبها | بیاد آن سر زلف مسلسل می کشم روغن
ز شوق داغ او شوکت ملایم میکنم دل را | چراغی را که می افروزم از دل می کشم روغن

باشد اظهار سخن دور ز آداب سخن | لب خاموش بود حلقه ارباب سخن
شاهد نطق ز من داشت بطفلی زیور | شیر ما در لبم بود سفید آب سخن

[illegible]

تا خموشی نشد همچو حرارت آزار — آتش چون خامه سیه مست می ناب سخن

خامه عاجز نشود چون بود انگشت وزبان — بهر افتاده بسی عالم اسباب سخن

می زند جوش بهم گفتن و ناگفتن من — حل بود شهد خاموشیم از آب سخن

شمع گفتار مرا خلوت فانوس شده ست — گرد دام جمع نفس کرد خود اسباب سخن

گل بالین قلم معنی رنگین شده است — ز می لفظ بود بستر سنجاب سخن

شهپر بوقلمون گشت مرا پرده گوش — سر جوزه نغمه صد رنگ ز مضراب سخن

چه کند مهر خموشی که ز غلطانی خود — تا در گوش رود گوهر سیراب سخن

رنگ شبگیر سخن ریز که لبریز شده ست — کوچه شق قلم از گل مهتاب سخن

نرسیدند بفریاد خموشی از بس — گوش مردم شده لبریز ز سیماب سخن

سرمه را شعله آواز کند خاکستر — نتوان بست بخاراره بیتاب سخن

مدتی شد که گرفته ست سر خود در دست — صدف اندر طلب گوهر نایاب سخن

موج اندیشه بود جوهر سرگردانی — گردش فکر بود حلقه گرداب سخن

امشب از فکر لب یار نی کلک مرا — مژه جنبیده بهم از شکرخواب سخن

چون قلم هر که شد سر زخط خاموشی — زخمکاری خورد از تیغ سیه تاب سخن

بنود شق قلم تیره که گردیده سیاه — شوکت از شعله گفتار تو محراب سخن

خویشتن را بر از خویش و بخود مونس کن — دوری از صحبت احباب کن و مجلس کن

گردش چشم و سبکروحی مژگان تماشایی کن — شوخ من مشق نگاه از قلم نرگس کن

گر غباری رسد از منت اکسیر ترا — مشت خاکش بسر افشان و زر خود مس کن

بهر زر چند بود نقش ضمیرت سکه — ساده تر خاطر خود را ز کف مفلس کن

نشینی تا بکی غافل ز بازار دقف بازکن — بکی شب زنده داری تا توانی روز خود را شب کن

ز رنگ گل لباس عاریت دارد بغیر شبنم — بهر مذهب که خواهی جلوه کن اما بمشرب کن

لب محتاج راه خانه حاجت روا باشد — بدنبال دعای خود زبر د اظهار مطلب کن

بود پنهان بهشت عبادت چشم نورانی — بگرد دون گردیدستی را ز ساغر ام کوکب کن

نسیم غمگین که شمع را بر بند از انجمن بیرون — نیاید نور م از محفل چو عطر پیرهن بیرون

کند با سعی ظالم رزق خود از جوشین بیرون — چو دندان استخوان این سگ آید از دهن بیرون

مهیای فنایم برده از رخسار خود افکن — که جان همچون نگاه آید ز راه چشم من بیرون

نمی گویم کسی چون باشد از معنی سخن الاغ — بنالد تا حدیث من نیاید از دهن بیرون

مرو از قصر همراه نسیم ای بوی پیراهن — که یوسف را چها افتاد چون گشت از وطن بیرون

حدیثی کرد گستاخانه سر از قامتش قمری — بضرب چوب سروش باغبان کرد از چمن بیرون

ز غیرت میکند گرداب خون چشم غزالانرا — سر زلفی که دل را می برد از دست من بیرون

نمی دانم که واکرد از خم زلفش گره امشب — که سنبل بوی خوش می آید نگاه از چشم من بیرون

ترا شوکت نخود دانست دلتنگی اگر داظهار — مکن ای غنچه زنهار این سخن را از دهن بیرون

گریه من از دل بیتاب می آید برون — سیل من از چشمه سیماب می آید برون

دست افسوس از پشیمانی چو می آرم بهم — چون دهان زخم از و خوناب می آید برون

جسم چون گشت از ریاضت پخته گردد جان خام
کوزه مومین ز آتش آب می‌آید برون

خانه‌ام را برق حسن تیرگی سوختست
جای دود از روزنم مهتاب می‌آید برون

کرده شوکت بحر را چون دانه سیل اشک من
شیون زنجیرش از گرداب می‌آید

دود دم از سر بسکه زان آتشکده آید برون
همچو دود از شعله آهم از کلاه آید برون

کی دلیل منزل جانان تواند شد تنت
آتش منزل کجا از سنگ راه آید برون

بسکه سر تا پای من محو سر تا پای او
همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون

یک عزیز آخر ز مصر سربلندی برنگشت
یوسف پستی مگر از قعر چاه آید برون

از لب من کی فغان دلخواه می‌آید برون
ناله‌ام از ناتوانی آه می‌آید برون

سد راه ما سبکروحان غبار جسم نیست
یوسف ما چون صدا از چاه می‌آید برون

قطره‌های اشک ما از رنگ زرد روی [illegible]
دانه می‌کاریم رنگ کاه می‌آید برون

خون دل از دیده‌ام مستانه می‌آید برون
سیل از ویرانه‌ام دیوانه می‌آید برون

زعفران خنده بر پست گشت طالعم
نخل مومم من ز آتشخانه می‌آید برون

دختر رز چون زلیخا آید از دنبال او
یوسف مستم چو از میخانه می‌آید برون

کرده است از بسکه کار باده اشک کوهکن
لاله‌ها از بیستون مستانه می‌آید برون

گشت امید مرا شوکت ز فیض ابر عشق
خضر جای برگ سبز از دانه می‌آید برون

گر سحر آن گل بگلگشت چمن آید برون
بوی گل از غنچه چون آه از دهن آید برون

بسکه دارم شوق دیدارش چو قبرم وا کنند
چون نگاه از چشم دود دم از کفن آید برون

دامن ما سرمه آلود غبار خاک نیست
کی صدای چاک ما از پیرهن آید برون

حرف کم بشنو که گردد مایه پرگفتنت
هرچه آید از ره گوشش از دهن آید برون

هر که عشرت میکند چرخ انتقام از وی کشد
می خورد هر کس که آب از چشم تر آید برون

کی کشد عارف بسیر جهان رنج سفر
غوطه در خلوت زند از انجمن آید برون

هر که در ظلمت سرای خانه [illegible] گریخت
چون برون آید بمهتاب کفن آید برون

از نگاه گرم او از بس سراپایم گداخت
چون نفس از زیر آبم جان ز تن آید برون

بگذرد آن یاسمن بویش از سر خاکم اگر
تا قیامت از مزارم یاسمن آید برون

در غبار خاطر خود بسکه شوکت شد نهان
گرد برخیزد اگر از خویشتن آید برون

بسکه بی‌تابست رازم از حجاب آید برون
تشنه‌ام از شیشه چون رنگ شراب آید برون

نیستم از تشنگی شرمنده احسان بحر
شعله را می‌افشرم چندانکه آب آید برون

غنچه را شرم دهان تنگ او از بس گداخت
بوی گل همچون نفس از زیر آب آید برون

خانه روشندلان را احتیاج شمع نیست
گر زمین ما بکاوی آفتاب آید برون

از سبکروحی تنم شوکت برون شد ز آسمان
این گهر از زیر دریا چون حباب آید برون

ز داغت لاله را دل در بیابان
سیه‌تر باشد از چشم غزالان

بیاد خطش از بس گریه کردم
بود در دیده من سبز مژگان

نصیب من نصیب من نشد یک شیشه می
نچیدم برگ سبزی زین گلستان

می دهد نسخهٔ سنبل خط ریحانی تو / گل خورشید زند بوسه به پیشانی تو
تا کمی رو بدوت ترش ز نادانی تو / باشد افلاک خم سرکهٔ پیشانی تو
آمدی داغ دلم اشک شد از چشم بریخت / نان من آب شد از خجلت مهمانی تو
ای که داری پی تعمیر جهان گل در آب / خانهٔ سیل شد آباد ز ویرانی تو
شوکت انکار عبث چند کنی دانش را / دولت داده شهادت بسخندانی تو

ای کتاب خوشنگاهی پر ز حرف ناز تو / سرمهٔ چشم غزالان سر بمهر راز تو
رنگ گل آتش پرست از شعلهٔ رخسار تو / بوی مشک آهوی گیسوی کمند انداز تو
از حیا ظاهر خموشی پیش من اما بدل / می دهی دشنام و می آید بگوشم آواز تو
می کنی شبگیری و خورشید رخساران را / از حریر صبح اندازند پای انداز تو
چون حریف چشم گیرایت مشت پرم / خون گرم صد سمندر می خورد شهباز تو
پیر گردیدیم و شد عهد جوانیها ترا / کشته است انجام ما و می شود آغاز تو
همدمست چون کشت معنی کنج فکر بیش کم / بس بود شوکت نی کلک از جهان همساز تو

ای کوس دو عالم بصدای جرس تو / دی بلبل و پروانه اسیر قفس تو
پروانه شمع تو کند باز بخورشید / بر شیره جانها نشیند مگس تو

قران

قران وجود تو چه خواناست که دارد / زیر و زبر از آمد و رفت نفس تو

ای حیات خضر خط سبزی ز دیوان تو / غنچهٔ نیلوفر افلاک از بستان تو
دامن خود را کشیدی از کف افتادگان / صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو
رفت صد محشر بیاد چشم مخمورت هنوز / حلقه دارند چون مژگان سیه مستان تو
چوب تیر خویش گوی کرده از چوب گل / ناله چون منقار بلبل میکند پیکان تو
بارها خمیازه از موی میانت میکشم / یک سر مو نیستم شرمنده از احسان تو

ریاض حسن را سرو دست قد خوشنمود او / بود بادام سبز این چمن چشم کبود او
بمحراب خم ابروی او رو کرد تا زاهد / بعالم نور افشان شد چو ماه نو سجود او
ببال طوطیان پرواز بی تابانه دارد دل / ز رویم رنگ از سودای خط مشکسود او
بچشم گردش رنگ رخ فیروزه می آید / بهم پیوسته سر چون شعلهٔ جواله دود او
بجز من آتشم افتاده است از تندخویی / بهم کیفیت از بس گردش چشم کبود او
ز دست شوکت ما برده دل را شوخ نقاشی / که چون صورت بدست او بود و نبود او

چشمی که خورد آب ز رخسار تر او / خورشید شود خیره ز نور نظر او
خاک درش از جلوه جابهاست سبکروح / مرغیست هوا ایش که نفسهاست پر او
عریانم از آن در نظر خلق که دارد / پیراهن من تار ز موی کمر او
نخلی که ز طعمش ببرد ذائقه ذوقی / جز نیم رگی نیست بعالم ثمر او

سرگشته شد از نقطهٔ خالش دل شوکت | چون دائره پیدا نبود پا و سر او

از لطافت بسکه نورانی بود تخمیر او | پرتو فانوس باشد کرده تصویر او
تا کنیم مژگان چشم داغ باشد تیر او | دیغ زخم مرا ابرو بود شمشیر او
خانه مانی ز جوش فکر آخر بر شکست | کرد مویش را سفید اندیشهٔ تصویر او
ناوک مژگانش از زخمی مرا خاموش کرد | آهن پیکان ز سنگ سرمه دارد تیر او
عقدهٔ خاطر به صحرا که ریزم از جنون | رشته گوهر شود تار رم نخجیر او
خانهٔ عاشق خراب از سیل موج درد نیست | می‌توان کرد از غبار خاطری تعمیر او
از اسیرهای ما آن سرو قد تنگ نیست | کرده انداز طوق قمری حلقهٔ زنجیر او
کرده کار روغن گل خون گرم کشتگان | میشود روشن چراغ شعله از شمشیر او
آب و رنگش را ز شوخی نیست یکجا قرار | کاغذ ابری کند آیینه را تصویر او
از هوا گیرد پری را جاذب شوق شکارم | می‌کند گیرائی آغوش من تسخیر او
شعله شوقم بزندانی که ریزد رنگ قید | شعله جواله گردد حلقهٔ زنجیر او
سایه تیغش بمژگان سرمه خوابم کشید | بالش مخمل بود خوابیدن شمشیر او
نیست شوکت را بزمش ز حیا تاب سخن | می‌چکد خون خموشی از رگ تقریر او

سوی من گاهی که می‌آرد نسیم آواز او | الکنم از پرده‌های گوش‌های انداز او
نالهٔ مجنون من از دل نمی‌آید برون | باشد از چشم غزالان سرمه آواز او
مرحبا ای سرمه‌ای گشت بنداری که یار | کرد بر دریا نگاهی نرگس غماز او

سنبل از شمع جای دود آید برون | هر که گردد کشتهٔ چشم کمند انداز او

با می نیاله شد گل رنگین آل او | از خط سبز تخم بنفشه است خال او
از چشمه سار چشم قدح آب خورده است | می‌می‌چکد ز جلوهٔ موزون نهال او
ریحان عشق نکهت دیوانگی دهد | باشد ز کاسهٔ سر مجنون سفال او

برآید آفتاب از جیب زلف عنبرین او | بود صبح قیامت خانه‌زاد آستین او
نزاکت شعله او را بدامن پاک می‌سازد | مه و خورشید را نسبت بروی آستین او
بهر گلشن که چون باد صبا صبح خرام آرد | بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او
چنان از شکوه خود یار را منفعل کردم | که چون موج عرق چین ریخت از طرف جبین او

کی از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او | سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او
سواد اعظم میخانه خوش آبادی دارد | که میدان ز خود رفتن بود یک کوچه راه او
ز طفل کوچه گردی چون توان قطع نظر کردن | که نقش پای گردش همچو چشم آید براه او
غبار راه آن گلگون قبا رنگ دگر دارد | بجای گرد برخیزد پری از جلوه گاه او
غلاف مخمل شیرین بود مژگان [illegible] | به آیینه افتد عکس از خط سیاه او
ندارد احتیاج بالش ریست لی روا | بود بال تذروان شاه می تکیه گاه او

گذارای صبر از تقصیر بی‌آرامی شوکت
بود موج خوی خجلت زبان عذرخواه او

بری رویی که بیهوشیست راه جستجوی او
پرد مرغ دلم از خود ببال آرزوی او

بهم داریم الفت آنقدر همچون گل رعنا
که رنگ امتیازی نیست بویم را ز بوی او

بهار عشق آب و رنگ بخشد حسن جانان را
مرا رنگی که او رخ می برد آید بروی او

نه بینم جوهر تیغ نگاه یار را در دل
که یاد آید جواهرخانه‌ام از خاک کوی او

نصیبم کن خدایا نازک اندامی مرا تا کی
کند قالب تهی آغوش من از آرزوی او

نمی تیغ زبان را داده شوکت آب بیدادی
که گوشم رفت از خود شراب گفتگوی او

چنان شد پرده‌های گوش من صاف از صدای او
که چون آید بخاطر بشنوم آواز پای او

زمن از تندخویی بگذشت و افتادم بپای او
برویم زد چنان دستی که شد رنگ حنای او

نمش از حسن روز افزون به پیراهن نمی‌گنجد
ز بالیدن بود چون خیمه وا بند قبای او

دل زارم بدست تندخوی مست آشفتست
که از شوخی بموج آید چو می رنگ حنای او

چنان دارد لطافت یار روحانی سرشت
که ظاهر میشود از پشت بالش نقش پای او

ندارد از شهادت گوشه گیر عشق پروایی
بود از جوهر شمشیر نقش بوریای او

ازین مجلس کدامین آتشین رخسار برخیزد
که از گرمی سمندر آشیان سازد بجای او

ز فیض باد صبح آن چمن شد وقت از شوکت
گل خورشید گردد غنچه بند قبای او

ز بسکه نور نزاکت بود پدید از و
بخواب صبح بود مخمل سفید از و

شود ز دیدن تیغش روان ز چشمم خون
ز بسکه نور نظر میشود شهید از و

سراغ گوهر مقصود من که می آرد
که گشت چون صدفم استخوان سفید از و

کشت

کشت کثرت چون شدم تنها بجانان روبرو
حلقه ز نیست خلوت بسکه گشتم گرد او

آشنا بیها صراحی امروز نیست
باده می گردید هر آبی که می خورد این کدو

دل شکن آخر مهیای شکستن میشود
سوده چون گردید خارا میشود خاک سبو

بسکه می بالد بخود از نسبت خویش شرر
آتش خار برون چون تنگ می آید برو

میشود کثرت بیکتایی مدل بعد از فنا
میشود جز بدن چون لقمه بگذشت از گلو

تا شوی شوکت سخنگو لب فرو بند از سخن
گفتنی نیست کم از خامشی لی گفتگو

من نگویم که سفر کن ز خود و تنها رو
دست جانانه بگیر و بدر وطه رو

گوشه گیری بکند فارغت از خلق گریز
می کشد جذبه بجرأت ز لب دریا رو

می کند شوخی موج رم آهو رگ ابر
می بمینا دلبر شور سوی صحرا رو

خنده شیشه به از گریه ارباب ریاست
زاهد از گوشه مسجد به بر مینا رو

ای که از هستی ما نام و نشان میطلبی
پی گم می ما گیر و سوی عنقا رو

بنود افتی از مرگ سکندر دارا
کس نگفت هوا را که تو از دنیا رو

ماتمی بند گران تو شب و روز دو رنگ
سبک از خود شو و چون بوی گل رعنا رو

نتوان از سفرم منع نمودن که نگفت
کس بخورشید که امروز مرو فردا رو

بهتر از بخت سیه نیست متاعی شوکت
زلف او بند رمند ست بسوی سودا رو

ز لاله شیر کهار گلرنگ جنگ گشته
صحرا ز سایه ابر نطع پلنگ گشته

ساقی ز شعلهٔ می آتش پرست گشته / اسلام سوز گشته برق فرنگ گشته
ابرو نهاده وسمه مژگان کشیده سرمه / شوخ و کمان زمرد مشکین خدنگ گشته
تا از رخ بگلشن رنگ شکسته گل کرد / گلهای آفتابی مهتاب رنگ گشته
برداشت طالع سخت از کار من روانی / چون آسیاب بحرم گرداب سنگ گشته
شوکت رگ ویی من یکجا چو رشته جمع است / عالم چو چشم سوزن از بسکه تنگ گشته

نمی باشد حرام نکهت گل چون من آهسته / هوا موجی ندارد بسکه دارم رفتن آهسته
نمی بیند نقش پایم را کسی از بس سبکروحی / برون چون لاله و گل می‌برم از گلشن آهسته
ز رعنایی نه بیند زیر پا آن سرو می‌ترسم / که قمری طوق خود بیرون کند از گردن آهسته
بگوشم از حیا گفتی فغان آهسته تر کن / ز زیر مهر خاموشی کشیدم شیون آهسته
خوشم شوکت بفیض نوبهار ناتوانیها / برنگ غنچه گل می‌درم پیراهن آهسته

کی زند خود را بتیغش هر ز خود وارسته / چون شکست این دریا ندارد دست از جام شسته
بسکه تمکین و حیای او ز هم رنگین ترند / چون لب تصویر دارد خنده را بسته
خاک این صحرا ز موج لاله و گل خورده آب / می‌نماید گردبادش در نظر گلدسته
سرسری مگذر ز دیوان فراموشی که هست / معنی برجسته حرف خاطر جسته
شاهد دنیا که باشد زلفش از طول امل / از کف افسوس دارد ابروی پیوسته
شربت از خون مسیحا می‌خورد بیمار او / چشم بر کاری که دارد همچو من دلخسته
آفتاب من بچرخ و جای من شوکت بخاک / می‌فرستم همچو شبنم نامهٔ سربسته

ترا که گفت که خود را بیار خویش بده / چو غنچه دل بهوای بهار خویش بده
دل ترا نبود تاب هجر و طاقت وصل / دلی که می‌بری از من بیار خویش بده
قبول اگر نکنی درد انتظار مرا / براه همچو خودی انتظار خویش بده

جامم بیاد آن نگه پر عتاب ده / ساغر ز سنگ سرمه تراش و شراب ده
از بیقراری دل ما چون سخن کنی / تیغ زبان بجنبد و سیماب آب ده
ای تاک من اسیر خمار و تو تشنه لب / آبی که میخوری عوض آن شراب ده
همت طلب ز عشق و دگر پنجه مراد / از موم ساز و پنجه خورشید تاب ده
جیب دماغ زخم من از عطر تهیست / شمشیر خویش آب ببوی گلاب ده
خواهی شود حریر سخن پیرهن ترا / یکعمر تن چو رشته بصد پیچ و تاب ده

ترا بحلقهٔ عشاق راه افتاده / تذرو برق بدام گیاه افتاده
بیا که بی‌تو نگار از غنچهٔ سوسن / ز دیده چون سر مار سیاه افتاده
ز من رخ از چه نهان میکنی که مژگانم / سیاه پوش بمرگ نگاه افتاده
چه گونه چشم خریدار از من آب خورد / که در صدف گهر من بچاه افتاده
گرفت اوج چنان موج گریه شوکت / که گل بدیدهٔ خورشید و ماه افتاده

بکنج مسجدی خواهم که نوشم باده نابی / کنم مینای می را وسمهٔ ابروی محرابی

بعالم دشمن جانیست بیداری و هشیاری / رگ تا کی بدست خویش آور یار گر خوابی
زگردون کوکب طالع مرا گردست طوفانی / بروی آسیا گرداب گردد قطره آبی
بروشن خال مشکین را بود کیفیت دیگر / سیه مستی بود خوابیده بیداری بمهتابی
بهار انست منع رفتن دشتم مکن گیتی / که میگیرم بموج ابر راه عالم آبی

بده جامی که جز مستی ندارم پیشه ای ساقی / بمغزم سبز دارد مهر و مینا ریشه ای ساقی
دماغت گشته چون بلند از نشاه سیمبر / بمخموران خود کردی تغافل پیشه ای ساقی
دو روزی شد که محرومند مخموران ز دیدارت / چرا کم مینمائی چون می ته شیشه ای ساقی

بازمی مینوشم می از جام بلورین غبغبی / می کشم ساغر بطاق ابروی شکر لبی
سال و ماه کشور ایران زخوبان بی شبست / گاه از هندوستان رنگ حنا آرد شبی
ساغر عیشی که دارم زبس تنگی بزم / نیست چندانی که گردد باده اش رنگین لبی
ناله جانسوز باشد مطلب از ایجاد ما / نی بشمع شعله آواز باشد قالبی
کودکی شوکت بطور خود نیاید سوی من / بازمی باید که بنشینیم براه مکتبی

بدور این سخن سنجان بهر سوی قلم دستی / که انگشت زخمی نسازد چون قلم دستی
چراغ از خلوت فانوس دارد کنج آسایش / مکن از آستین بیرون سوی اهل کرم دستی
نی نرگس بناخن بشکند کلکم ز رشک خیها / کنم گر آشنا با یاد چشمش با قلم دستی
نسیم رعشه پیری چنان دریافت پیرا / که می دارد ز بیمش شمع خود از شیب حرم دستی

بیادش سیب باشد شبنم اشکی مثل آن رنگی / بزم لاله و گل بود بشکن رنگی
درگلزار را بستند تا در باغ مست آمد / برای رفتن او غنچه باشد رخنه سنگی
شنیدم کوهکن یک قد آدم کند خارا را / برون جوشید تا که چشمه شیرینی از سنگی
بگلزاری که آن گلگون عرق افشان کند خود را / گل از بالیدن خود پاره سازد جامه تنگی

بگلستان چو شوم بی گل رخسار تو گاهی / برخم غنچه سوسن کشد انگشت سیاهی
می کنم دیده خود را بتماشای تو گستاخ / بنود چشم مرا بهره ز دزدیده نگاهی
کبک در کوه ز فریاد ندانم چه ستم دید / که بجوشش دهد از سرخی منقار گواهی

بکیدم حسن او صد جای دارد شوخ جولانی / نابد این کهنه عقد کهدار جوش غلطانی
نه امروز نیست ذکر نام او ورد زبانم / بطفلی داشتم از خاکبازی سبحه گردانی
درین صحرا هرم چون چشم آهوی کند گردش / مگر شوق نگاهی کعبه را داد آسیابانی
خط‌ها از سرشت خویش باشد جسم جا گیرا / زآب ریشه خود چوب این کشتی طوفانی

بناشد سیر دور عاشقان جز حلقه ذکری / زوحدت باز تا وحدت بود یک سبحه گردانی
قبای سبز گردم بهر تنگی بود شوکت / که چندین پیرهن بالیده ام از شوق عریانی

ببزم مردم کم حرف بسیارست خاموشی / خموشی چون شود بسیار گفتارست خاموشی
بود تحریک لب بست و بلند عالم معنی / برای ددر فکری راه هموارست خاموشی

دران محفل که دل مهر لب از گفتار بردارد
سخن کردن بود آسان و دشوار است خاموشی
زبس زهر شکایت میرد جوش از زبانم
بود مهر دهانم مهره مار است خاموشی
زبانم پرده های گوش شد از شوق تقریرش
زبان چرب دارد نرم گفتار است خاموشی
گل مضمون رنگین را خزان باشد سخن کردن
اگر بندی دهن چون غنچه گلزار است خاموشی
حدیث مردم خاموش اگر شنود از گردون
سخن خند آنکه دارد غرق خوار است خاموشی
ز آسیب زبان خویش شوکت چند دلگیری
بیا همراه ما صحرای بیخار است خاموشی

چراغ انجمن زندگیست بیداری
می پیاله روشندلیست بیداری
نسیم بسکه ز شوق تو ناتوان شده است
زبان نکهت گل را برد بدیواری
نشست گرد کسادی رخ مرا چو صدف
نمیکند گهرم را کسی خریداری
فغان بلبل ما از قفس شنو شوکت
که این بود جرس محمل گرفتاری

چو به از خویش زبونی داری
کمی از نقص فزونی داری
خورده نعمت الوان از بس
جلوه بوقلمونی داری
ای قبا سرخ ز ما پنهانی
عادت مردم خونی داری
بزی راه به بیچون شوکت
تا غم چندی و چونی داری

چو گردد باده آخر صبح فرش است بیداری
می در شیشه خورشید لب بامست بیداری
زبس امشب ز قهها از سواد چشم او گردم
زبان خامه من مغز بادامست بیداری

زخو

ز خود آگاه بودن را بود کیفیت دیگر
بگرد خویش گشتن گردش جام است بیداری
رغیب کس نگفتن بشد میسر کعبه مطلب
خطا پوشی لباس وقت احرام است بیداری
مداری بر کمی باشد تغافلهای خوبان را
ز ما گرداندن رو دور ایام است بیداری
بود یکجا نشستن پرده رخسار رفتارم
ز بس شد چشم هموار آرام است بیداری
بشوخی می کند صیاد صید خود مرا شوکت
ز چشم آهوانم حلقه دام است بیداری

ز زلفش دیده من حلقه گیسوست بیداری
بچشم مردمک تخم گل شب بوست بیداری
نگاه گرم او از بس بهم آغوشش تهم دارد
طپیدنهای من نبض رم آهوست بیداری
نسیم از جلوه مهتاب موج تازگی دارد
لب بام از هوا امشب کنار جوست بیداری
نباتی نیست عهد شراد و امی نیست در دشت را
بگلشن لاله و گل محض رنگ و بوست بیداری
ز وحشت باز می گردد جدا از هم گریبانم
رفوی چاک جیب من پی آهوست بیداری
بیادش جلوت اندیشه ام دیگر صفا دارد
حصیرم جوهر آیینه زانوست بیداری
زبس گشتند جمع از اشتیاق زخم شمشیرش
همه موی سرم شوکت سر کموست بیداری

می تواند کرد خود را چشم تر گرد آوری
بحر اگر خود را کند همچون گهر گرد آوری
حیرت من کرده گرداب بصیرت جوش را
همچو عینک میکنم نور نظر گرد آوری
در تنم چون حلقه گرداب جوی شیر ساخت
استخوان از شوق آن شیرین پسر گرد آوری
همچو رنگ خانه نقاش شبهای توام
اشک خونین میکند مژگان تر گرد آوری
می کند چون شعله جواله سرگشتگی
آه خود را شوکت آتش جگر گرد آوری

ز هم دارند دائم مردم خاموش دمسازی / دو سنگ سرمه چون بر هم زند برخیزد آوازی
بکف یار که سنگ شیشهٔ تقوی شکن دارد / که می‌آید بگوشم از شکست توبه آوازی
گرفت و گیر دارد مضطرب رباب معنی را / که دخل کج بود در مرغ سخن را ناخن بازی
مصور گر کشد تصویر چشم عشوه پردازش / بهار از دست می‌گشاید چهرهٔ نازی
رخش از گردش نظارهٔ من آب میگردد / نیفتد دست کار او بمژگان نظربازی
ز موج جوهر خویشست ما را آبرو صیقل / ندارد منت این آیینه از آیینه پردازی
نمی‌بندد پریدن صورت از ضعفی که من دارم / قلم بندد از بالم برای نقش پروازی
ز خونم باده می‌جوشد ز گردم سرمه می‌روید / بخاکم تا که بی‌خود ریخت رنگ جلوه پردازی
صدای نغمهٔ معنی بگوشم میرسد گشتو / بود شیرازهٔ دیوان من ابریشم سازی

سیه چشمی که مشهورم ز لعل او بگمنامی / بکوی او نشیند نقش مهر بوسه بادامی
ز بس دور از لب شیرین او تلخست کامم / دهان ما را باشد ساغرم از زهر ناکامی
مرا گر دید از موج شراب نیمرس روشن / که خون پخته‌ها می‌زند جوش از رگ خامی
تنم از لای می پیراهن جسم دگر دارد / درین میخانه از بس قسمتم شد دردآشامی
دگر شوخی ز احوال گرفتاران که می‌پرسد / بحال خود گرفتارند صیادان بی‌دامی

نه فتاد دست ترا کار بجور فلکی / نه رسید دست طلای تو بسنگ محکی
ننهادی لب بخوان پشیمانی پای / نچشیدی لب انگشت ندامت نمکی
بحر عشقست که افتاده جهان بر سرهم / هست در عالم هر قطره سما و سمکی

و

خویشتن را نتواند که دو بیند احول / نتوان کرد بیکتایی ذات تو شکی
نفس دمی برد از سختی روزی لذت / استخوان زیره بود لقمهٔ سگ را نمکی
پای من آبله‌دار از ره گلشن گشت / بعد ازین دست من و دامن خار و خسکی

نگین از سینه‌ام دور از نگار بیوفا دستی / نمی‌سوزد ز من چون آتش رنگ حنا دستی
زلال گوهر از فواره یاقوت می‌جوشد / کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی
حنا از رنگ ارشادی به پیراهن نمی‌گنجد / برون از آستین ناز می‌آید کجا دستی
بدست خود گریبان تب بیگانگی دارم / که دامان خیالش را نگردد آشنا دستی
نمی‌آید ز سوی آسمان گاهی بسوی من / مگر روزی که گردون هم دهد از کهربا دستی
نظر از خاک دامنگیر یوسف پیش ما دارد / نمی‌داند که می‌گردد گریبان از قفا دستی
برای راه پیمودن چکد از دست ما پایی / ز شوق دامن صحرا دهد از پای ما دستی
گهی از ناز می‌بندد گهی می‌گشایدش / بود در شوکت مرا مطلع بند قبا دستی

نمودی گوشهٔ چشمی لب راز مرا بستی / بسنگ سرمه راه سیل آواز مرا بستی
عنان گردانی رنگم بدست جلوه گر دادی / ببازی راه گلگون سبکتاز مرا بستی
بتار زلف رنگ اضطراب گرم من بودی / بدام دود بال شعله پرواز مرا بستی
بموج خنده سیل نای ناله‌ام گشتی / گشادی لب زبان شکوه پرداز مرا بستی

گشادی لب بحرف و شد خموشی پیشه‌ات گشتو / نهادی پا بسحر و دست اعجاز مرا بستی

طرح شوخی باز از خط عذار انداختی — طرفه آشوبی بمغز نوبهار انداختی
عالم از حسن تو می سوزند کس آگاه نیست — برق برگی بمغز لاله زار انداختی
بی تو خفتها ز دست اهل عالم میکشم — رفتی و ما را بدست روزگار انداختی
ساختی روشن بخلق ای ضعف احوال مرا — پرده من بود رنگ از روی کار انداختی

خط برخسار خود از شوخی و شنگی چه کشی — بر رخ روز ز شب نیل دو رنگی چه کشی
کفر و اسلام بیکحلقه ندیدست کسی — سرمه کعبه بآن چشم فرنگی چه کشی
ساده کن لوح دل از زنگ کدورت شوکت — سرمه در دیده آیینه ز زنگی چه کشی

خط زرین برخ چون مه انور می کشی — بهر قتل خاکساران خط از زر می کشی
طفل بدخو گر ز بالیدن ترا خونریزتر — میکشی چون بید قد با تیغ خنجر می کشی
جنبش لب وقت می خوردن ضرور افتاده است — نرگس فتان بهم آری و ساغر می کشی
شرح سوز سینه ام را میکنی شوکت رقم — نامه ام را مسطر از بال سمندر می کشی

خوشا شبیکه بگیری بگوشه باغی — بکف چراغ سراغ فتیله داغی
کسیکه زلف بروی تو دید میگوید — فتاده است برخسار گل پر زاغی
هزار رنگ گل فکر از تو توان چیدن — بود بدیع ما خامه رخنه باغی

لب خود را نمک از باده شیرین خواهی — رخ در آیینه ببین گر گل نسرین خواهی

کو

کوهکن آب بیابان محبت شورست — بی ستون را کمن از چشمه شیرین خواهی
تا جراحت نبود خون نتراود بیرون — چاک زن سینه اگر معنی رنگین خواهی

مرا ز نشاه بالای موزون سیب خرسندی — که خواند دختر رز جلوه او را ثمر بندی
ز دست قطرهای اشک گلگون مرا گاهی — زهم چون دانهای نار ریزد استخوان بندی

برنگی برگ سامانی زخود افشانده ام شوکت
که آرد میهمانم رزق خود چون نخل پیوندی

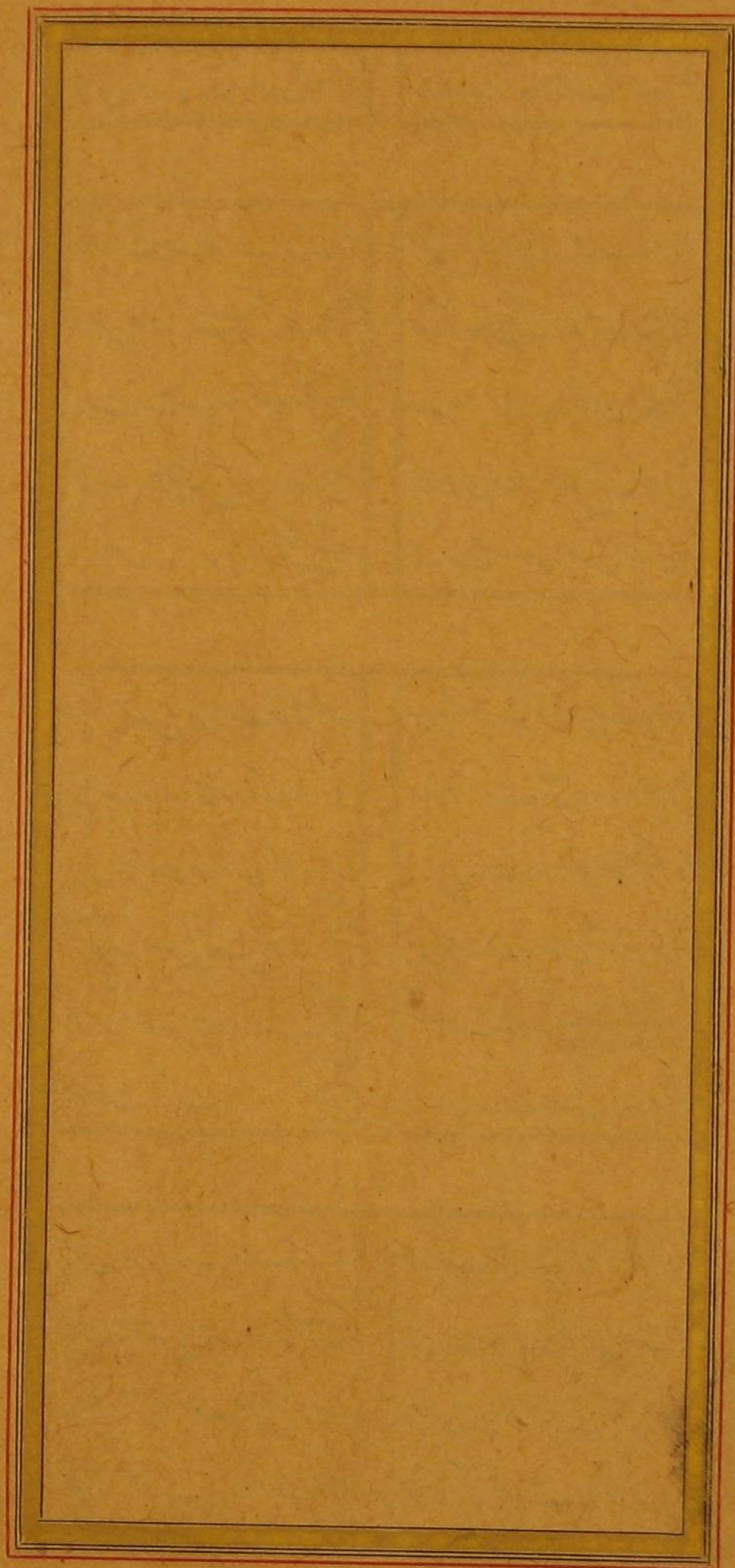
قرآن وجود تو چه خواناست که دارد   زیر و زبر از آمد و رفت نفس تو

از حیات خضر خط سبزی ز دیوان تو   غنچه نیلوفر افلاک از بستان تو
دامن خود را کشید از کف افتادگان   صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو
رفت صد حشر و بیاد چشم مخمور آهسته خیز (?)   حلقه دارند چون مژگان سیه مستان تو
چوب تیر خویش گویی کرده از چوب گل   ناله چون منقار بلبل میکند پیکان تو
بارها خمیازه از موی میانت میکشم   یک سر مو نیستم شرمنده از احسان تو

ریاض حسن را سرو دست قد خوشنود او   بود بادام سبز این چمن چشم کبود او
بمحراب خم ابروی او رو کرد تا زاهد   بعالم نور افشان شد چو ماه نو سجود او
ببال طوطیان پرواز بی تابانه دارد   ز رویم رنگ از سودای خط مشکسود او
بچشم گردش رنگ رخ فیروزه می آمد   بهم پیوسته سر چون شعله جواله دود او
بخرمن آتشم افتاده است از تندی خوی   بتمکینست از بس گردش چشم کبود او
ز دست شوکت ما برده دل را شوخ تقی   که چون صورت بدست او بود بود و نبود او

چشمی که خورد آب ز رخسار تر او   خورشید شود خیره ز نور نظر او
خاک درش از جلوه جانهاست سبکروح   در غیبت هوایش که نفسهاست بر او
عریانم از آن در نظر خلق که دارد   پیراهن من تار ز موی کفن او
نخلی که ز طعمش نبرد ذائقه ذوقی   جز نیم رگی نیست بعالم ثمر او







ای زندگی از شوق تو اجزای جهان را / باشد نفس از یاد تو ذرات جهان را

باشد ز ازل تا ابد قامت معشوق / بگشا کمر یار و یکی کن دو جهان را

ای کرده یاد قد تو بیتاب سرو را / چشم از غم خرام تو بر خون تذرو را

آیا چه قامتست که یاد خرام او / چون گردباد ساخته سرگشته سرو را

بروز حشر هم نگذارم از کف جام عشرت را / تصور میکنم مهتاب خورشید قیامت را

نباشد کور را مدنگاهی از عصا بهتر / بود برهان دلیل حق شناسی بی‌بصیرت را

باز عشق آمد نثار او سر تسلیم ما / از سر دنیا و دین برخواستن تعظیم ما

غفلت آگاهی ما سال و ماه ما بسست / خواب و بیداری بود در روز و شب اقلیم ما

بعد مردن استخوان جسم غم پرورد ما / کاه دیوار هوا باشد ز روی زرد ما

طینت ما بعد مردن شعله حل کرده است / آتشین چون شعله یاقوت خیزد گرد ما

تا لاله سودای تو سر زد ز گل ما / شد رنگ برخساره گلها خجل ما

چون غنچه که آهسته ز گلبن بدر آید / هموار برون می رود از دست دل ما

تا دم مرگست فکر پخته یاقوت ما / بعد مردن معنی رنگین گل تابوت ما

صاف گوهر را که از شرم برق افشنت / سوده گردد از شکست رنگ خود یاقوت ما

چون صدف از فیض اقبال دهان خشک ما / دارد از آب گهر مغز استخوان خشک ما

از قناعت طینت ما را مخمر کرده اند / تر ز آب دانه خوشیست نان خشک ما

دور گردید از کهن سالی ره کوتاه ما / رعشه پیری بود دست و بلند راه ما

خویش را بنماید از زلف سیه موی سفید / می زند زین هستی ظلمت سفیده راه ما

رسیده است بمعراج دردناکی ما / ز کائنات که شسته سینه چاکی ما

رسید ضعف بجائی که از سبکروحی / هوای خانه گورست جسم خاکی ما

ساقیا تا باده کهنه داده تعظیم ما / آب کم ریزی بخاک ما که می لغزیم ما

حسن می بیند بنور عشق ما دیدار خویش / پرده با دام چشم یار را مغزیم ما

شد شرابت رستی ما حسن خیز ما / باشد شرار سنگ صنم شمع دیر ما

دایم بدامن وا ز خویش می رویم | چون آسیا درست شکستست سیر ما

گردید سبکروحی ما جزو تن ما | از پرده مهتاب بود پیرهن ما
وصل تو بصد خون جگر داد بما دست | گویی لب زخمست بهم آمدن ما

میرسد از فطرت رنگین ما آزار ما | گل چون آتش می کند از خویش بیرون خار ما
ز آتش یاقوت ما سوزد نگاه مشتری | شعله می گردد هوا از گرمی بازار ما

می دهد دست بصد خون جگر مطلع ما | لب زخمست بهم آمدن مصرع ما
بزم ما چون مژه از حیرت او نورانیست | شب نشینند بمهتاب نگه مجمع ما

وانشد همچو گل از باده دل غمکش ما | گشت
شد حجاب رخ رنگینی ما بخت سیاه | ننماید چو گل لاله بشب آتش ما

هستی ما می شود بعد از فنا معلوم ما | سبز می گردد ز آب خویش نخل موم ما
شیشهٔ مردم برون از سنگ می آید بهم | رام ما جانان نگردد ز بخت شوم ما

از پرستیدن تب گشت جدا چون دل ما | آتش سنگ صنم شد شرر منزل ما
ناله ما بخیال تو بخود مغرورست | بوی گل را بنود رنگ بدود دل ما

ای پاکی تو مونس طبع خبیث ما | همصحبت کلام قدیمت حدیث ما
فرزند قابل اب عشقیم و ام عقل | میراث میبرد ز دو عالم وریث ما

سر زد شکوفه ز نهال امید ما | آخر گلی شکفت شد از نخل بید ما
پیریم و همچو شیر و شکر جوش میزند | شیرینی حیات بموی سفید ما

چشم بر لب دل بزلف پرشکن داریم ما | در خطا مشک عقیقی در یمن داریم ما
کی گذارد تشنه لب ما را نم فیض سخن | از زبان خود عقیقی در دهن داریم ما

بی تو پیمانهٔ می چشمهٔ خونست مرا | شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا
خوشدلم از شکم و پشت بهم چسپیدن | که بهم آمدن زخم درونست مرا

بلب آید چو بیاد رخ او ناله مرا | گل خورشید شود غنچهٔ تبخاله مرا
داغ چون لاله شود تازه بهر نوروزم | گردش شال بود شعله جواله مرا

بعد از فنا چو بنگری از مرحمت مرا | رنگین شود بهار گلستان صفت مرا
یکمشت استخوان شده ام از بس گرفته است | چون کعبتین داغ تو از ششجهت مرا

بسکه دارد خاکساری تیره ایام مرا | همچو گرد از دامن افشاند نگین نام مرا

باشد اگر دست بگرو حی گل بهانه ام | رفتن رنگ حنا از کف برد جام مرا

تار قبا بود رگ موج هوا مرا | عریان تنیست پیرهن تنگ ما مرا
فصل بهار گرد برآرد ز دامنه ام | باشد همیشه گردش آن آسیا مرا

خوشم بدرد نباشد بسر علاج مرا | ببست صحت دل صحت علاج مرا
شدم جهان و مرا نیست حاجتی بجهان | بکس نماند بجز خویش احتیاج مرا

زندگانی با عزیزان کی هوس باشد مرا | دیده و وا دیده آمد و رفت نفس باشد مرا
از لباس مردم عالم نظر پوشیده ام | جامه عریان تنی یکعمر بس باشد مرا

قد و لطف تو بصد رنگ گرفتست مرا | چشم با صلح تو در جنگ گرفتست مرا
نقطه دائره حلقه دوری شده ام | وسعت قرب بس تنگ گرفتست مرا

ای دل از گردش ایام شود باز مرا | که شب و روز بود سینه شهباز مرا
همه شب بی تو فغان می کنم و خاموشم | پرتو شمع بود شعله آواز مرا

دل بود شب عدم روز وجود او مرا | آینه دور و بود بود و نبود او مرا
رنگ ز چهره برده است نیل برخ کشیده است | عشوه لاجوردی چشم کبود او مرا

ما

تا قبولیهای خلقم قاصد سوی حقست | هر که رو گرداند از من برد مکتوب مرا
نامه را بندم بدست خویش همراه دعا | تا برد کیتی ملک بستد مکتوب مرا

خنده دم خنده شیرین برد از هوش مرا | زخم فرهاد بود باده سر جوش مرا
دوش از جام و سبو رنگ خمارم بشکست | ساقیا میش بده باده ز هر دوش مرا

با یاد او کشیدم سد ره دعا را | بستم بنکهت گل آخر ره صبا را
باشد ظهور کثرت وجه جفای وحدت | جوهر بود نفسها آئینه هوا را

بپوش از عیب کس چشم و دهن نیک و بد خود را | بروی خویشتن گاهی بزن دست رد خود را
در شهر عدم با خاک یکسان بود از پستی | پی داخل شدن چون شمع در دیدم قد خود را

بود دائم بسوی خلق استقبال روزی را | زبان مرغ گندم بود غربال روزی را
ز طفلی آدمی بیتاب رزق خویشتن باشد | ز بالیدن کند دندان استقبال روزی را

بلبل بگوی حال دل تنگ خویش را | آهسته کش چو بوی گل آهنگ خویش را
گرد ملال دوست مبادا شود بوصل | در دیده ایم همچو نفس رنگ خویش را

با تلخی بو شد تن خاکی رخ کار ترا | آب زیر کاه باشد سیل دیوار ترا

تا قبای هستیت باشد ملایم رشته‌ای … چون نفس از پنبه نرم هموار تار ترا

تحسین کند چو نگه چشمت ترانه ام را … سازد چو چشم آهو شوخ آشیانه ام را
چون رفتم از خود گشتی چو میهمانم … آیینه رخنه باشد دیوار خانه ام را

طالب راحت بود دل از بلا و رنج را … جای مار رفته باشد جاده راه گنج را
طالب راحت چو گشتی شو مهیا رنج را … جاده راهی نباشد غیر مار این گنج را

چون بناگوش تو بنماید صفای خاص را … صبح محشر پهن سازد سفره اخلاص را
طالب او را تجرد باشد اسباب سفر … جامه احرام عریانی بود غواص را

چند می سازی به درازی ابرام جا … می‌کنی همچون نگین خالی برای نام جا
ما سیه بختان بدور گوشه چشم کسی … حلقه بردازیم چون مژگان یک بادام جا

بنگر سوی چرخ و گل صبح طربش را … مانند سیاهی فکن از داغ شبش را
بیفکر نیاید بخیال آن دهن تنگ … چون معنی رنگین نتوان دید لبش را

چه شد که خنگ فلک رام گشته است ترا … رکاب گردش ایام گشته است ترا
کجا شوی ز گرفتاری لباس آزاد … که تارهای قبا دام گشته است ترا

جدا از خویش نتوانم نمودن زیردستی را … بهر جامی بود همره برم چون سایه مستی را
پس از جا رفتن مردم هوا چسپید پستی را … حلاوت بسکه دارد از تبسم شهد مستی را

چون لاله منه داغ محبت دل خود را … روشن کن از این شمع گل محفل خود را
تا بر سر دستار چو گل جای دهندت … چون غنچه یکی ساز زبان و دل خود را

خوش آتشی که برآورم نهال ترا … ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا
شدست جاده روشن بخود فرو رفتن … چو شمع گرم روان شد ره خیال ترا

خلل از گردش حال خود است اطوار عاشق را … شکست رنگ از سر افکند دستار عاشق را
ندارد احتیاج قاصدی مکتوب مشتاقان … بجانان می‌رساند واشدن طومار عاشق را

خوش تنگ گردان بهر مردن خود قوت را … سبز ز آب زندگانی کن گل تابوت را
آب و رنگ لعل او را کرده روشن‌تر شراب … آب باشد روغن گل شعله یاقوت را

دلم ز عالم بالا برون زند خود را … چو ماهیی که ز دریا برون زند خود را
فروغ آن لب میگون نماید از خط سبز … چو رنگ می که ز مینا برون زند خود را

در تب غم چون کنم گرم اثر ناله را … جلوه شبنم دهم جبینی تبخاله را

در ره سرگشتگی پا بر کاهیم ما
نعل در آتش بود شعله جواله را

دارد از جهل خط دشت نخود در فتنه‌ها
نیست هموار ره ما زرک گرد نجف

عشق زد آتش بزنگ سخن انشا
شعله نطق برون آمد ازین روزن حرف

کودک ما را بود سیر سبکروحی غذا
از لطافت طفل ما باشد هوا گهواره را

تا نورفتی همچو آب زندگی نظاره مرد
پرده چشم سفیدی شد کفن نظاره را

رخساره نمود همچو ماهی همه را
زد زخم بمژگان سیاهی همه را

آمد مست و بدور مجلس نگریست
می داد بگردش نگاهی همه را

زبند بند کشم شیون جدایی را
جرس ناله متاعست بند بند نی را

عروج از تن خاکی بود عروج کمال
نخست منزل اول رسیدنی را

زجوش فکر بود دل چو خانه عشق ما را
همین زمکتب عالم بود سبق ما را

نداشتیم بعالم بیاض و دیوانی
چو برگ گل به بغل بود یک ورق ما را

ره نیست بخلوتگه ما وحدت ما را
کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را

نزدیک بگوی تو چنانیم که انجا
مانی نکشد دورنما صورت ما را

جنون از زحمت دیوانگی کامل بود ما را
شرار سنگ طفلان آتش منزل بود ما را

بود طول ره ما چون شرر مد نگاه ما
بهر جا چشم پوشیم از خودی منزل بود ما را

زبخت تیره خود در توشنی بود ما را
بخانه نور زبی روزنی بود ما را

پس از وفات ندارد خلل تجرد ما
کفن ز اطلس عریان تنی بود ما را

کی در محبت او رنجی رسید ما را
نبضی طپید ما را رگی پرید ما را

شد مگر رزق ما از هر زبعهد طفلی
گردید شیر مادر موی سفید ما را

سکوت از خویشتن باشد دل محنت پسندم را
بود خاکستر خود سرمه آواز سپندم را

چراغ ما کجا پروای باد آستین دارد
که شب چون سایه زیر پا بود شمع بلندم را

عشاق بنگرند چو حسن جمیل را
مژگان کنند بال و پر جبرئیل را

جام و سبوی لشکر فرعون را کند راحت
کردست گرم آتش طور آب نیل را

غنچه سان بستم دهان گفتگوی خویش را
پر شراب خامشی کردم سبوی خویش را

جنس پاکان کی کند از کس نهان عیب و هنر
گوهر غلطان کند یک پشت و روی خویش را

کجاست دل که کنم صاف سینه خود را
برم ز خاطر ایام کینه خود را

نکرده بند ز میخانه سر برون آرم | بیج تاک فکندم سفینه خود را

اگرچه ز خود بود بکف برگ سفر شکوفه را | ز آمد و رفت خویشتن نیست خبر شکوفه را
عشق چو زور آورد نیست هوس بجای خود | می برد از چمن برون آب ثمر شکوفه را

کند زور شراب از بزم بیرون بی تحمل را | ز سیرابی برد آب از گلستان برگ گل را
تنزلها فنا از ترقیهای او دارد | بود گردن بالیدن گل سر بلبل را

شانه کردی چو زلف و کاکل را | تا شکفتی بخیه شاخ گل را
گرد یک موج خنده اش ویران | چار دیوار غنچه گل را

ای مرغ بشکن دام بدن را | چاک قفس کن تار کفن را
ای دل ز جانان گفتار کم کن | آخر نه گوشست دیوار تن را

نفس چون بگذشت نگذارد نشان خویش را | خواهد این سگ خورد آخر استخوان خویش را
بی تو تا بشد برگ گل از غنچه بیرون آمدن | همچو ماری کو کند بیرون زبان خویش را

لبریز گرد اشکم دامان روز و شب را | بایست گوشمالی این طفل بی ادب را
همت بلند آهم تا مد بکار طالع | شمع من از بلندی روشن بکرد شب را

لب تو ساخته جام شراب آینه را | حرارت نکهت گرد آب آینه را
مرا که نخفته بازی بود نظر بازی | که می کند ورق آفتاب آینه را

من کجا خانقه و باده فروشی اینجا | میکنم همچو سبو باده فروشی اینجا
بنود دم زدن کم ز سخن نشنیدن | پنبه گوش بود مهر خموشی اینجا

میرسد از گریه روزی عاشق بیتاب را | باشد آتش آب نان پخته گرداب را
بی قراری شد دلیل ره دل بیتاب را | موج دریا آتش منزل بود سیلاب را

میدهد ساقی ترتیب باده مست خویش را | میکند تکلیف گل آتش پرست خویش را
جبهه روشن ضمیران چین نمیگیرد بخود | شیشه ما محو می سازد شکست خویش را

عید وصل آمد و بستم ز شکایت لب را | قفل ابجد زدم آخر در این مکتب را
ایمن از آفت تسبیح نباید بودن | زاهد از دست بینداز دم عقرب را

ای خامش گویا ز تو چون چشم دهانها | مژگان سخن گوی زند مدح تو زبانها

از اتفاق تو در رزق تو باز است دهانها | شد زبان دگرت از دو زبانی [illegible]

از زهد و ورع حاصل ما رفت بغارت | تسبیح صف مور بود خرمن ما را

نیخواهد کجی سوی کمی و کاستی ما را | بطفلی گفت الف فرزند خویش از راستی ما را

آرایش درویشی مرشد دل روشن | دارد گل آیینه کلاه نمد ما

آمده است از فلک روزی ما نجوان ما | ز آتش سنگ کودکان پخته شدست نان ما

باشد از موج خطر کوچه ویرانه ما | از کف سیل سفیدست ره خانه ما

بسیار گشته اند ز نکهت شعارها | سنگین شدست قافله شیشه بارها

باده ما کمتر بود بخت سیه زد تکیه | شمع گلگون سحر کاست ته مینای ما

بوی خون می دهد از شکوه ما نامه ما | خنده شیر بود چاک نی خامه ما

بر دم رزق کم بر می نماید ز آسمان خود را | بروی آسیا گندم نماید شکل نان خود را

بهم آورده غفلت حبابی دل گفته خود را | شکم پر کرده است انسان کامل گفته خود را

بد تحریک نقش از کلک صورتگر برد | بود در زیر هر خاشاک آیینه دریا آشنا ورها

به پیش کس نکرد اندیشه روزی خجل ما را | چو گندم بود نان پخته کشش از چاک دل ما را

جز فنا یک گرهی نیست دل بغم را | سبزه از خط شعاعی بود این شبنم را

دیده امید چراغان دیگرست | شبها بکوچه نور برد از نگهها

چراغ قافله یوسفست دیده گرگ | دلیل منزل عزت بود خطر ما را

کند گل نشه از دیوار و در میخانه ما را | سیه مستی گل شبو بود پیمانه ما را

چرب و نرمی تازه می سازد دل افسرده را | آب حیوان نیست جز روغن چراغ مرده را

چو نفس آید بزاری مژده آرام ده دل را | که چون آواز سگ بنود دلیلی قرب منزل را

جام می لعل تو مهرست لب بازم را | رنگ می سرمه گلگون بود آوازم را

برد چشم تو ز خود تا بدر دلها را | نگه گرم تو شد آتش منزل ما را

جسم تو خود نما بود تا ز وی بزیر خاک | سطح هوا بود ترا آینه بدن نما

جنون از رحمت دیوانگی کامل بود ما را | شرار سنگ طفلان آتش منزل بود ما را

خیال دوست بردار سینه تا گرد مطلب را | فروغ شمع چار و بست گرد ظلمت شب را

ز غفلتیم دو جهانست بستر راحت | بود وجود و عدم محمل دو خوابه ما

خانه زندگیم گشت بطفلی ویران | شیر ما در کف سیلاب اجل بود ما را

دارد این بزم فروغ از شرر جان ما | نور فانوس بود گرمی خاکستر ما

خوش گرمی شوی گلگون ز خود بیرون کنی خود را | زنی بنگ بیابانی سبز ته گلگون کنی خود را

خاموشی ارباب سخن قطع حیاتست | مقراض بود بستن لب تار نفس را

نبود آفتی از مرگ سبکروحان را | کی تواند برد از جا سی صبا پرتو را

همه شوم بچرخ گر آید بدست من | چون نقش پا بکوبی تو یک کف زمین مرا

دل ما ز زیر گردون بکجا رساند خود را | چو نفس ز زیر دریا بهوا رساند خود را

در نظاره ام از بس بردیم بست بر بهار | کنم از روزن عینک تماشا خط خود را

ره روان دشت غفلت را دل بیدار نیست | جاده ها رگهای خوابست این ره خوابیده را

رو بیم ز بس بطفلی پنهان بگرد غم بود | آمیخت مادر من با خاک شیر خود را

سینه صافان را غبار کینه نیست | گل نباشد چشمه آیینه را

زهی ز نام تو طغرا اسیر رقمها را | الف بسینه ز خط لبت قلمها را

دندان خورشید ما حال من مجذوب را | سر بمهر از قطره شبنم کنم مکتوب را

آسمان مانع رفتار سبکروحان نیست | دست بستن نشود سد ره رنگ حنا را

درین محیط که جای نفس کشیدن نیست | نفس شمرده زدن عقد گوهریست مرا

ببزم بسکه غلط کرده اند بستان را | کدوی سبز بود سرو می پرستان را

امشب که می بعالم بالا زدیم ما | چون تار سبحه ثقب بدلها زدیم ما

زهی ز عین جفا منظر نکوییها | رخت نهان بنقاب برهنه روییها

بنور شسته دگر پری تو روی ترا | شفق ز رنگ خضابست صبح موی ترا

بوادیی که بود حسن او بیاد مرا | سیاه خانهٔ لیلیست گرد باد مرا

بگیر دامن اقبال لایزالی را | که عزل زود بود منصب جلالی را

بود از نغمه تر شهپر پرواز عارف را | صدای آب باشد شعله آواز عارف را

بتخم افشانی دهقان چه حاجت مزرع ما را | که باشد سبزه از خود جویبار چاک گندم را

بود در پرده سنگ آهن آیینه ها | که صفا داشت زعکس رخ او سینه ها

بود شیرازه عمر بر تار فغان من | اگر قسمت کنی آهم نفس گردد جهانی را

بیخانه مانیست مکان شریف ما | جز بی نخورد نیست نان لطیف ما

تلخست بسکه عیش تماشای ما بعهد | زهر است حسن سبز بکام نگاه ما

کثرت وحدت عشقست که عکس طوطی | دشت پر سبزه کند خانه آیینه را

جز ندامت نبود قسمت ما از طفلی | کف افسوس بود جنبش گهوارهٔ ما

نکهت خواب نباشد گل بیداری را | در دم مستی نبود باده هشیاری را

نماید گوشه میخانه اقلیم سبکروحی | دهان خم بود دروازه شهر زبان ما را

قطع از درس و سبق کن ز سبق باشد را | خامشی از حرف باطل دگر حق باشد را

آفت کشد ز بخت کی ما شعور ما | طوفان کند ز آب گل خود تنور ما

زین بزم چون کنم طمع می که یار ها | مستان فشرده اند چو انگور شیشه را

فکنده حرص ز پا جسم دردناک ترا | چو مار طول امل خورده است خاک ترا

لطافت تو کجا بست جلوه گاه ترا | بود حریر هوا پرده بارگاه ترا

بر روی جهان سبزان از بسکه محو گشتم | کردم رگ زمرد ره نگاه خود را

توان دلیل ره دوست کرد دشمن را | که جادهٔ صف مورست راه خرمن را

توان از خوانی امتحان حالت پیری | بود موی سپید سنگ محک سیم سفید را

تا کی افکند جانان پرده از عارض گل را | چون نگاه از چشم جان آید برون از تن مرا

جدا موت و حیات از هم نباشد صاف گوهر را | شفق باشد گل تابوت صبح شیر مادر را

جز ندامت نبود حاصل ما از پیری | کف افسوس بود جنبش گهوارهٔ ما

چون وقت رفتن تو گردد ز بزم مستی | چون شمع جمع گردان دامان عزم خود را

ز شیر دایه گردید ست روز مرگ ما روشن | بود پستان ما در مشرق صبح عدم ما را

ز مهمان عزیز آرایش خوان میشود افزون | بود شیرینی فرزند شکر شیر مادر را

ز جان مهربانی میشمارم کینه خواهی را | کم از آب حیات این مرگ ماهی نیست ماهی را

ز شور دل نبود هیچ کار خام مرا | برد ز آتش سنگ نمک طعام مرا

ز نهی توبه بیهوده داده اند مرا | ز امر جابه فرسوده داده اند مرا

ز بسکه وضع ملایم به تنگ داشت مرا | چو موم زیر نگین زیر سنگ داشت مرا

سروی که شد سوار برای شکار من | دائم ز طوق فاخته سازد رکاب را

سیل عمر تند رو پست از خطر دارد مرا | آمد و رفت نفس زیر و زبر دارد مرا

سرم از بسکه لبریز است از سودای ناموس | نگین گردد به سنگی که بگذارم سر خود را

سوزد می دیوانگیم مغز خرد را | از زنگ کند آینه ام سبز نمد را

به کوشش که گرد از آه ما باشد فضا شیشه | پریدنهای رنگ ما بموج آید هوا شیشه را

ساقی برون کن از خم این سنگ زغوار را | تا کی کنی مقید آن مطلق العنان را

شد دست مجلس ما روشن از پیالهٔ ما | امشب فروغ دهد چون چراغ لالهٔ ما

شد از تکرار موج خویش کثرت بحر وحدت را | چو یکرنگی دو چندان شد دورنگی میشود پیدا

ضرور نیست که کار دگر بود ما را | بعیب خویش رسیدن هنر بود ما را

صف چو دو هم رتبه موسی سپرد | کوچه دهد آب گهر رشته را

فزاید از هنر سرگشتگی صاحب هنرها را | کند سنگ فلاخن خویش غلطانی گهرها را

غیر پیری ز جوانی چه امید است ترا | چون گل پنبه ثمر موی سفید است ترا

عیان چو چهره هندوست از نقاب سفید | سیاه رویی ما از سفید رویی ما

کرد است پریشان دو زبانی رقمم را | شق موی سفید است زبان قلمم را

کار از طفلی نیاز بندگی باشد مرا | قد کشیدنها نماز بندگی باشد مرا

کردم از یکجا نشستن قطع راه بیخودی | چین دامن جاده از خویش رفتن شد مرا

می نما وامی کند آن شوخ شکرخند را | آب باشد آتش دیگر گداز قند را

مرا نگاه تو یکدم دو بار کرد شهید | بریده شدی تیغ تو رنگ خونم را

ما بزور فقر از چرخ مقوس جسته‌ایم | شد کمند وحدت ما حلقه زنجیر را

میروی گویا بجای خویشتن استاده‌ای | بسکه میگردد هوا رنگ سراپای ترا

نیست معشوقی بجز افتادگی افتاده را | نقش پا باشد پر پروانه شمع جاده را

انتظار وعده جانان می بی‌نشئه است | باشد از چشم سفید ما نمک این باده را

چرب و نرمی تازه میسازد دل افسرده را | آب حیوان نیست جز روغن چراغ مرده را

بردار از سر دو جهان شک و ریب را | در یک پیاله ریز می شاتین را

نیست از غفلت چو شب خواب مستانه‌ام | پنبه از نور است چون فانوس بالین مرا

ندارد جان بسختی داده پروا از آفت دوران را | نمی باشد بزیر آب پروا سنگ و آهن را

ندارد تن بسختی داده پروا از غم دوران | نمی باشد بزیر آب نقصان سنگ آتش را

نبود بعطر دگر محتاج مجمع ما / باشد فتیله عنبر جریده مصرع ما

نقش دورنگی کجاست عالم توحید را / سایه دیوار نیست خانه خورشید را

نیاید میزبان ما بچشم از سبکروحی / هوای خانه میدانیم صاحبخانه خود را

نمیبیند لاله را جز مظهر حسن حرم سالک / بود عکس لباس کعبه زین آیینها سیه

وحشی عشق آشنای خود نسازد دام را / جنبش سیماب باشد دست رد آرام را

بسمایه معشوقی مرا کرد اسیری / آویخته صیاد بگلشن قفسم را

همچو تاک شعله خون ما برگها نشست / سوزد از گرمی بهر نخلی که می پیچیم ما

حدیث زلف سیاهت چو چون کنیم رقم / بود زناف غزالان دوای چینی ما

زان چشم سیاه مست سواد رقم ما / بادام دو مغزست زبان قلم ما

جنون بملک دگر میدهد فریبم / بود سواد وطن در نظر غریب مرا

ما به روشنگهران نسبت دیگر داریم / ور نسب بر گل خورشید رسد شبنم ما

چون وقت رفتن تو گردد ز بزم مستی / چون شمع جمع کردن دامان خویشتن را

از زهد و ورع حاصل ما رفت بغارت / تسبیح صف مور بود خرمن ما را

ز آشفتن مغزست عیان شورش سرها / اوراق شکوفه است کف آب ثمرها

باشد از گرمروی زاد دل آگه ما / لخت است ز نفس سوخته نان ره ما

بی خنده بود غنچه باغ طرب ما / شد خون سیه شیر و نشد صبح شب ما

شد مدار آخر دل ما عالم توحید را / شبنم ما مرکز پرگار شد خورشید را

گرچه با عیسیست ما را نسبت همخانگی / خانه از چشم سوزن تنگتر داریم ما

گوشه تنگی درین ماتم سرا داریم ما
خانه چشمی چو یک بادام جا داریم ما

بازکن دیدهٔ دل نور خدا را دریاب | چاک زن پیرهن خویش و هوا را دریاب

بیا دیگر بمحفل بال و پرریزی کنم امشب | بصبح شمع کافوری سحرخیزی کنم امشب

از گرانیهای خاطر چون بزیر آب شخص | سایهٔ من میشود پنهان بنور آفتاب

وقت آن شد که سبکروحیم از دست برد
چون حنای سرناخن شده‌ام پا برکاب

آسمان موج قلزم دل ماست | جسم خاکی کنار ساحل ماست
ما بهرکس سپرده‌ایم دلی | دل هرکس که می‌بری دل ماست

از رنگ اهل درد نشان میتوان گرفت | زین لشکر شکسته زبان می‌توان گرفت
از زلف او نسیم بدشتی که بگذرد | عنبر ز موج ریگ روان میتوان گرفت

برای عشق وجود تو مسکن دگرست | غبار جسم تو دیوار گلشن دگرست
ز جسم خاکی خود تا بکی زمین گیری | بخود برای که معراج رفتن دگرست

بسکه طبع من بوضع مردم عالم بدست | از میان خلق بیرون جستنم در دست است

سرفرازیهای عریانی بود از فیض من | پیرهن با روح در قالب ز بالای خودست

پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر منست | آمد و رفت نفس سوهان زنجیر منست
می‌گریزد آب از آن آتش که دارد جا گرم | سیل برگردد ز دیواری که تصویر منست

چه شیوه‌ست اینکه آن ترک شوخ و شنگ گرفت | که دست او ز دست حنائی نکرده رنگ گرفت
زخم بخانهٔ آیینه زنگ بیرونست | زبسکه کار من روز کار تنگ گرفت

چشم زخم دلکشان از شوخی او دلکش است | ناوک مژگان او را چشم آهو ترکش است
از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگر است | شعلهٔ نطق ترا یاقوت سنگ آتش است

جلوهٔ سوخته جانان بفضای دگر است | پرتو شمع به پروانه هوای دگر است
می‌زند جادهٔ این راه سفیدی ز شکست | دانه را از دشدن صبح صفای دگر است

چه نازک‌بین نمی‌کردم بهار از دست رفت | تا بکف ساغر گرفتم لاله زار از دست رفت
ز انتظار معنی رنگین بچشم گل فتاد | ای قلم فکری بکارم کن که کار از دست رفت

جز بچشم دل ره دور طلب نزدیک نیست | ماه نو فربه نباشد تا نظر نزدیک نیست
بی تفاوت میرسد فیض سبکروحان بخلق | گر هوا مهتاب باشد هیچ جا تاریک نیست

[illegible]

چشم پوشیدن ز اوضاع دو عالم خلوتست   چون حواست جمع می‌گردد کمند وحدتست
می‌توان بستن به یکدل نقش چندین آرزو   قطره رنگی خمیری طینت صد صورتست

خون دل خستگان چشم سیه را قوتست   چوب با دام شهیدان ترا تابوتست
رقم از معنی رنگین تبسم دارد   دهن تنگ تو شق قلم یاقوتست

رو ز رفتار تو گلزار تعین شده است   جاده از جلوه رنگین تو گلشن شده است
برخت بزم طرب ابنود رنگ ثباتست   می به شیشه حنای سر ناخن شده است

سنبل از رشک سر زلف تو بیتابی‌ست   سبزه از شرم خطت بر لب جو آبی‌ست
موج می بسکه بود غبغب آن احبابست   طوق بر گردن او حلقه گردابست

شاخ گل نازی و وفا از تو جدا نیست   بوی نکهت و رنگ حیا از تو جدا نیست
هر ذره در آغوش ترا تنگ گرفتست   نرگس که بود از تو جدا از تو جدا نیست

فصل گلست و صحبت احباب خوشترست   جام شراب از گل سیراب خوشترست
مویت اگر سفید شود ترک می مکن   نوشیدن شراب بمهتاب خوشترست

کی گشاد دلم از نظاره باغست   که غنچه در نظر من فتیله داغست

کسیکه جز قدح خون ناب را نگرفت   که بال فاخته در دیده‌ام پر زاغست

کسیکه جز قدح خون ناب را نگرفت   ز پیر میکده جام شراب را نگرفت
رسیده کینه بجائی که قطره شبنم   ز دشمنی طرف آفتاب را نگرفت

کشته عشق را فنا مظهر جلوه بقاست   خانه دار بهر مرد آینه بدن نماست
دانه من نمیکشد منت رهنمای خود   ورنه چراغ منزلم آتش سنگ آسیاست

نه همین یار را بازار محبت مایه مست   عقل اول هم ازین معراج اول پایه مست
جلوه کثرت کجا و عالم وحدت کجا   هر کجا از شش جهت خورشید تابد سایه مست

تصمیم از سفر مند غیر محنت نیست   کسی ز مار سیاه زنش سلامت نیست
به بوریای وطن میکنم شکرخوابی   بمخمل سیه مند خواب راحت نیست

نور من تشنه شراب منست   ساغر باده آفتاب منست
نقطه شک مبین بدیوانم   عرق صحت کتاب منست

صبح طالع شام هر کار آگه است   ماه نو انگشت دست کوته است
کار را انجام بی اسباب نیست   پنجه ما اره قطع ره است

صبح از روی تو خورشید دامن گرده است | گل چراغ از شرر رنگ تو روشن کرده است
دیده و وادید بود مایه سرگردانی | گردش عید مرا سنگ فلاخن کرده است

کسی بکلبه عاشق کجا نشسته درست | همین بپهلوی ما بوریا نشسته درست
بکنج بخت بپهلوی خویش بنشستیم | بیک حصیر زمین نقش ما نشسته درست

زما عیان بشد حال درون تنگ درست | نموده شیشه ما از نقاب سنگ درست
بناتوانی خود قوت دگر دارم | شکسته است بروم شکست رنگ درست

عارف که جان او بتجرد مکمل است | آخر ظهور مستی او عقل اول است
آسوده کی حرام بود مرد عشق را | کم ریز رنگ خواب بفرشی که مخمل است

آنم که بلبل گل داغم سمندر است | برگ شکوفه چمنم صبح محشر است
صبحم گلاب بر چمن از اشک بلبل است | شامم می دو آتشه خون سمندر است

دیده ام امشب نگه رنگین رخسار که داشت | صد چمن گل دامن چشم نگارکار که داشت
پرده فانوس امشب گرده تصویر بود | سوم شمع بزم یارب نقش رخسار که داشت

صید تو شدن ره بسوی خلد برین است | فتراک تو راهیست که تا خانه زین است

دارد مزه روی ترشی ساقی مجلس | گر دختر رز سر که جبین نمکین است

شدی پیر و نیفتاد از جوانی زشتی رویت | که دارد جلوه دیو سفیدی بر سر مویت
نمیدانم چه آتشپاره یارب که میکرد رویت | چو شمع انگشت من آتش اشارت جوی کم سویت

نفس ما آخر از شراب گذشت | سنگ ما عاقبت ز آب گذشت
از لب لعل او بجانم رفت | از نمک آنچه بر کباب گذشت

سوز دلم ز آفت ریاض جنان است | آتش من آبروی باد خزان است
طفل منم مکتب دیار جنون را | شنبه و آدینه ام بهار و خزان است

زخود بگریه تلخم حلاوت دگر است | زخنده گل خویش این گلاب را شکر است
کناره گیر زمردم بدیدها یکتاست | زدود شعله جواله نقطه شرر است

لفظ روشن آفتاب مشرق مطلع بس است | نور معنی ماهتاب کوچه مقطع بس است
پرده زنبوری خورشید از نور خود است | بی نقابی حسن شرم آلود را برقع بس است

نکهت پیراهنت مژده عیدی که هست | چشم سفید منست صبح امیدی که هست
صحبت اهل جهان رستمی دیگر است | نیست بجز آدمی دیو سفیدی که هست

غبغب یار از صفا موج زلال چشمه است
سرخی چشم او ز می رنگ گل کرشمه است
گشته چو منعم آدمی صورت دیو برکند
لب چو بخنده واکند قهقهه سرچشمه است

خانهٔ چشم مرا روشنی از خوناب است
کف سیلاب تو در من مهتاب است
بکند سلسلهٔ اصل من و فرع زنم
ریشهٔ نخل من از آب نمر سیراب است

نه سر و زخاک دل از جان گلم جسته است
یک قدش از شوخی جولان ز گلم جسته است
اجزای تنم بسکه بهم آهن و سنگند
آتش ز بهم آمدن زخم دم جسته است

زان باد سر زلف که برهمزن سود است
شام غم آشفته تر از طرهٔ دود است
مانند نگین خانهٔ دلم گشت ز تنگی
فیروزه با دامنش آن چشم کبود است

سوخت گل بار روز گرمی اثرش بوی گلست
غنچه‌ها شعلهٔ آتش شررش بوی گلست
باغ نظاره بنهان سوی بلبل دارد
غنچه چشمیست که نور نظرش بوی گلست

دیده بگشا بجرم تا نگهت در پیش است
آب بردار ز زمزم که رحمت در پیش است
بحر رحمت عرق خجلت عصیان ز ما ست
دل قوی دار که کار کهنت در پیش است

با یال بیقراری گشتنم از دست نیست
بیخودیهای غبارم از نگاه مست است

غنچه آمیز شرم بوی جدایی میدهد
دست من رنگ حنا داری جدا از دست نیست

زین نفسها آنچه می‌بخشد ثبات ما کم است
هر طرف چندین ره و راه نجات ما کم است
صبح هستیهای ما مهتاب شام نیستیست
شام و صبح عالم موت و حیات ما کم است

خوشا شباب که دل رنگ کامرانی داشت
سیاه خانه مو لیلی جوانی داشت
خوش آن زمان که نگاهم محیط عالم بود
بهر چه هست عیار عشرت نهانی داشت

بیستون ما را بهم دمهر سر زخانشست
در نظر خط شعاعی مژه خفاشست
مست هر ذره ز من مظهر صد نقش دگر
سر بسر مو بتن من قلم نقاشست

انجمن با او و جانان خلوت ما گشته است
حلقهٔ مجلس کمند وحدت ما گشته است

الماس مرهم دل غم پرور منست
صندل خمیرمایهٔ درد سر منست

بسکه بگشاید بخندین ناز مکتوب مرا
نامه ام از واشدن بالیدن برگ گلست

بی قدح نه رزمی ناب گشته است
رنگ شکسته است که گرداب گشته است

بهتر از نادیدن مردم نباشد کعبه را
جامهٔ احرام پنهان از نظرها بودنست

بیقراریهای دل فریاد جانکاه منست
از سر دنیا و دین برخاستن آه منست

بیاد نرگس او خواب سرمه سنگین است
ز نسبت لب او آب لعل شیرین است

برون ز خامه شدن خودنمائی سخن است
بگوش خلق رسیدن رسائی سخن است

بروی صفحه مصور چو نقش یار نگاشت
رسید چون بنانش ورق سفید گذاشت

چون شمع درین بزم زبانی که تو داری
از بسکه درازست زیاد از دستست

جلوه میکرد و گل از قامت یار میریخت
سایهٔ او بزمین رنگ قیامت می ریخت

ز شرم مصحف روی تو گل ورق ورق است
ز خجلت لب لعلت پیاله پر عرق است

زینت ظاهر درشتی را نگردد پرده‌پوش
صحت ناهموار را رنگ حنا هموار نیست

ز دست دشمن همخانه کی توان جان برد
که گربه را ز سگ نفس خود گریز نیست

غفلت کاهل قدم بیش از ره بیهوده است
جادهٔ رگهای خواب از پای خواب آلوده است

گوشه گیرم کرده سودای سر زلف کسی
می توان عنبر ز موج بوریای من گرفت

منم که داغ جنون طرفه لاله زار منست
سواد خیمهٔ لیلی سیه بهار منست

می کشد عشق بهر رنگ بدارم آخر
خانهٔ مور رسن صورت تصویر منست

مرا فکنده بسرگشتگی تن خاکی
چو گرد باد غبار آب آسیای منست

بود خمخانهٔ اهل فنا را
عدم صافی و درد او وجود است

روشنگر نباشد محتاج ماتم افروز
فیروزه چون بمیرد غسلش ز آب چون است

کسی بدهر خریدار تیره بختان نیست
دکان سرمه فروشی بشهر کوران نیست

ظلمت چاهست از چشم غزالان [illegible]
یوسفی گویا بصحرا رنگ جولان ریخته است

تا بصورتکده نقشی ز رخ یار زده است
کلک نقاش سر خویش بدیوار زده است

کمند وحدت ما چشم دل گسستن ماست	بهشت عاقبت ما بخود نشستن ماست
نگاه گرم ز چشمش برون نیامده داغم	بسنگ سرمه نهانست آتشی که مرا سوخت
فروغ دور بساغر در شرابست	چراغ آسیا روشن ز آبست
در انتظار سخن چشم من بگوش منست	کمند معنی وحدت لب خموش منست
بیا که بی لب لعلت ایاغ من خشکست	چو غنچه دل کاغذ دماغ من خشکست
پیش از من و تو عالم و دوران خرمی داشت	دیوار خانه دهر تصویر آدمی داشت
گر چنین سودای زلفش تا دم پیری گرفت	میتوان عنبر ز موج رعشه پیری گرفت
الف قافیه تاج سر گفتارست	وزن پیراهن مثقالی اشعارست
بلد بیخودی ما دل هشیارست	راه خوابیدهٔ ما دیدهٔ بیدارست
باشد ز موج کثرت در پرده حسن خلوت	هر عقده حبابی بند نقاب دریاست

رسواییم از پرده ناموس گذشت	این شعله بلند از سر فانوس گذشت
بگلشن تو دو عالم دو شاخ بادامست	که دیده های نظاره تو وا کرده است
صحت جسم از نکویی حال منست	استخوان بندی تن قرعه احوال منست
سرمشق بلبلان گلستان ماست	مکتب خراب سیل روان سواد ماست
بی بهره در که هست مغتنمست	کوچه شهد بندار داست
همچو گل نقد تجرد راز پنهان منست	شمع عریانی چراغ زیر دامان منست
دلیل راه ز خود رفتگان شرابست	چراغ قافله شبنم آفتابست
بستر بی خواب عدم پیکر خویش است	سمندری مرا فرش ز خاکستر خویش است
گردش چشم بود گردش عید مردم	دید و وادید بهم آمدن نرگسست
روزی من میشود حاصل بصد سرگشتگی	پخته نانم تنور شعله جواله است

دیگر دلم به راه خرامی کسی نشست / رنگ از رخم پریده به بام کسی نشست

شکست زهر حیات ز نیشتر موی سفید / مجردانه برون آ ز خویشتن آزادست

تندخویی شرر از چشم سیاه تو گرفت / سرمه چون سوخته آتش نگاه تو گرفت

ترک هستی را نمودن چاره ساز مردمست / آرد گشتن مرهم کافور زخم مردمست

شاید که شود صید تو شهباز حقیقت / از تار نفس دام نگاه تو نهادست

جلوه کون و مکان شعله خس هوس است / رشته عمر ابد مد نفس بیش نیست

از گرمی نظاره خود زنده ایم ما / مد نگاه رشته عمر حیات ماست

گر چنین بیتاب دارد شوق مجنون دشت را / خانه لیلی ز چشم آهوان خواهد گذشت

تا تماشای چمن کردیم خود را سوختیم / روزن گل زین گلستان سوی آتشخانه است

ز بسکه سخت جمادی بنای کار تو سست است / بمومیائی انسانی این شکسته درست است

آخر دلم از کلفت جان بر در خود سوخت / هندوی من از گرمی خاکستر خود سوخت

تا تمنای نگاهش صید من گمنام گشت / استخوانم پنبه گشت و رشته گشت و دام گشت

چه منع میکنی از بی‌نوایی که مراست / که پادشاه ندارد گدایی که مراست

دوش بزمم قهوه از خون دل پر ریش داشت / شیشه غلیان من آب از گداز خویش داشت

فزون گردید ناز از ناله دلهای بیتابت / شد آواز شکست رنگ ما افسانه خوابت

همیشه بر لب دلدار دیده را هوس است / بشهد خنده گل چشم بلبلان مگس است

کی مکافاتش بود بد جو نکوهد عمل / ریسمان دلو یوسف ریسمان گرگ نیست

دور نبود گر برای گلعذاران میبرد / پرده چشم من و بال و پر بلبل کمست

گرم رفتن برده دست کند کار جرس / نفس سوخته ام شعله آواز بس است

بی تو مرهم خار زیستن است / خنده خمیان گریستن است

شهرت خمیرمایهٔ صد آفت دل است | عزلت کمند وحدت جمعیت دل است

دل چو قانع شد بکوی دلستان بیجاست صحبت | گر نشیند راهرو نزدیک منزل کاهلست

بشو غبار حجاب از نظر تماشا کن | که کار روزه‌گران غیر خودفروشی نیست

چشم پوشیدن من عشرت بهار من است | که کرم چراغ ته دامان من است

صفحهٔ چشم غزالان را سیه کردم ز مشق | خیمهٔ لیلی دوات مشق سودائی من است

شمشاد قدی که بگلزار گذر داشت | چون سرو قبای قدک سبز ببر داشت

خوش وقت میکشی که ز خود رفت و پاک رفت | چون می سراسری بخیابان تاک رفت

از خود گذر که دانی کفری که هست هستیست | تا ترک نفس کردن زنار خودپرستیست

زاهد چو سبحه دانه تزویر رشته است | صوفی ز چرخ رشتهٔ آمال رشته است

بده جواب کسی را که گرد از تو سوال | جواب خویش بفردا نمیتوان انداخت

شیر در پستان مادر گریه گرد اندک است | مرهم کافوری زخم درون کودک است

تا کیست نبض من که طپیدن شراب اوست | با غیبت رنگ من که پریدن شراب اوست

بی‌تعلق زود بار خود بمنزل میبرد | از سر دنیای دون برخاستن بال و پر است

میشود از گرد کلفت دل مهیای صفا | دیده چون آئینه زنگ آمیز از بی‌صیقل است

بسکه شد گلگون ز خون کشتگان کوی او | سایه بر دیوار چون رنگ حنا در ناخن است

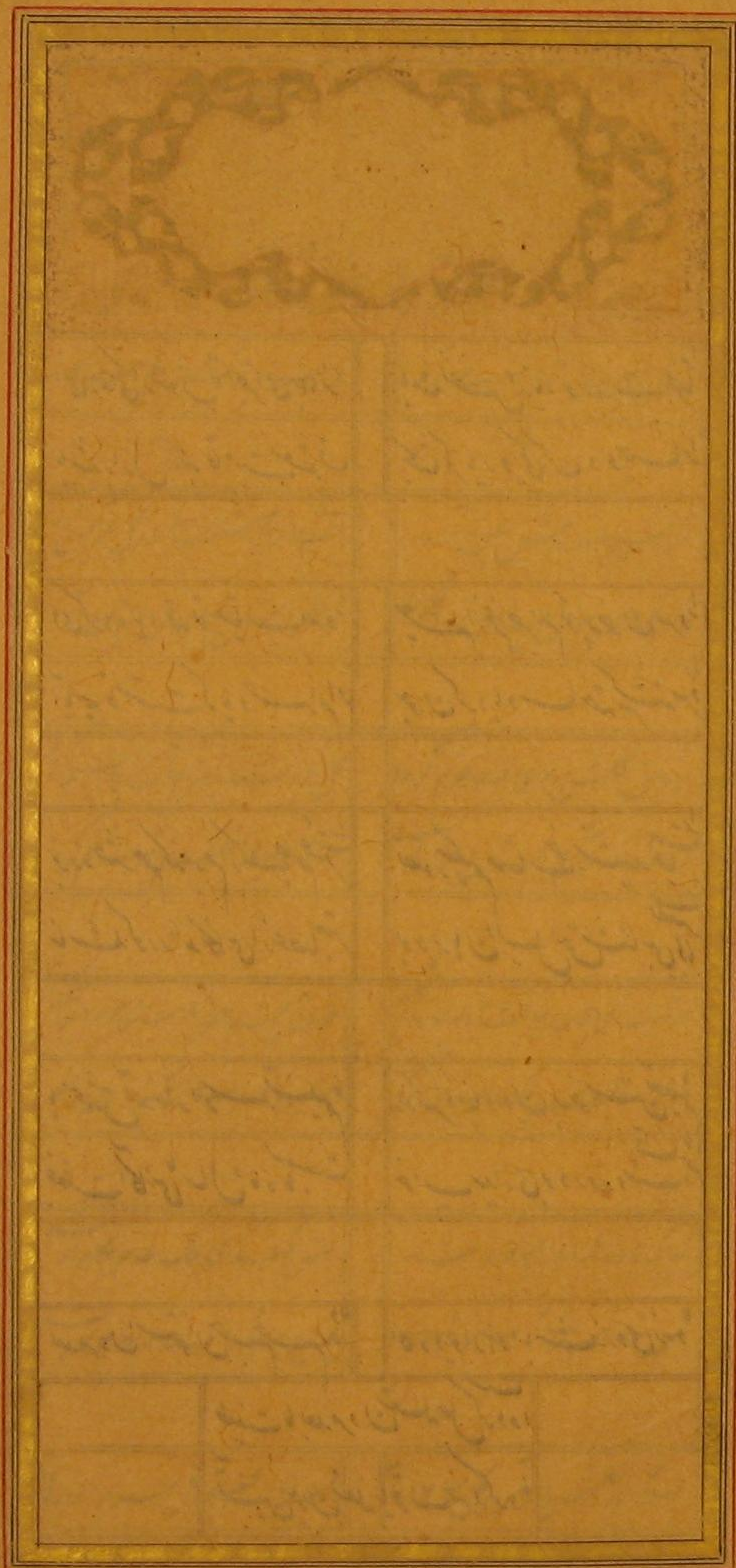
باز بزم عیش ایران را سرود دیگر است | اصفهان از موج مردم زنده رود دیگر است

کار از مراد از تر و خشک آب و هوا گذشت | نامم همه کس دارد و آبم همه جا گذشت

کنج تنهائی نشستن مکتب جمعیت است | چون حواس آشفته شد آزاد در طفلان ماست

نور مهتاب بهار از رخ تابان کسی است | بوی گل پرتو فانوس شبستان کسی است

فضای دشت جنون دوزخ عتاب من است | سواد چشم غزالان آیت عذاب من است



در ملک ما که عمر بافسوس میرود	عمر دوباره آه جگر تشنه نیست
بود ز گوشه نشینی بخلق خواب نفس	حواس جمع چو شد جمع گشتن بستریست
جهل ما مایه فراغت ماست	رگ گردن کمند وحدت ماست
غنچه سان برگ نشاطم از دل تنگ خودست	گل پیمانه ام از ریخته رنگ خودست
مطلب آنست که در نظر طالب نیست	شاهد آنست که از چشم کمی غایب نیست
نکو که تخم من از کشت و از چمن سبزست	چو سبحه دانه ام از خاک خویشتن سبزست
عمرم از آن بس چو موسم پیری گذرد	رعشه پیری من آمد و رفت نفس است
همیشه از دو زبانی سخن بمن بارست	که چینی سخن از شق خامه سودارست
غبار گشت تن و آه عاشقانه بجاست	فتاده خانه زپا و هوای خانه بجاست
کی از غم هنر خود هنرور آزادست	که شانه اره دیگر برای شمشادست



ای زندگی از شوق تو اجزای جهان را
باشد نفس از یاد تو ذرات جهان را
باشد ز ازل بد قامت معشوق
بخشا کمر یار و یکی کن دو جهان را

ای کرده یاد قد تو بیتاب سرو را
چشم از غم خرام تو پر خون سرو را
آیا چه قامتست که یاد خرام او
چون گردباد ساخته سرگشته سرو را

روز حشر هم نگذارم از کف جام عشرت را
تصور میکنم مهتاب خورشید قیامت را
نباشد کور را مد نگاهی از عصا بهتر
بود برهان دلیل حق شناسی بی بصیرت را

باز عشق آمد نثار او سر تسلیم ما
از سر دنیا و دین برخاستن تعظیم ما
غفلت آگاهی ما سال و ماه ماست
خواب بیداری بود روز و شب اقلیم ما

بعد مردن استخوان جسم غم پرورد ما
کاه دیوار هوا باشد ز روی زرد ما

طینت ما بعد مردن شعله حل گرده است
آتشین چون شعله یاقوت خیزد گرد ما

از ظلم زرد معنی دیوان بجا نماند
گلچین بجا چو آید بستان بجا نماند
باشد ز صبح آفت شمع ستارها
چون موسفید گردد دندان بجا نماند

از نخل قامت تو تمنا ثمر خورد
هر کس ترا به بر کشد از عمر بر خورد
بهر گل زمین سر می زند
گر سبزه قد کشد برکم نیشتر خورد

اگر نسیم غبار رهش بمن آرد
چنان خجسته که بوی گل ز چمن آرد
ز اشک من پر بلبل چنان شود گلگون
که گلفروش بجای گل از چمن آرد

از عرق گلشن روی تو چو خرم گردد
گل خورشید ز شرم آب چو شبنم گردد
گر بصورتکده آیی بچنین جلوه گری
سرو تصویر بتعظیم قدت خم گردد

از لبت می چون بوقت باده خوردن میچکد
خون ز چشم خضر تا هنگام مردن میچکد
موی ما دلبسته رنگ سفید خویشتن
شیر رنگ پنبه ما از فشردن میچکد

بیا که باده عمر ابد بجام تو شد
لبش مکیدی ملک عدم بکام تو شد
کسی نبود اسیر که سوختم ز غمت
بداغ بود مرا پنبه که دام تو شد

بسکه در گلشن نگاران گل رو بوده اند
بلبلان از غنچه گل سر بزانو بوده اند

بگذشت یار مست و دو عالم هلاک شد	شد جاده تاک ور
بر راهش جریر هوا دامنش نقش	دامان او کسی که ز کف داد خاک شد
بیار باده که فصل شکوفه ریزان شد	دهان رخنه دیوار پر ز دندان شد
ز بسکه یافته تاثیر از رطوبت می	سفال میکده خواهد سفال ریحان شد
بود از حسرت خویشم شکوه احوال تنگ خود	چو سیل آب گوهر میرسد بایم بسنگ خود
کشد قد با لباس خویش آن سرو قباگلگون	چو برگ گل که می بالد بخود همراه رنگ خود
بسیما چون ز گفتن سخندان خوش رقم آید	کف افسوس چون آید بهم شق قلم باشد
عروس کفر را باشد ز اسلام من آرایش	سواد کعبه من خال رخسار صنم باشد
چشم ما لبریز نور لایزالی میشود	پر می ریحانی این جام سفالی میشود
تازگی بخشد دل گر گفتگوی سخت خلق	سنگ قالی شبنم گلهای قالی میشود
چون بتصویر تکم آن شوخ جفاکیش آید	صورت دورنما چند قدم پیش آید
تا بکی چشم ز من پوشی و تا چند مرا	نیشها چون صف مژگان بسر نیش آید
چند بخشم آن لب میگون آید	گر کنم قطع نظر خون آید

بسکه چشم قفسم تنگ بود	ناله ام بخیه بیرون آید
چون صاف کنی خود را معشوق عیان باشد	جان آینه جانان تن آینه دان باشد
ابنای جهان دارد یک کوچه ز هم دوری	دیوار تن خاکی تا کی بمیان باشد
چون بر آهم سر آن زلف سیه حلقه زند	رشته جاده شود مار و بره حلقه زند
شانه از گیسوی او شوخی مژگان دارد	چشم آهوست چو این مار سیه حلقه زند
چون روی تو بی نقاب گردد	چشم گل آفتاب گردد
کس طاقت الفتم ندارد	ریحان بسفالم آب گردد
دل بکوی تو کجا رنگ تسلی دارد	رشک داغم ز سیه خانه لیلی دارد
عشق و معشوق چو شد حسن کند تسخیر کس	شیشه سرو پریزاد ز قمری دارد
دلم رنگ شکایت از غم جانانه میریزد	بجز من آتشم از گرمی افسانه میریزد
گرفتار محبت بلبلی را میتوان گفتن	که از خاکسترش صیاد رنگ خانه میریزد
در آن بیگانگی شوخی بروی آشنا بندد	که از وحشت بشام دیده آهو حنا بندد
ز بس اعضای او دارند از هم کسب رنگینی	برویش رنگ آید گر بدست خود حنا بندد

رزق مردی نیاز از جگر خود می خورد / طفل قانع شیر از مغز سر خود می خورد
زینت ظاهر بود نقص کمالت همچو شمع / چون سر انگشتی نگارین شد سر خود می خورد

از دنیا جاهل امن آخرت را بیشتر داند / دهان گربه را این موش سوراخ دگر داند
مسلم از کسی باشد بعالم لاف دانایی / که نادانتر شود تا چیزها بیشتر داند

زاهد که خون مردم میخانه پاک خورد / آمد سحر بصحن چمن خون تاک خورد
کردیم فکر روح و ندیدیم غیر تن / تیری که بهر صید فکندیم خاک خورد

زپاکی طینتی بعد از فنایم یادکار خود / برنگ مرده فیروزه ام سنگ مزار خود
نبودم تا دم مرگ از تماشای رخش غافل / نفس را کرده ام نور نظر از روی یار خود

سرو را قدت بستر شیری داد آورد / غنچه را از بوی گل لعلت بفریاد آورد
حسن میریزد چو رنگ خوابگاه ناز او / بهر بالین پر ز مژگان پریزاد آورد

در دهر که نقش مصلحتها دارد / بر هر چه نظر کنی صفتها دارد
معنی کردی فتاده در دیده عقل / هر حرف که میزنی جهتها دارد

شد گل آخر اول جوشش بهار او شد / لاله خاکی گشت از رنگ و گلشن پر بو شد

دل فنا گردید یاد شوخیش صورت نبست / خاک صحرا گردی تصویر آن آهو نشد

شبی که سرو قدش در چمن چراغان بود / ز چشم فاخته تا صبحدم چراغان بود
برون ز وادی حیرت نشد زخش دیدم / غبار دیده من ریگ این بیابان بود

در هر کسی که ارجمندی دارد / عیبش مکن ار چه خود پسندی دارد
از بس گردی فتاده ایجاد زمین / هر کس بمقام خود بلندی دارد

صاحب بخل که از راه کرمی لغزد / پای صاحب کرم از پی زر و سیمی لغزد
ضبط خود دلبر نوخط نتواند کردن / پای گوهر بکل از گرد یتیمی لغزد

عارفان دل بهوای نفس خویش خورند / سالکان می بصدای جرس خویش خورند
برحذر باش که هستند در اقلیم حیات / خستگانی که هوا از نفس خویش خورند

طالب که وصال را طلبکار شود / از خویش اگر رود همه یار شود
گر نقطه سوی دایره گردد مایل / آید بمحیط و خط پرکار شود

غنچه سان خون دل از رنگ بیانت دارد / چاکها سینه ات از دست زبانت دارد
نانی که برون آمده از مشرق خاک / آفتابیست که مغرب ز دهانت دارد

فکر چشم تو مرا همدم و مونس باشد / شوخی خانهٔ من از نی نرگس باشد
بسکه شوخی بسر هر مژه ام جلوه گراست / حلقهٔ دیدهٔ من حلقهٔ مجلس باشد

ماه رمضان بجوهر جان ماند / اما حسرت از و بستان ماند
ساغر کس برون مرو از خانه چو د / ماه رمضان بروز باران ماند

قد چرا لاله رنگین از می گلفام او دارد / سینه مستی نگاه آهوان از جام او دارد
بود پیراهن عریان تنی زیبنده هر کس را / محیط سرچه می گردد هوا اندام او دارد

گرم هر جا شعله خوبی بد جنگم می جهد / خوش تبی رو داده امشب نبض رنگم
بخیه اندیشه من عاقبت از کار ماند / بسکه دامان خیال از جنگم می جهد

گشت کاکل رگ اندیشه بدوش تو رسید / شد سخن خنده بلبهای خموش تو رسید
خاطر نازکت آزار صبا داکه گشد / شد هوا ناله ام آهسته بگوش تو رسید

کرشمه مست ز مشرب مدام او باشد / سواد چشم بتان خط جام او باشد
بود نگین ز ازل تا ابد بدیع ما / جدائی دو جهان جای نام او باشد

کجاست دل که مرا شوق سوی او ببرد / ز جای همچو خسی سیل از زو ببرد

مرا بد خبر رز نیست بی لب تو سری / رخش که آب حیاتست مرده نبود برد

نفس چون متصل شد آه خوش دنباله می گردد / هوای نی چو بیرون آید از نی ناله می گردد
بر کمی آسمان سرگشته ام دارد در این گلشن / که گر بر سر زنم گل شعله جواله می گردد

نهالم رسائی از نهال نورسی باشد / نمکین زان حلقه گوش من از نام کسی باشد
بود سرمایه خاری تهی از سوز دل بودن / چو از خون خشک میگردد رگ آتش خسی باشد

نمکم زان رخ آب میگردد / چشمم از گل گلاب میگردد
در دیاری که رسم بیداریست / محتسب مست خواب میگردد

یار تا کی ز اسیران تغافل باشد / قفس از گریه
عاشق از جلوه معشوق قراری دارد / چوب گل صندل درد سر بلبل باشد

یاد ایامی که رخسار تو پیش دیده بود / از نگاه گرم مژگان موی آتش دیده بود
کی بود امروز پهلوی مرا نقش حصیر / روزگاری جامه عریانیم آجیده بود

اگر از بوی تو با باد صبا آویزند / بلبلان همچو نسیم از سر گل برخیزند
کثرت ضعف رسیدست بجائی که بباغ / قفسم را بطناب رگ گل آویزند

حیات مردمان کوتاه از خواب گران باشد / چو بیداری بهم پیوست عمر جاودان باشد
بود فرخنده فال نفس بد از روزی مردم / که سگ را قرعهٔ احوال مست استخوان باشد

بروز حشر چون سر از لحد بلبل برون آرد / بجای نامهٔ اعمال برگ گل برون آرد
مصور بهر تصویر سر زلف پریشانش / بجای خامه مو دسته سنبل برون آرد

بیار باده که صحرا ز لاله مجمر شد / طناب خیمهٔ لیلی فتیلهٔ عنبر شد
ز بسکه از تب من گشت بستر آتشگاه / پرید رنگ ز روی من و سمندر شد

صاحب همت اگر از همت خود بگذرد / سایهٔ بال هما از منت خود بگذرد
گر گریبان مشام خود بگلشن وا کنی / گل چنان بالد بخود کز نکهت خود بگذرد

از جگرداری من چرخ ز بنیان افتاد / از تب گرم من آتش به نیستان افتاد
عقد رو شکنان تا بهم پیوسته است / بر گهر سنگ زدم رخنه بدندان افتاد

کسی که تر لبش از جام آبرو باشد / ز آب همچو حبابش گل سبو باشد
کسی که گشت سراو تهی ز مغز جنون / بفرق پنبه داغش گل کدو باشد

که دیگر همزبان ناله شبگیر می گردد / که آب از غم بچشم حلقهٔ زنجیر می گردد

ز دل بیرون نیاید فکر دنیا اهل دنیا را / که خاک کیمیا گر عاقبت اکسیر می گردد

افتاده کیم چون رود از دست نیاید / چون کوه که تا دور روی دست نیاید
گل میکند از آمدنت نشئه دیگر / از دور سواد تو سیه مست نماید

گر قفسها از پی بلبل ز خسها بافتند / از برای ما ز شاخ گل قفسها بافتند
خلق چون کردند سر بیرون ز جیب آگهی / بهر من بهر خود از تار نفسها بافتند

تو گر دیدی بهم خون در دها را اتحادی شد / غبار از صد بیابان گشت جمع و گرد دامن شد
ازین دریا اگر خواهی نجات از خود مشو غافل / که ما را دم شمردنهای ما باد مرادی شد

آتش طور کجا تاب عتابت دارد / سنبل خلد کجا بوی کبابت دارد
شعلهٔ رنگ به پیراهن گل پنهان است / تا که دستی به گریبان نقابت دارد

ز بالین از تب من لاله روید / ز باغ غنچه تبخاله روید
تمام افغان ز عالم بسکه رفتم / بجای نی ز خاکم ناله روید

سرو را قدت بسر شمشیری داد آورد / غنچه را از بوی گل لعلت بفریاد آورد
حسن می ریزد چو رنگ خوابگاه ناز داد / بهر بالین پر ز مژگان پریزاد آورد

سبحه را زاهد ز دست خویش می باید نهاد / مشت خاکی را چه سرگردان کنی چون گردباد
باشد از پهلوی آه ما مدار آسمان / شیشه گر را آسیا بر زرق می گردد بباد

ز طره تو حیاتم دراز می گردد / نیاز من ز نگاه تو ناز می گردد
بهر که خواندم اشعار خود بردیم زد / چو ناله ز کهربا باز می گردد

بازا که بی تو جامه روزم سیاه شد / پرواز کرد رنگ ز رخسارم آه شد
خاک رهش چو بیختم از پردهای چشم / دردش غبار سرمه و صافش نگاه شد

بی قرار عشق کی دل سیر در گلخن کند / این سپند از شوق آتش خون خود روشن کند
برق سودا چون زند دیوانه را بر مغز / هر طرف از دانه زنجیر صد خرمن کند

جنت ز ابر چشم تو معمور میشود / جانت چو سوخت چال لب گور میشود
عمر از کیاه حرص ز دید ز خاک حرص / چون دانه رزق مور شود مور میشود

گردید بی تو چهره اشک کباب زرد / شد از شکسته رنگی مینا شراب زرد
بیرون شدیم از خط زرین او زخود / بستیم بار خویش درین آفتاب زرد

ز ما دورانچنین گران بت طنازی گردد / میان ما داد قاصد زبان رازی گردد

سیاهی حرف گردد بی قلم چون نیز باز گردد / ز مژگان سیاهش سرمه نقش باز می گردد

خوش آن گروه که آیینه نظر کردند / خمیرمایه دریا ز چشم تر کردند
مباش ایمن ازین ره که کاروانی را / چو باز جاده خود غایب از نظر کردند

خون من موج زد و جوهر شمشیر تو شد / استخوان شد تهی از مغز و نی تیر تو شد
تن فنا گشت و نرفت از دل من حسرت / سوده شد آینه و گرد ره تصویر تو شد

کسی که بهر طمع گرم گفتگوی شود / خراب خانه اش از سیل آبروی شود
برنگ شیشه که بهر قدح سجود کند / کسی که گرد ترا سجده سرخ روی شود

سواد زلف تو در دیده پر آب سفید / برنگ چهره هند دست در نقاب سفید
ز ساده لوحی ما کار ما فلک دارد / ز رنگ خویش نمک دارد این شراب سفید

خورشید رخش تا ز حیا پرده نشین شد / از گرد نگاهش مژه رگهای زمین شد
افسانه معشوق کند جا بدل سنگ / بردیم ز بس نام تو کهسار نگین شد

خامشی مزرعه حادثه را داس آمد / گفتگو را گره رشته انفاس آمد
نه سفیدست ترا موی که بهر طلبت / از عدم قاصد سنجیده بکرپاس آمد

بهر کجا که حدیث رخت مذاکره شد | سواد سامعهٔ ما فروغ باصره شد
نگر سکینهٔ وحدت که همچو قطرهٔ بحر | بهر ورق که نهادیم نقطه دایره شد

دیدم که شیخ مجلس ما را پسند کرد | تسبیح خود بشعلهٔ مینا بلند کرد
اندازهٔ سخن بود آهستگی بحرف | باید صدا بقدر شنیدن بلند کرد

نهال از چمنم خاکسار می روید | بجای سبزه زخاکم غبار می روید
شهید عشق بمیدان ره دگر دارد | سرم برنگ گل از چوب دار می روید

بدشت عشق بود فرش نوبهار دگر
گل پیاده زگرد سوار می روید

ناله از سینه بیادت شرر آمیز رسد | نفس از دل بتمنای تو گلریز رسد
عارف از سیر جهان عین می گردد | همه چیز نیست کسی کز همه چیز رسد

نمایان گر رخ آه حسرت آمیزی نمی ماند | وگر خندی حسد
درین خوان آنچه ما را داده اند از نعمت الوان | زما گیرند اگر و پس زما چیزی نمی ماند

شور سودائیم نمک اندر چشم زنجیر افگند | خنده زخمم شکر در آب شمشیر افگند

گر زابروکیش زنم حرفی بشمشیرم زند
ور ز مژگانش سخن گویم بمن تیر افگند

